



یک شب فاصله

جنیفر ای. نیلسن

مترجم: عادلہ قلی پور



حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه: نیلسن، جنیفر ای.
Nielsen, Jennifer A.
عنوان و نام پدیدآور: یک شب فاصله / جنیفر ای. نیلسن؛ عاده قلی‌پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۱۳-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: A night divided, 2015.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: قلی‌پور، عاده، ۱۳۷۰ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ی۸۶۹/Pzv
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۵۶۱۸۷

خدا جون سلام به روی ماهت...

@fiction_books_farsi

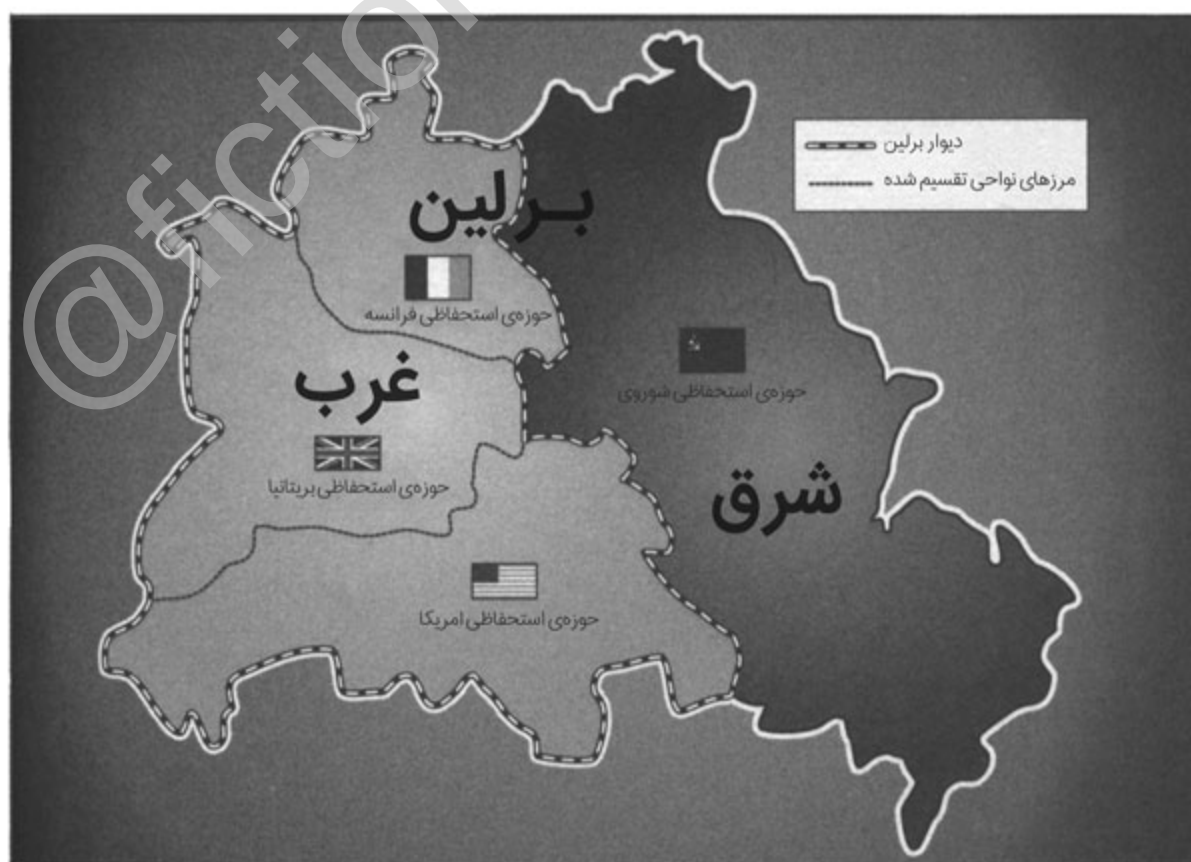
خواننده‌ی عزیز،

ترجمه‌ی این کتاب را با افتخار تقدیم می‌کنم به خودم، که برای پرداختن به عشقی که اکنون در دستان توست، با همه‌ی سختی‌ها مبارزه کرد و از عشقش دست نکشید و این یک شب فاصله را، از میان من و تو برداشت.

@fiction_books_farsi



در نوامبر سال ۱۹۶۱، نگهبانان مرزی برلین شرقی، بالای دیوار برلین را هم سیم خاردار کشیدند.



نقشه‌ای که محدوده‌ی دیوار برلین و بخش‌هایی را که فاتحان جنگ جهانی دوم، شهر را به آن تقسیم کرده بودند، نشان می‌دهد.



نوار مرگ



این عکس در سپتامبر ۱۹۶۱ گرفته شده، و زنی را نشان می‌دهد که از پشت
سیم‌های خاردار که برلین غربی و شرقی را از هم جدا کرده‌اند، با اقوام خود
صحبت می‌کند.

جنیفر ای نیلسن(۱)

به راستی که روشنایی را تنها در تاریکی می توان جُست.

میسٔر اِکهارت(۲)، فیلسوف آلمانی

@fiction_books_farsi

فصل یک

بهترین راه برای به ستوه آوردن غرب، اعمال فشار روی برلین است.

— نیکیتا خروتشوف^(۳)، رهبر شوروی، ۱۹۶۴-۱۹۵۸

شبی که دیوار کشیدند، همه بی‌خبر بودیم. نیمه‌شب با صدای گوش‌خراش آژیرها توی شهرمان در شرق برلین، از خواب پریدم. بی‌معطلی از رختخواب بیرون آمدم. حتماً اتفاق وحشتناکی افتاده بود. چرا این‌قدر زیاد بودند؟ با این‌که صبح گرمی بود، دلیل خیزی کف دست‌ها و سرخی صورتم چیز دیگری بود. اولش خیال کردم حمله‌ی هوایی است - این را قبلاً از خاطرات پدر و مادرم در جنگ جهانی دوم شنیده بودم. وقتی پرده‌های اتاقم را کنار می‌زدم، انتظار داشتم چیزهای خیلی بدی را آن بیرون ببینم. اما وقتی که چشمم به بیرون افتاد، قلبم آمد توی دهنم. آن‌چه که می‌دیدم، حتی در بدترین حالت هم برایم قابل تصور نبود.

یکشنبه بود؛ ۱۳ آگوست ۱۹۶۱. روزی که قرار بود تا آخر عمر در خاطرم بماند.

وقتی خواب بودیم، دورمان حصار کشیده بودند.

ردیف ردیف گرنِتزِر^(۴) - نام محلی گرنِتزرتخوپِن^(۵)، پلیس مرزی - جلوی حصار از سیم‌های خاردار که ارتفاعشان گاهی از قد خودشان هم بیشتر بود، ایستاده



بودند و تا چشم کار می‌کرد می‌شد آن‌ها را دید.

تفنگ به‌دست، عین مجسمه‌های آهنی ایستاده بودند و با قیافه‌های عبوس اطراف را می‌پاییدند. آن‌طور که پیدا بود، سزای کسی که تصمیم می‌گرفت از بین سیم‌های خاردار عبور کند، چیزی بیشتر از پاره شدن پیراهنش بود، چون گرنتزرها رو به ساکنان غربی نایستاده بودند، بلکه داشتند ما را می‌پاییدند. اگر دردسری پیش می‌آمد، معلوم می‌شد که می‌خواهند به چه کسی شلیک کنند.

ای کاش زودتر بیرون را نگاه کرده بودم.

در طول شب صداهاى عجیبی شنیده بودم. صدای چکش‌کاری، قدم‌های سنگین و پچ‌پچ مردهایی با صداهاى نخراشیده. اما توی رختخواب غلت می‌زدم و خیال می‌کردم که دارم خواب می‌بینم؛ شاید هم کابوس.

اگر زودتر دیده بودم، می‌توانستم به موقع خانواده‌ام را خبر کنم؛ همان‌طور که همسایه‌مان هر کروزه (۶) می‌خواست به ما هشدار بدهد.

او می‌دانست که قرار است چنین اتفاقی بیفتد. این همه سال نگفته بود که به این دولت نمی‌شود اطمینان کرد؟ نگفته بود که ما در ظاهر به پرچم آلمان شرقی احترام می‌گذاریم، ولی در حقیقت داریم جلوی روسیه سر خم می‌کنیم؟ بابا هم این چیزها را می‌دانست.

بابا!

مامانم، انگار که فکرهای من را شنیده باشد، از توی آشپزخانه فریاد

زد: «الدوز (۷)!»

این اسم بابا بود. با یک نگاه دیگر به بیرون، تازه یادم آمد که دلیل فریاد مادرم چیست.

پدرم این‌جا نبود. برادرم دومینیک هم نبود. دو شب بود که به غرب رفته بودند و قرار بود تا پایان امروز برگردند. حالا با وجود آن همه سرباز و سلاح، حصار بینمان همه‌چیز را عوض کرده بود.

با عجله از اتاقم بیرون دویدم. توی آشپزخانه مامانم را دیدم که سرش را روی شانه‌ی فریتز(۸)، برادر بزرگترم گذاشته بود و هق‌هق گریه می‌کرد. فریتز نگاهی به سر تا پای من انداخت و با حرکت سر به پنجره اشاره کرد، مبادا هنوز بیرون را ندیده باشم. با دست اشک‌هایم را پاک کردم و از پشت مامانم را بغل کردم. شاید او به من نیازی نداشت، اما در آن لحظه من خیلی به او احتیاج داشتم. مامان نوازشم کرد و دست لرزانش را روی شانه‌ام گذاشت.

در همان حال گریه به من گفت: «دیدی گرتا؟(۹) کار خودشون رو کردن. بدتر از اون که فکرش رو می‌کردیم.»

مامانم روزگاری زن خیلی خوشگلی بوده، اما این به سال‌ها قبل مربوط می‌شد. آن‌قدر جنگ و قحطی و بدبختی کشیده بود که دیگر حواسش به فر موها و مرتب بودن لباسش نبود. موهای بورش رو به سفیدی می‌رفت و گوشه‌ی چشمانش خیلی وقت بود که چروک برداشته بود. گاهی که خودم را توی آینه نگاه می‌کردم، آرزو می‌کردم که کاش زندگی من در آینده تا این اندازه سخت نباشد.

پرسیدم: «حالا چرا الان؟ چرا امروز؟»

نگاهم به فریتز بود و منتظر شنیدن جواب بودم. او حدود شش سال از من بزرگتر بود و بعد از پدرم فهمیده‌ترین کسی بود که می‌شناختم. اگر مامانم جوابی نداشت، حتماً او داشت. اما تنها کاری که از دستش برآمد این بود که شانه بالا بیندازد و مامانم را، که حالا صدای گریه‌اش بلندتر شده بود، محکم‌تر بغل بگیرد. به علاوه، من تا همین‌جا هم بیشتر از آن‌چه که می‌خواستم فهمیده بودم.

حصار تازه اولش بود. زندگی‌ام را دو نیمه کرده بود. و دیگر هیچ‌چیز، هیچ‌وقت مثل روز اولش نمی‌شد.

فصل دو

تو خود حجاب خودی، حافظ از میان برخیز

— حافظ، شاعر پارسی؛ حدود ۱۳۸۹-۱۳۲۵

از همان جمعه غروب - دو روز پیش از ساخته شدن دیوار - که در خانه‌مان را زدند، می‌دانستم که اتفاق بدی در راه است.

سر شام بودیم. مثل همیشه، پدر و مادرم داشتند درباره‌ی اخبار روز حرف می‌زدند. اختلافات بین غرب و شرق هرروز بیشتر می‌شد و برلین وسط معرکهای به نام جنگ سرد گیر افتاده بود؛ معرکهای که در آن همه برای هم سینه سپر کرده بودند و عربده می‌کشیدند. امیدوار بودیم که کار دو طرف به تفنگ و تفنگ‌کشی نرسد. آلمان هنوز کاملاً از جنگ قبلی بهبود نیافته بود. آن طرف میز، روبه‌روی من، فریتز و دومینیک نشسته بودند، و بحث می‌کردند که ته‌مانده‌ی پودینگ میوه‌ای را چه کسی باید بخورد - آن‌که از همه بزرگتر است یا آن‌که گرسنه‌تر است. من داشتم بهشان می‌گفتم ساکت باشند، که صدایی شنیدم. یک بار دیگر در زدند. این بار همه ساکت شدیم.

پدر دهنش را با دستمال پاک کرد و بعد از آن‌که با نگاهی به ما فهماند که باید ساکت بمانیم، رفت که در را باز کند. با این‌که مادرم آهسته بهمان گفت که چیزی نشده، ترس برم داشته بود. هر وقت کسی بی‌هوا می‌آمد و در می‌زد، قلبم

می‌ایستاد و تا نمی‌فهمیدم که کیست، دوباره به کار نمی‌افتاد. هشت سال پیش بابا درگیر یک شورش کارگری در برلین شده بود. هیچ‌وقت به این خاطر دستگیر نشد و خودش هم اصرار داشت که اصلاً کاری نکرده که بخواهند دستگیرش کنند؛ اما به نظر نمی‌آمد اشتازی (۱۰)، نیروی پلیس مخفی ما، با او هم عقیده باشد. چند ماه یکبار، می‌آمدند و بازخواستش می‌کردند و طوری با او برخورد می‌کردند که انگار واقعاً جرمی مرتکب شده است. همیشه نگران بودم که نکند منتظر باشند تا دلیلی پیدا کنند و او را با خودشان ببرند.

اما این‌بار، لبخند روی صورت بابا نشست و با صدای گرمی گفت: «هر کروزه!» بعد پیرمرد را به گرمی بغل کرد و او را با خودش به داخل آپارتمان آورد و پرسید: «دوست عزیزم، شام خوردید؟»
«ممنونم. زیاد نمی‌تونم بمونم.»

او با زن علیش در خانه‌ی بغلی زندگی می‌کرد. پیرمرد عجیب و غریبی بود. تقریباً هر چیز اسقاطی را که سر و صاحب نداشت، جمع می‌کرد و جایی می‌گذاشت که از چشم مأموران اشتازی پنهان بماند. از وقتی که یادم می‌آمد او و بابا همدیگر را می‌شناختند و توی شورش هم هر دو با هم بودند. مامان یکبار گفته بود که او قطعاً باید دستگیر می‌شده و عاقلانه نیست که ما خیلی با او معاشرت کنیم.

با این حال وقتی که او وارد شد، صندلی‌اش را به او داد و خیلی مؤدبانه سلام و احوالپرسی کرد.

مامان هرچه بیشتر از کسی بدش می‌آمد، رفتار مؤدبانه‌تری داشت. این را از

ملاقات‌هایی که با مأموران اشتازی داشتیم یاد گرفته بود.

مامان پرسید: «چه کمکی از ما ساخته‌ست؟»

هر کروزه گونه‌ی او را بوسید، تعارف را کنار گذاشت و با چهره‌ی درهم کشیده‌ای رو کرد به بابا و گفت: «باهات حرف دارم.»

بابا از او خواست که بنشیند و مامان گفت: «بچه‌ها، بهتره برید تو اتاقتون.»
ما به حرفش گوش دادیم و بلند شدیم که برویم، اما بابا گفت: «فریتز باید بمونه.»

مامان گفت: «نه آلدوز.»

«اون دیگه چهارده سالشه. باید بمونه.»

مامان تسلیم حرف بابا شد، اما من و دومینیک را به اتاقمان فرستاد. من رفتم جلوی در اتاقم در ته راهرو، در را بستم و وانمود کردم که رفته‌ام تو. اما باز یواشکی برگشتم و یک گوشه ایستادم. دومینیک با لبخند مضحکی نگاهم کرد. بعد خودش هم همان کار را تکرار کرد.

هر کروزه گفت: «صدای اعتراض‌ها داره بلندتر می‌شه. تا آلمان شرقی از جمعیت خالی نشده دولت باید یه کاری بکنه.»

من معنی این حرف‌ها را از قبل می‌دانستم. دولت ما سال‌ها بود که مرزها را بسته بود تا جلوی سیل مردمی را که به قسمت‌های بهتر غرب سرازیر می‌شدند، بگیرد. اما همیشه راهی برای فرار وجود داشت و تلاش دولت برای محدود کردن مردم وضع را بدتر کرده بود. همین دیروز یکی دیگر از خانواده‌هایی که توی ساختمان ما زندگی می‌کردند، بی‌آن‌که کلمه‌ای به کسی بگویند از آن‌جا ناپدید

شده بودند. این اتفاق در همه‌جای آلمان شرقی شایع شده بود؛ مخصوصاً این‌جا توی شهر.

مامان پرسید: «یعنی می‌گین از این به بعد هرکسی رو که بخواد از این‌جا بره دستگیر می‌کنن؟»

هر کروزه گفت: «نه. من می‌گم وضع قراره از این هم بدتر بشه. شما و

خانواده‌تون باید تا وقتی که هنوز ممکنه به غرب برید.»

از همان‌جایی که ایستاده بودم سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. چه دلیلی داشت مامان چیزی را که برای بابا و هر کروزه و همه‌ی دیگرانی که فکر می‌کردند این‌جا زیر سلطه‌ی روس‌ها گیر افتاده‌اند، تا این حد مسلم است، درک نکنند؟ آن‌جور که بابا می‌گفت، شانزده سال بود که آلمان بین شرق و غرب تقسیم شده بود و دودستگی مردم، دلیلی نداشت جز جایی که در آن زندگی می‌کردند. این سزای شکستی بود که در جنگ جهانی دوم خورده بودیم. کشورمان را تجزیه کرده بودند تا دیگر نتوانیم از جا بلند شویم و دوباره مثل هیتلر دنیا را تهدید کنیم.

حالا نیمه‌ی غربی آلمان و نصف پایتخت، یعنی برلین، تحت کنترل بریتانیا، امریکا و فرانسه بود. بخش شرقی، یعنی جایی که من و خانواده‌ام زندگی می‌کردیم، سهم روس‌ها بود. اوایل این موضوع خیلی برایمان اهمیتی نداشت. مردم مثل گذشته خرید می‌کردند، کار می‌کردند و همدیگر را می‌دیدند و عبور از مرزها به سادگی رد شدن از خیابان بود. اما وعده‌های روس‌ها برای بهتر کردن زندگی مردم به وسیله‌ی کمونیسم، عملی نشد. در حالی‌که غربی‌ها داشتند

خسارات ناشی از جنگ را جبران می‌کردند، آثار جنگ برای ما هنوز مثل زخم‌های تازه باقی مانده بود. مغازه‌های آن‌ها پر بود و مال ما روزبه‌روز خالی‌تر می‌شد. آن‌ها هرروز قوی‌تر می‌شدند، درحالی‌که ما دستمان به عصای روس‌ها بود و وانمود می‌کردیم که به اندازه‌ی آن‌ها قدرتمند هستیم.

مردم داشتند به فاصله‌ی میان دو کشور هوشیارتر می‌شدند. از آن‌جا که هر هفته تعداد بیشتری از ساکنان برلین شرقی آن‌جا را ترک می‌کردند، عده‌ای از ما که هنوز باقی مانده بودیم، در گوشه و کنار پچ‌پچ می‌کردیم و به این فکر می‌کردیم که چه می‌شد اگر ما هم می‌رفتیم. من این چیزها را می‌شنیدم. دوستان و همسایه‌هایمان را می‌دیدم که برای رفتن برنامه می‌چیدند. پدر من هم از همان‌ها بود. اگر مامان گذاشته بود، ماه‌ها قبل به غرب رفته بودیم. به نظرم هر دو به یک اندازه کله‌شق بودند. مدام درباره‌ی این موضوع با هم بحث می‌کردند. البته آهسته. برلین پر از صدای پچ‌پچ و زمزمه شده بود. اما آن‌جا خانه‌ی ما بود. این‌که از مامان بخواهیم آن‌جا را ترک کند، به سختی آن بود که از او بخواهند از آلمانی بودن خودش استعفا بدهد. هر کروزه گفت: «زودتر تصمیمتون رو بگیرید و از این‌جا برید. وگرنه کار به جایی می‌رسه که دیگه چاره‌ای جز موندن نخواهید داشت.»

مامان پرسید: «شما از ما می‌خواین این زندگی‌ای رو که این‌جا ساختیم رها کنیم و بریم؟ مادر تنهای من توی حاشیه‌ی همین شهر زندگی می‌کنه و به کمک من احتیاج داره. یعنی می‌گین اون رو هم ول کنم؟»

هر کروزه پرید: «اون از تو می‌خواد این‌جا بمونی؟ تو شهری که حرف زدن، جُنُب

خوردن و حتی فکر کردن خطرناکه؟»

مامان گفت: «این‌جا خطرناکه برای این‌که شما مغز شوهر من رو با افکاری پر می‌کنید که نباید تو سرش باشه.» بعد صدایش را پایین آورد. نمی‌خواست همسایه‌ها چنین حرف‌هایی را بشنوند. ممکن بود بعضی از آن‌ها ما را به اشتازی لو بدهند. این بار رو کرد به بابا و گفت: «تازه، بچه‌های ما این‌جا مدرسه می‌رن و تو هم شغل ثابتی داری.»

بابا گفت: «توی غرب هم مدرسه هست. ما می‌تونیم خونه‌ی جدیدی بگیریم و من هم می‌تونم کار پیدا کنم.» مامان سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: «کمپ‌های پناهندگی غرب خیلی شلوغن و غذا به اندازه‌ی همه نیست.»

بعد از جنگ مدت زیادی را بدون غذای کافی سپری کرده بود. آن موقع هزاران آلمانی از قحطی و گرسنگی مرده بودند و من می‌دانستم که این خاطرات هنوز برایش زنده است. «ما تو غرب هیچ‌کس رو نداریم که بهش پناه ببریم و من هم حاضر نیستم بچه‌هام رو ببرم توی کمپ. ما که گدا نیستیم.»

«من ترجیح می‌دم توی غرب گدایی کنم ولی این‌جا نمونم.» من بی‌اختیار از جایی که مخفی شده بودم بیرون آمده بودم و شروع کرده بودم به حرف زدن. یادم نبود که قرار بوده بروم و توی اتاقم بمانم. اما دیگر برای این کار دیر شده بود. پس حرفم را ادامه دادم: «خواهش می‌کنم مامان! به حرفشون گوش کن.» «گرتا، تو الان باید توی رختخوابت باشی.»

هر کروزه گفت: «چطوره آلدوز یکی دو شب بره اون‌جا؟ این‌جوری هم می‌تونه یه

آپارتمان جدید براتون گیر بیاره، هم آمار بگیره ببینه که کار هست یا نه.»
 بابا لحن خوشحال‌تری به خودش گرفت و گفت: «می‌تونم امشب برم اون‌جا و
 تا یکشنبه برگردم. تا پیش از برگشتنم هم لازم نیست هیچ تصمیم قطعی‌ای
 بگیریم.»

مامان لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «یکی از بچه‌ها رو با خودت ببر که
 صاحب‌کارها بفهمن سرپرست خانواده هستی.»
 فریتز گفت: «من می‌رم.» می‌دانستم می‌خواهد این را بگوید. هفته‌ی پیش
 بهم گفته بود که می‌خواهد مجله‌های غربی بخرد تا برگردد این‌جا و آن‌ها را به
 دوستانش بفروشد.

«تو باید تو جمع کردن وسایل به مامانت کمک کنی. گرتا هنوز برای این کار
 کوچیکه. دومینیک رو می‌برم.»

دومینیک از مخفیگاهش بیرون آمد. طوری لبخند می‌زد که انگار جایزه‌ی
 بزرگی نصیبش شده. من بهش اخم کردم، اما واقعیت این بود که خود من
 هم احساس می‌کردم که این واقعاً یک جایزه است. چرا بابا به جایش من را با
 خودش نمی‌برد؟

آن شب وقتی که بابا من را توی رختخواب می‌گذاشت همین سؤال را از او
 پرسیدم.

بابا لبخند زد و همان‌طور که پتو را رویم می‌کشید گفت: «رد شدن از مرز توی
 اون تاریکی خیلی سخته. من و دومینیک می‌ریم راه مناسب رو پیدا می‌کنیم.
 چند شب بعد هم می‌آییم و شما رو هم با خودمون می‌بریم.»

«اگه برنگشتین چی؟»

با این‌که هنوز لبخند روی لبش بود، حالت نگاهش غمگین شد و گفت: «من باید برگردم، چون هیچ‌کس دیگه جز من لالایی آخر شب رو بلد نیست.»

بعد بلند شد و شروع کرد به رقصیدن با آهنگ محبوبم، «کشاورز در ماه مارس»، که نشان می‌داد کشاورزان برای آماده کردن محصولاتشان چه کار می‌کنند.

همان‌جور که ادای کلمات را درمی‌آورد، می‌خواند: «کلی کارها تو خونه دارن، کلی کارها تو مزرعه، بیل می‌زنن و بیل می‌زنن، شعر می‌خونن و شعر می‌خونن.»

من تا آخر شعر همراهی‌اش کردم. بعد او صورتم را بوسید و بهم گفت که خوب بخوابم و وقتی که اتاق را ترک می‌کرد گفت: «گرتا جون، یکشنبه می‌بینمت.»

نه، نمی‌دید. چون قرار بود که دو روز بعد دور شهر حصار از سیم خاردار درست کنند، که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت.

کم کم فهمیدم که او دیگه هیچ‌وقت بر نمی‌گردد.

آخر سر مامان اشک هایش را پاک کرد و از من و فریتز خواست که آماده شویم و برویم تا حصار را به چشم خودمان ببینیم. هنوز اول صبح بود و صدای بولدورهای شنیده می‌شد که درختان چندصدساله و خانه‌هایی را که سر راه حصار بودند خراب می‌کردند. من هم مثل بیشتر کسانی که در همسایگی ما زندگی می‌کردند، وسط جاده، روبه‌روی تفنگ‌هایی که رو به ما بودند، ایستاده

بودم و نگاه می‌کردم. یک دستم توی دست مامان بود و دست دیگرم توی دست فریتز. هیچ‌کدام از اطرافیان صدایشان در نمی‌آمد و حتی مردهای قوی هیکل هم اعتراضی نمی‌کردند.

چرا اعتراض نمی‌کردیم؟ مدام دور و برم را نگاه می‌کردم و منتظر کسی بودم که به طرف نیروهای پلیس حمله‌ور شود و فریاد آزادی سر بدهد. آن وقت بقیه‌ی ما هم پشتش درمی‌آمدیم و می‌جنگیدیم و این کار را آن‌قدر ادامه می‌دادیم تا زورمان از مأمورها بیشتر شود و به آن‌ها نشان بدهیم که نمی‌خواهیم عین جنایتکارها توی چنین جایی حبس‌مان کنند.

شاید هم تا وقتی که تعداد قابل توجهی از ما کشته شوند. به نظر می‌رسید که سربازها - در صورت لزوم - برای این کار آمادگی داشته باشند.

لابد همه‌ی کسانی که آن‌جا بودند از قبل این را می‌دانستند، چون همه عین خود من فقط ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. شاید همه‌ی ما آن‌قدر توی دلمان خالی شده بود که گریه‌مان نمی‌آمد و وحشت‌زده‌تر از آن بودیم که صدایمان در بیاید.

وقتی از فریتز پرسیدم که بابا و دومینیک کی می‌توانند برگردند، فقط کنارم زانو زد و سر تکان داد. بعد آهسته گفت: «گرتا، بابا یکی از اعضای شورش بوده. حداقل اون‌ها این‌طور فکر می‌کنن. تا وقتی که این حصار این‌جاست، هرگز بهش اجازه نمی‌دن که برگرده خونه، اون هم حاضر نمیشه دومینیک رو بفرسته این‌جا. ولی نگران نباش. من مطمئنم که اوضاع زیاد این‌جوری نمی‌مونه.»

آدم‌های دور و بر، هنوز هیچ‌چیز نشده، برای این روز اسم هم گذاشته بودند:

یکشنبه‌ی حصارها. روزی که اول یک شهر و در نهایت هم یک کشور و بدتر از همه، خانواده‌ی من را دو نیمه کرد.

خورشید کم‌کم از مشرق طلوع می‌کرد. گرمایش را روی پشتم حس می‌کردم، اما با این وجود، همه‌ی بدنم می‌لرزید. حتی آفتاب اول صبح هم شب بلند و تاریک گذشته را روشن نکرد. نه، نکرد.

برای ما، شب سیاه تازه شروع شده بود.

@fiction_books_farsi

فصل سه

وقتی در بند هستی جای امن تر است، تا وقتی که آزادی.

فرانتز کافکا، نویسنده‌ی آلمانی

طولی نکشید که دولت فهمید حفاظت از حصار با این شدت نمی‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند. با وجود حصارها و سربازهای مسلح، مردم باز هم راه‌هایی برای خروج پیدا می‌کردند. اوضاع شهر نه تنها بهتر از پیش نمی‌شد، بلکه روزبه‌روز بدتر هم می‌شد. همه‌ی ما این را می‌دانستیم.

بعضی از مردم توی تاریکی فرار می‌کردند و به معنای واقعی برای رسیدن به آزادی مبارزه می‌کردند. بعضی دیگر هم سعی می‌کردند از راه شنا توی کانال‌ها، که حصارها بهشان نمی‌رسیدند، کارشان را پیش ببرند. دست‌کم یک خانواده (اگر نه بیشتر) بی‌سروصدا رفته بودند و تا اوضاع را مناسب دیده بودند، با ماشین حصار را پاره کرده بودند و از آن رد شده بودند.

هیچ‌کس نمی‌پرسید که این بار نوبت کیست که برود، اما همه به این موضوع فکر می‌کردند. منتظر بودم که بالأخره مامان بگوید که ما هم قرار است برویم. فکر می‌کردم که به زودی این کار را خواهد کرد. اما او هیچ‌وقت این کار را نکرد. شاید او خیلی پیشتر از این که حصار در کار باشد این‌جا زندانی شده بود.

اعتراض‌ها در غرب برلین شروع شده بود. مردم شعار می‌دادند، نوشته‌های اعتراض آمیز به دست می‌گرفتند و دوربین‌هایشان را به طرف گرنترها می‌گرفتند، اما آن‌ها با آینه توی لنزها نور می‌انداختند و عکس‌ها را خراب می‌کردند. من و مامان و فریتز نزدیک حصارها می‌ایستادیم، بلکه بابا و دومینیک را بین معترضان پیدا کنیم، اما هرچه انتظار کشیدیم اثری از آن‌ها ندیدیم.

از فریتز پرسیدم: «یعنی اون‌ها تا حالا ما رو فراموش کردن؟»
 طوری لبخند زد که انگار حرف خنده‌داری زده باشم؛ بعد دستش را پایین آورد، موهایم را به هم ریخت و گفت: «بابا هیچ‌وقت ما رو فراموش نمی‌کنه، گرتا.»
 من همان‌طور خیره مانده بودم؛ هرچند که هر بار چهره‌ای را می‌دیدم که خیال می‌کردم بابا است، دلشکستگی‌ام کمی بیشتر می‌شد. «اگه فراموش نکرده، پس کجاست؟»

فریتز رو کرد به مامان و با صدای آهسته‌ای که فقط خودمان سه نفر می‌توانستیم بشنویم، گفت: «می‌گن یه آپارتمان هست که درست روی خط مرزیه. می‌تونن از در پشتیش توی شرق وارد بشن و از در جلوییش که توی غربه بیرون برن. صاف از میون حصارها می‌گذرن.»

مامان سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: «مطمئن باش دولت از چنین جایی غافل نمی‌مونه. نمی‌خوام وقتی که میان من اون‌جا باشم.»
 واقعاً هم همین‌طور شد. چند روز بعد دولت وارد عمل شد و راه‌های ورودی و

خروجی پایین ساختمان را مسدود کرد، با این فکر که این کار مشکل را حل می‌کند. اما بعد مردم شروع کردند به پریدن از پنجره‌های بالایی، به امید این‌که مردمی که از سمت غرب در پایین ساختمان جمع شده‌اند، کمکشان کنند تا بتوانند بیایند پایین. یک هفته بعد وقتی که فریتز برای تماشا به آن‌جا رفته بود، از دور دیده بود که یک زن، وقتی‌که پلیس داشت در بستی آپارتمان‌ش را می‌کوبید، یک تشک و همه‌ی رختخواب‌هایش را از طبقه‌ی سوم پایین می‌اندازد.

همین که پلیس وارد شد، او از پنجره پایین پرید. اما آن رختخواب‌ها کفاف سختی زمین سیمانی آن پایین را نمی‌داد.

روز بعد فریتز روزنامه‌ای را بهم نشان داد که از آن زن به عنوان یک فراری ساده‌لوح که گول وعده‌های تو خالی غرب را خورده است، یاد کرده بود. وقتی که روزنامه را می‌خواندم، نفسم بند آمده بود، اما بالأخره توانستم بگویم: «اون به خاطر آزادی مرد. این براشون مهم نیست؟»

فریتز پاراگراف آخر را بهم نشان داد که به بقیه‌ی ما هشدار می‌داد چنین کاری را تکرار نکنیم. بعد گفت: «اتفاقاً خیلی هم براشون مهمه. با این کارشون می‌خوان به همه بفهمونن که اون آخرین کسی نبوده که مرده.» بعد چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ مهربانش توی چشم من افتاد و گفت: «حتی بچه‌ها گرتا.»

چیزی نگذشت که پلیس همه‌ی پنجره‌ها و راه‌های ورودی و خروجی آن ساختمان و همه‌ی ساختمان‌های دیگر منطقه‌ی مرزی را بست و آخر سر به این نتیجه رسید که باید یک چاره‌ی اساسی برای این موضوع پیدا کند.

حصارها را برداشتند و به جای آن‌ها دیوارهای سیمانی کشیدند، که هم بلندتر بود و هم محکم‌تر. بالای دیوارها را با خرده‌شیشه‌های تیز پوشانده بودند تا کسی نتواند از آن‌ها بالا برود. و برج‌های دیده‌بانی ساخته بودند تا بتوانند با تعداد نیروهای کمتر، مناطق بیشتری را تحت کنترل بگیرند. بلوک‌های سیمانی ردیف به ردیف روی هم قرار می‌گرفتند و زندان ما کم‌کم داشت به یک قلعه‌ی نظامی تبدیل می‌شد. ما هم فقط ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم.

با هر آجری که روی دیگری چیده می‌شد، بخشی از امیدم از دست می‌رفت؛ و این آن‌قدر ادامه داشت که دیگر هیچ امیدی برایم باقی نماند. حالا دیگر همان یک‌ذره شانسی هم که برای برگشت بابا و دومینیک وجود داشت، با وجود دیوارها از بین رفته بود. توی مدرسه، معلم یک سرود جدید بهمان یاد داد که توی آن به‌خاطر ساخت دیوارهایی که جلوی ورود فاشیست‌ها را به شهرمان می‌گیرند، از رهبرانمان قدردانی می‌شد.

سعی می‌کردم که جلوی اخم را بگیرم و سرود را تنها وقتی که معلم نگاهم می‌کرد می‌خواندم. تحمل خواندن آن دروغ‌ها را نداشتم.

چند ماه بعد، غربی‌ها تانک‌های نظامی را فرستادند تا از طرف غربی مرز که مال خودشان بود، حفاظت کنند؛ این شد که روسیه هم به آن سمت از مرز که مال ما بود، تانک فرستاد. سربازها با دوربین‌های دوچشمی همدیگر را می‌پاییدند و هر طرفی سعی می‌کرد بفهمد کدام یکی قرار است اول شلیک کند. دست نیروهای دو طرف روی ماشه بود.

یک شب سر شام مامان گفت: «یکی از دو طرف باید کوتاه بیاد، وگرنه جنگ

جهانی سوم هم شروع می‌شه.»

لحن صدایش تنم را می‌لرزاند؛ با این حال منِ من‌کنان گفتم: «عوضش اگه غربی‌ها تو جنگ پیروز بشن، بابا می‌تونه برگرده خونه.»

فریتز از زیر میز بهم لگد زد. اما دیگه دیر شده بود. مامان سرش را بالا گرفت و با چشم‌هایی که از یادآوری خاطرات تلخ گرد شده بود، گفت: «اگه غربی‌ها دوباره پیروز بشن، دیگه جایی باقی نمی‌مونه که کسی بخواد بهش برگرده.»

نگاهش خیره و بی‌حالت مانده بود. می‌دانستم یاد همان چیزهایی افتاده که توی جنگ قبلی سرش آمده بود و همیشه از آن‌ها برایمان تعریف می‌کرد. حمله‌های هوایی، گرسنگی مداوم و مرگ میلیون‌ها سرباز و غیرنظامی. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست دوباره جنگ شود، حتی اگر به از میان برداشتن دیوار ختم می‌شد.

مامان گفت: «ما دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونیم از این‌جا بریم. هرچی شما دوتا زودتر این واقعیت رو قبول کنین، خوشحال‌ترین.»

من سر تکان دادم و حرفش را تأیید کردم. اما خودم می‌دانستم که دیگه هیچ‌وقت نمی‌توانم خوشحال زندگی کنم. نمی‌خواستم قبول کنم که باید به زندگی توی این زندان ادامه بدهم.

فصل چهار

چشم‌ها نگاه می‌کنند، اما این ذهن است که می‌بیند.

— ضرب‌المثل آلمانی

مامان یکبار گفت که شگفت‌انگیزترین چیز درباره‌ی جوانی این است که آدم می‌تواند به هر شرایطی عادت کند؛ این‌که زندگی هر چه به سر آدم بیاورد، هر قدر هم که عجیب باشد، به زودی برای آدم عادی می‌شود، تا حدی که دیگر دیوانگی هم به نظر طبیعی می‌رسد؛ طوری که انگار درستش این بوده که همه‌چیز برعکس آنی باشد که هست.

این حرف‌ها اولش به نظرم بی‌معنی می‌رسید، اما در طول چهار سالی که از ساخته شدن دیوار می‌گذشت، هر روز بیشتر از پیش تکرارش را به چشم می‌دیدم. بیشتر بچه‌ها دیگر حواسشان هم به آن دیوار نبود. آن‌ها درست جلوی چشم مرزبان‌های مسلحی که در برج‌های دیده‌بانی‌شان ایستاده بودند، هولاهوپ(۱۱) بازی می‌کردند، زیر سایه‌ی دیوار هفت سنگ می‌چیدند و همان‌طور که یادشان داده بودند، بی آن‌که چیزی بپرسند، به زندگی ادامه می‌دادند.

حالا دیگر دوازده‌ساله شده بودم و هرچه بزرگتر می‌شدم، بیشتر از هم‌سن‌وسال‌های خودم فاصله می‌گرفتم. دلیلش این بود که حواسم از آن دیوار پرت نمی‌شد. هیچ‌وقت. در همه‌ی این چهار سال، فقط یاد گرفته بودم که

نگهبان‌هایی را که آن بالا توی برج‌های دیده‌بانی ایستاده بودند زیر نظر بگیرم تا ببینم که کی حواسشان هست و کی نیست. خوب می‌دانستم که نگهبان‌ها کی و کجا گشت می‌زنند و چه جاهایی تحت نظرشان نیست. بیش از هرچیز، این را می‌دانستم که هیچ‌کدام از چیزهایی که داشت برای ما اتفاق می‌افتاد طبیعی نبود.

تنها کسی که این حرف‌ها را می‌فهمید فریتز بود. به نظر او دلیل این کار من این بود که خون بابا را در رگ‌هایم داشتم. توی این چهار سال حتی یک روز هم بی فکر بابا و شجاعتی که از من انتظار داشت، نگذشت.

راه مدرسه‌ام به دیوار خیلی نزدیک بود؛ دست‌کم تا جایی که اجازه‌ی نزدیک شدن به آن را داشتیم. این راه را معمولاً همراه تنها دوست واقعی‌ام آنا می‌رفتم. هرقدر که من نترس و گستاخ بودم، او خجالتی و ترسو بود. برخلاف من که موهای بلوند، چشم‌های درشت و بدن ورزیده‌ای داشتم، آنا موهایش تیره بود، چشم‌هایش موقع لبخند زدن تقریباً از صورتش محو می‌شد و هیکلش چنان باریک بود که آدم فکر می‌کرد کسی به او غذا نمی‌دهد. او برای این‌که توی دردسر نیفتد حسابی تلاش می‌کرد؛ برای همین بود که او را دوست ایده‌آل خودم می‌دانستم. متأسفانه من در این کار به اندازه‌ی او مهارت نداشتم. شاید هم من برای او دوست مناسبی نبودم.

امروز هوا یک‌جور عجیبی سرد بود. سعی می‌کردم تحمل کنم و امیدوار بودم قبل از رسیدن به مدرسه از سرما یخ نزّم. مثل همیشه، بین ما دو نفر آنا راه عاقلانه‌تری را انتخاب کرده بود. آن‌قدر خودش را پتوپیچ کرده بود که دیگر به جز

چشم‌ها و دهانش چیز دیگری از صورتش پیدا نبود. من حتی یادم نبود که پالتویم را بردارم.

آنا از پشت هفده هجده لایه پارچه‌ی پشمی که به خودش پیچیده بود گفت: «امروز جلسه‌ی پیشگامانه (۱۲). تو می‌ری؟»

نالهام درآمد. ما می‌رفتیم مدرسه، خواندن و نوشتن و حساب یاد می‌گرفتیم؛ بعد هم به عنوان اعضای گروه پیشگامان توی مدرسه می‌ماندیم تا یاد بگیریم که چرا آزادی را مهم‌تر از آن چیزی که هست جلوه می‌دهند، چرا مستقل فکر کردن کار بدی است و چرا ما باید همیشه از تأثیرات شیطانی غرب، مثل لباس‌های گران‌قیمت و موسیقی بیتلز (۱۳) دوری کنیم. من عاشق گروه بیتلز بودم، اما حتی آنا هم از این موضوع خبر نداشت. این یک راز بین من و فریتز بود. او یکی از آلبوم‌های آن‌ها را که قاچاقی وارد بازار سیاه شده بود، خریده بود. شب‌هایی که خیابان‌ها شلوغ و پرسروصدا بود، من و او با صدای کم آن را گوش می‌دادیم.

گفتم: «معلومه که می‌رم.» اگر نمی‌رفتم مسؤولان مدرسه می‌آمدند سراغ مادرم و هیچ‌کدامان چنین چیزی را نمی‌خواستیم. توی چهار سال گذشته بارها از طرف مدرسه، پلیس و حتی اشتازی درباره‌ی پدرم سؤال پیچ شده بودیم. توی آلمان شرقی از هیچ‌چیز به اندازه‌ی اشتازی نمی‌ترسیدم. همیشه می‌دانستیم که همان دور و بر هستند، حتی وقتی که نمی‌توانستیم آن‌ها را ببینیم. آن‌ها آن‌جا بودند تا از کشورمان در برابر دشمن حفاظت کنند: هم جاسوس‌های خارجی که می‌خواستند وارد کشور شوند و هم خائن‌های داخلی که

می‌خواستند از کشور بیرون بروند. خانواده‌ی ما جزو هیچ کدام از این دوتا نبود، اما این به این معنی نبود که کاری به کارمان ندارند.

بعد از رفتن بابا، فکر می‌کردم که آن‌ها دلیل دیگری برای بازجویی از ما ندارند، اما واضح بود که آن‌ها جور دیگری فکر می‌کنند. آخرین باری که سراغمان آمدند نیمه‌شب بود. دیروقت بود و از ساعت خوابمان خیلی گذشته بود. به نظرم آن‌ها به‌عمد این وقت آمده بودند تا ما را بترسانند و آن‌جور که از قیافه‌ی خانواده‌ام پیدا بود، موفق هم شده بودند.

من و فریتز دو طرف مامان روی کاناپه نشسته بودیم. وقتی مامان به سؤال‌هایشان جواب می‌داد، من به تفنگ‌هایشان زل زده بودم. اگر فقط برای بازجویی آمده بودند، پس چرا با خودشان اسلحه داشتند؟ مأمور اشتازی که روی صندلی قدیمی بابا نشسته بود داشت سیگار دوش را می‌کشید، که نوبت به آن سؤال سخت رسید.

«آلدوز لووه (۱۴) به آلمان شرقی برنگشته؟»

مطمئنم که صدای قلب مامان را کنار خودم می‌شنیدم. شاید هم صدای قلب خودم بود، چون آن‌جور که از لحن آن مأمور پیدا بود، رفاقتی با بابا نداشت. مامان سر تکان داد و هرچه تلاش کرد با صدای آرام جواب آن‌ها را بدهد، فایده نداشت. «من از وقتی که اون دیوار ساخته شده، شوهرم رو ندیدم.»

مأمور اشتازی گفت: «خوبه. اگه برگرده حتماً دستگیرش می‌کنیم.» بعد پُک عمیقی به سیگارش زد و ادامه داد: «هنوز هم علیه دولت فعالیت می‌کنه؟»

مامان گفت: «اون هیچ‌وقت چنین کاری نکرده.»

یکی دیگر از آن‌ها که کنار در ایستاده بود، جلو آمد و عکس‌هایی را که توی دستش بود کف دست مامان گذاشت. کمی خم شدم و دیدم که یک عکس قدیمی از بابا و هر کروزه است که چند دسته اعلامیه دستشان است. نمی‌دانستم روی آن‌ها چی نوشته، اما از حالت خشن صورت مأمور می‌شد فهمید که آن‌ها چیزی بیشتر از کوپن‌های خرید یا کارت دعوت مهمانی بودند. مامان سریع عکس‌ها را پس داد و گفت: «من هیچ خبر ندارم که شوهرم الان داره چی کار می‌کنه. اون هیچ‌وقت ما رو درگیر این‌جور چیزها نمی‌کنه. قبلاً هم نکرده.»

او هیچ‌وقت من و مامان را درگیر نمی‌کرد. اما فریتز عکس‌ها را نگاه نکرده بود. حدس می‌زدم دلیلش این باشد که او از قبل می‌دانست که بابا دارد چه کار می‌کند.

مأمور پرسید: «آلدوز لووه سعی نکرده با شما تماسی بگیره؟» مامان سر تکان داد، اما وقتی که مکثش طولانی شد و جوابی نداد، من به جایش گفتم: «ما نامه نداریم. خط‌های تلفنی رو هم که به غرب وصل می‌شدن، شما همون یکشنبه‌ای که حصار کشیدین، قطع کردین.» مأمور اشتازی توجهش به من جلب شد. نگاهش به سردی یخی بود که روی پوست برهنه‌ی آدم گذاشته باشند. گفت: «خیلی‌هاشون رو من خودم قطع کردم بچه جون. تو با این موضوع مشکلی داری؟»

معلوم است که داشتم. ولی او اسلحه داشت. برای همین وقتی که مامان دستش را عین قلاب دور مچم انداخته بود و داشت به‌خاطر پرویی من با

ترسولرز ازشان عذر خواهی می‌کرد، نگاهم را به زمین دوخته بودم. مأمورهای اشتازی خیلی زود رفتند؛ با این وجود، حتی حالا که دو سال از آن ماجرا می‌گذرد، هروقت که یادشان می‌افتم تنم می‌لرزد.

از آن شب به بعد، مامان کاملاً حواسش بود که ما همه‌ی کارهایی را که از یک خانواده‌ی خوب آلمان شرقی انتظار می‌رود انجام بدهیم. توی راهپیمایی‌ها پرچم تکان می‌دادیم و به رهبران جی‌دی‌آر (۱۵) - جمهوری دموکراتیک آلمان - حکومت کمونیستمان، لبخند می‌زدیم. فریتز، عضو جوانان آلمان آزاد (۱۶) شده بود و هدفش این بود که یک روز به دانشگاه برود. من هم ابتدای هر سال تحصیلی می‌رفتم و عضو گروه پیشگامان می‌شدم. من در کنار آنا توی جلسات و فعالیت‌ها شرکت می‌کردم، شعار «آماده باش، همیشه» می‌دادم و در روزهای تعطیل، هر وقت که لازم بود، لباس فرم - شال آبی و پیراهن سفید - می‌پوشیدم. اگر کسی خانواده‌ی ما را زیر نظر می‌گرفت - یا ما شک می‌کردیم که زیر نظر گرفته - آن وقت سعی می‌کردیم خودمان را جزو وفادارترین خانواده‌ها نشان بدهیم.

آنا آهسته توی گوشم گفت: «گرتا این قدر به اون دیوار زُل زن. خیال می‌کنی اون‌ها حواسشون نیست؟»

گفتم: «اون قدر سردشونه که دیگه حواسشون به من یکی نیست. اون‌ها فقط دانشجوها و مردهایی رو زیر نظر می‌گیرن که خانواده‌هاشون اونور دیواره. کاری به یه بچه‌ی دوازده‌ساله که داره می‌ره مدرسه ندارن.»

آنا گفت: «چرا، دارن. خواهش می‌کنم روت رو برگردون. یه جای دیگه رو نگاه

کن.»

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم: «کجا رو نگاه کنم؟ این جا که چیز دیگه‌ای نیست. با این همه رنگ خاکستری که دورمون رو گرفته، داره کم‌کم یادمون می‌ره که داریم توی یه دنیای رنگی زندگی می‌کنیم!»

به این رنگ می‌گفتیم خاکستری کمونیستی. همه‌ی ساختمان‌ها، بازارها و خیابان‌ها همین رنگی بود. رنگ دیوارها، حتی آسمان هم امروز همین رنگی بود. احتمالاً جمهوری دموکراتیک آلمان فکری هم برای از بین بردن همین یک‌ذره رنگ کرده بود.

چون می‌دانستم که این کار آنا را اذیت می‌کند، رویم را از دیوار برگرداندم و شروع کردم به حرف زدن با او، درباره‌ی آخرین مدل موهای روز. این‌ها حرفه‌ای بود که دوتا دختر در یک روز کاملاً عادی با هم می‌زدند، حتی اگر یکی از آن‌ها حواسش به کل جای دیگری بود، که من همیشه همین‌طور بودم.

آن‌قدر توی افکار خودم غرق بودم که اصلاً نفهمیدم آنا کی حرفش را قطع کرد. اگر اسمم را صدا نزده بود، حتی این را هم نمی‌فهمیدم که او دیگر راه هم نمی‌رود و ایستاده است.

«گرتا، نگاه کن!»

ایستادم و به طرف او چرخیدم. در کمال تعجب، دیدم که او مستقیم رو به دیوار ایستاده است.

«گرتا، اون برادر تو نیست؟»

چندین متر آن طرف‌تر، روبه‌روی تکه‌زمینی که منطقه‌ی ممنوعه به حساب

می‌آمد، پسر تنهایی روی سکویی در طرف غربی دیوار ایستاده بود. من معمولاً سعی می‌کردم به غربی‌هایی که در آن قسمت از دیوار روی سکوها می‌ایستادند نگاه نکنم، چون این کار من را یاد باغ وحش می‌انداخت. از نگاه‌های ترحم‌آمیز و غمگین و به‌خصوص حالت دلتنگی‌ای که گاه و بی‌گاه برای برگشت به این نیمه‌ی کوچک‌تر شهر از خودشان نشان می‌دادند، خوشم نمی‌آمد. اما انگار آن پسر مستقیم به من زُل زده بود. چشم‌هایم را تنگ‌تر کردم تا بتوانم بهتر ببینمش. از آخرین باری که دومینیک را دیده بودم چهار سال گذشته بود. او حالا باید چهارده ساله می‌بود. مامان یکی از عکس‌هایش را زده بود توی اتاق نشیمن. سعی کردم توی ذهنم آن عکس را با پسری که روبه‌رویم بود مقایسه کنم. صورتش درازتر و لاغرتر شده بود، اما موهایش که از این‌ور و آن‌ور کلاه بافتنی‌اش بیرون زده بود، به نظر همان رنگی می‌آمد. اگر چشم‌هایش را می‌دیدم حتماً می‌شناختمش، اما این از این فاصله غیرممکن بود.

با این وجود، چیزی در طرز ایستادنش بود؛ یک شانه‌اش را از آن یکی بالاتر نگه داشته بود. دومینیک عادت داشت این کار را بکند. این را یادم مانده بود، چون مادر همیشه به او تذکر می‌داد صاف بایستد.

مدت‌ها بود که لبم این‌طوری به خنده باز نشده بود. گفتم: «خودشه! برادرمه!» به نظر می‌رسید او هم من را شناخته باشد؛ حداقل دست تکان دادنش که این را می‌گفت. من هم دستم را برایش بلند کردم، هر چند که چنین حرکتی برای لحظه‌ی به این مهمی زیادی ساده بود. چهار سال تمام یک کلمه از همدیگر نشنیده باشیم و حالا تنها کاری که می‌کنیم این باشد که در سکوت برای هم

دست تکان بدهیم؟

«چیز جالبی اونور می‌بینی؟»

برگشتم و دیدم که یکی از مرزبان‌ها پشت سر من و آنا ایستاده است. فاصله‌اش آنقدر نزدیک بود که می‌توانستم کوک‌های روی دستکش‌های سیاهش را ببینم. قدش از حد معمول کوتاه‌تر بود و موهای بورِ رو به سفیدی‌اش را چنان کوتاه تراشیده بود که آدم خیال می‌کرد کچل است. چندین سال از فریتز بزرگتر بود، اما از آنجا که روی لباس‌هایش پر از برچسب‌های مختلف بود، به این نتیجه رسیدم که یک سرباز عادی نیست. اسمش، که به یونیفرمش دوخته شده بود، مولر (۱۷) بود، و طوری پایین را نگاه می‌کرد که انگار از ترساندن من لذت می‌برد.

مولر آنقدر بی‌سروصدا آمده بود که هیچ‌کدام ما متوجهش نشده بودیم. اما باید فکرش را می‌کردم. گرنتزرها معمولاً این ناحیه را زیر نظر داشتند. معلوم است که دست تکان دادن من برای دومینیک توجه دیگران را جلب می‌کرد. کنار من، آنا مثل سنگ، یا چیزی شبیه به آن خشکش زده بود. تکان نمی‌خورد و احتمالاً نفس هم نمی‌کشید. اما من نه. من می‌خواستم سرم را بالا بگیرم تا چشمم به چشمش بیفتد و به او بگویم که نگاه کردن به آن طرف دیوار جرم نیست. بیشتر از هرچیز دلم می‌خواست به او نشان بدهم که از او نمی‌ترسم. درحالی‌که می‌ترسیدم. اسلحه‌ی مولر درست روبه‌روی من روی شانه‌اش آویزان بود و دستش را روی قنداق اسلحه گذاشته بود. شاید این فقط خیالات من بود، اما می‌توانستم قسم بخورم که آن تفنگ بوی خون می‌داد، انگار که قبلاً یکی را

با آن کشته باشند. او تفنگ را بالای سرش برد و دست دیگرش را روی ماشه گذاشت.

مولر گفت: «با تو بودم. اون کی بود که براش دست تکون می‌دادی؟» دوباره رویم را برگرداندم، اما دیگر خبری از دومینیک نبود. این شد که سرم را پایین انداختم و به مأمور گفتم: «هیشکی قربان.»

او لوله‌ی فلزی سرد تفنگش را روی گونه‌ام کشید؛ بعد آن را تا زیر چانه‌ام پایین آورد و با آن سرم را به بالا هل داد تا با او رو در رو شوم و گفت: «دفعه‌ی بعدی که یکی از اون طرف برات دست تکون می‌ده، بهتره یادت بمونه. چون بعضی از اون‌هایی که خیلی دوست دارن ببینن اون‌ور دیوار چه خبره، طعم گلوله‌های من رو می‌چشن.»

به چشم‌های آبی‌رنگ سردش نگاه کردم و درحالی‌که تلاش می‌کردم نفرت توی چشم‌هایم معلوم نشود، زیر لب گفتم: «بله قربان. من خوب می‌دونم شما کی هستید.»

«پس زود از این‌جا برید. دیگه نبینم بیاین این‌جا وایستین!» زیر لب یکبار دیگر ازش تشکر کردم، کاری که بلافاصله حس عدالت‌طلبی‌ام را خدشه‌دار کرد. بعد بازوی‌آنا را گرفتم. او حتی از من هم بیشتر ترسیده بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود و موقع رفتن، همه‌ی تنش را انداخته بود روی من.

وقتی که قیافه‌ی مولر از نظر ناپدید شد، آنا نفس راحتی کشید و گفت: «گرتا، قول بده دیگه هیچ‌وقت اون‌جا واینستی. هرکسی هم که می‌خواد اون‌ور باشه.

قول بده گرتا.»

هرچند که چشم‌های سرخش ملتمسانه از من می‌خواستند که حرفش را گوش کنم، اما من نمی‌توانستم این کار را بکنم. فقط می‌توانستم قول بدهم که دفعه‌ی بعدی حواسم را بیشتر جمع کنم؛ همین. این را به او نگفتم. اگر می‌گفتم دچار حمله‌ی هیجانی می‌شد و باعث می‌شد که توجه مولر دوباره به ما جلب شود. در عوض بازویش را محکم‌تر چسبیدم و هر دو به راهمان ادامه دادیم. قلب هر دومان به شدت می‌تپید؛ اما به دو دلیل کاملاً متفاوت. من همه‌ی فکر و ذکرم این بود که بعد از چهار سال طولانی، بالأخره توانسته بودم برادرم را ببینم. و امیدوار بودم که این آخرین دفعه نباشد.

فصل پنج

من و آلمانی‌ها، دیگر به یک زبان سخن نمی‌گوییم.

— مارلنه دیترایش (۱۸)، بازیگر آلمانی، ۱۹۶۰

مامان و فریتز هر دو عصرها کار می‌کردند، بنابراین گاهی وظیفه‌ی من بود که در راه برگشت از مدرسه بروم فروشگاه و خواروبار بخرم. تا آن وقت روز دیگر بیشتر چیزها را بُرده بودند. اما مامان می‌گفت این انتخاب را راحت‌تر می‌کند. راست هم می‌گفت. معمولاً وقتی به آن‌جا می‌رسیدم، تنها گزینه انتخاب بین کلم قرمز و کلم سفید بود. حالا انگار اصلاً برای من مهم بود که کدام یکی را توی سبدم بگذارم.

امروز بین غرفه‌ها پرسه زدم، بلکه چیز جالب‌تری پیدا کنم. پولم می‌رسید که خرید کنم، البته اگر همچین چیزی پیدا می‌شد. دولت قیمت همه‌ی چیزهایی را که لازم داشتیم پایین نگه می‌داشت. مشکل این‌جا بود که قفسه‌ها همیشه بیش از این‌که پُر باشند، خالی بودند و آن چیزی که تویشان پیدا می‌شد، مثل همه‌ی چیزهای دیگر بی‌رنگ و بی‌مزه بود. به مواد غذایی خوب می‌گفتند زیر میزی (۱۹) - چون اگر چیز باارزشی برای معاوضه داشتی، فروشنده خم می‌شد و از زیر پیشخوان آن را برایت می‌آورد. اما مامان دوست نداشت که ما سر خورد و خوراک چانه بزنیم. همیشه می‌گفت: «هرچی توی قفسه‌ها پیدا می‌شه بخر و

زود برگرد خونه.»

بیشتر از هر چیز، هوس موز کرده بودم. سال‌ها قبل موز می‌خوردیم و آخرین بار پاییز گذشته فریتز برای تولد دوازده‌سالگی‌ام یکی از بازار سیاه خریده بود. هنوز مزه‌اش زیر زبانم بود.

بالآخره کمی مرغ، چندتا سیب‌زمینی و البته کلم خریدم. چند قوطی هم نوشابه برداشتم که با افتخار در کارخانه‌های آلمان شرقی تولید شده بودند. فریتز می‌گفت آن‌ها ته‌مزه‌ی تلخی دارند و یک روزی خودش قاچاقی چندتا نوشابه‌ی غربی «واقعی» برایمان می‌آورد.

می‌گفت: «یه بار از اون‌ها بخوری، دیگه به نوشابه‌های خودمون لب نمی‌زنی.» من هم در جوابش گفتم: «اگه واقعاً این‌جوریه نگیر. چون اون‌وقت یه قلم دیگه هم از چیزهایی که می‌تونم بخرم کم می‌شه.»

یک‌بار وقتی توی صف ایستاده بودم، به مردمی که جلویم بودند نگاه کردم و دیدم که هیچ‌جا را نگاه نمی‌کنند، چون این‌جوری امنیتش بیشتر بود. از دید مامان ما مردم واقع‌بین و مقاومی بودیم؛ به نظرم این حرفش شبیه تعریف بود، هرچند که من هیچ‌وقت به این منظور برداشتش نمی‌کردم. قدرت ما از حرکت جمعی سرچشمه می‌گیرد؛ این را همه‌ی معلم‌هایی که تا به حال در مدرسه

داشتم آن‌قدر تکرار کرده بودند که دیگر داشت مثل یک صفحه‌ی گرامافون توی سرم می‌چرخید. فردگرایی غربی‌ها یک نوع ضعف و بیماری به حساب می‌آمد. بنابراین ما همه مثل هم پیش می‌رفتیم، نگاهمان به جلو بود و تا جای ممکن حرف نمی‌زدیم. همه کمی لب‌خند می‌زدیم و اخم می‌کردیم، اما فریاد نمی‌زدیم.

هیچ کس این جا به موفقیت نمی رسید، اما به نظر می رسید که بیشتر مردم مشکلی با این موضوع نداشته باشند. این یعنی شکستی هم در انتظارشان نبود.

من نمی خواستم مثل آن ها باشم. در عین حال کم کم داشت یادم می رفت که چطور متفاوت عمل کنم و خودم باشم. این باعث می شد احساس کنم دارم به آتش بقیه می سوزم و من از این حس متنفر بودم. وقتی که با خرت و پرت هایی که خریده بودم، با عجله به طرف خانه می رفتم، این تنها چیزی بود که به آن فکر می کردم.

ما در طبقه ی چهارم یک آپارتمان بی روح زندگی می کردیم، که کم و بیش شبیه همه ی آپارتمان های دیگر آن جا بود. این تصادفی نبود. هر چیز زیبایی نشان از فردگرایی داشت. هر جا که ممکن بود، مامان سعی کرده بود در و دیوار خانه را کمی قشنگ تر کند، اما اسباب و اثاثیه مان هنوز خیلی ساده بود. خانه خلوت بود. رفتم توی اتاقم و از آن جا باغچه ی کوچکی را که آن پایین بود نگاه کردم. پوست موزی را که فریتز برایم خریده بود آن جا چال کرده بودم و امیدوار بودم که بهار امسال به یک درخت تبدیل شود. خودم می دانستم که این ممکن نیست، اما باز هر روز نگاهش می کردم.

وقتی هم که می دیدم خبری از درخت نیست، چشمم را به دیوار می دوختم. اگر از زاویه ی درستی نگاه می کردم، می توانستم برلین غربی را ببینم.

معلممان معمولاً می گفت: «اون طرف جز طمع و خودخواهی هیچ خبر دیگه ای نیست. اگر سعی کنید اون جا رو ببینید، معنیش اینه که توی قلب شما هم پر

از طمع و خودخواهی.»

خب، با این حساب من هم حریص و خودخواه بودم، چون هیچ وقت نمی توانستم جلوی نگاه کردنم را بگیرم. چیز زیادی نمی توانستم ببینم، اما به نظر می رسید که آنور دیوار روشن تر است؛ انگار خورشید بیشتر نورش را به طرف غرب می تاباند. با خودم فکر می کردم، شاید هم واقعاً مردم آن طرف خودخواه تر باشند. چون ما خیلی بیشتر از آن ها به این نور احتیاج داشتیم. بعد چیزی که روی دیوار تکان می خورد توجهم را جلب کرد و وقتی که فهمیدم چیست، خنده ام گرفت. یک خرگوش توی نوار مرگ گیر افتاده بود. معمولاً این اتفاق می افتاد. اما همیشه تماشای گرنتزهایی که دنبال آن ها می دویدند تا از آن جا دورشان کنند، تفریح خوبی بود. آن ها از ردپاهایی که خرگوش ها بعد از پا گذاشتن توی گل های نرم از خودشان جا می گذاشتند بدشان می آمد.

در چهار سال گذشته، چیزی که از ابتدا به عنوان یک حصار با سیم خاردار ساخته شده بود، کم کم تبدیل شده بود به سیستم کاملی برای جلوگیری از عبور، دستگیری و حتی کشتن کسانی که سعی می کردند از آن عبور کنند. در بیشتر جاهای آلمان شرقی، حتی نرسیده به دیوار هم یک منطقه ی مرزی باز وجود داشت که هیچ کس جرأت نزدیک شدن به آن را نداشت، مگر این که از جانش سیر شده باشد. آن هایی که توی آن منطقه با گرنتزهای در حال گشت برخورد می کردند، معمولاً ناپدید می شدند؛ گاهی برای چند روز، گاهی هم همیشه. پشت آن، دیوار منطقه ی خاک سیاه (۲۵) بود که من هر روز از کنارش رد می شدم. این یکی یک دیوار سیمانی ساده بود که نیمه ی آزاد شهر را به جزیره ی محدود

به آلمان شرقی کمونیستی تبدیل می‌کرد. هر چیزی که درباره‌ی آن طرف این دیوار می‌دانستم، از نگاه‌های دزدکی بود که از پنجره‌ی اتاق خودم و بعضی وقت‌ها هم که آنا حواسش نبود، از اتاق او به بیرون می‌انداختم، یا از چیزهایی بود که فریتز موقع کار بنایی آن بیرون می‌دید و برایم تعریف می‌کرد. پشت دیوار یک ردیف دیگر حصار سیمی خاردار بود که ممکن بود برق داشته باشد. فکر می‌کردم این به قدر کافی بد هست، اما فریتز فکر می‌کرد که چیز دیگری در کار باشد. او فکر می‌کرد که برخورد با آن سیم‌ها پیام‌هایی را به نگهبان‌های توی برج‌های دیده‌بانی مخابره می‌کند. اگر این واقعیت داشت، وضع بدتر هم بود. بعد از آن، چیزی بود که ما به آن می‌گفتیم دیوار مرگ (۲۱). این نامی نبود که دولت برای آن‌جا گذاشته باشد، اما در واقع مخالفتی هم با استفاده از آن نداشت. سربازها و سگ‌های وحشی آن‌جا گشت می‌زدند، موانع و گودال‌های عمیق ساخته شده بودند تا جلوی ماشین‌هایی را که می‌خواستند با خراب کردن حصارها از آن‌جا رد شوند، بگیرند، و گل آن‌جا را هم بیش از حد نرم نگه می‌داشتند تا اگر کسی فکر فرار از آن‌جا به سرش زد، دنبال کردنش آسان باشد. به سربازها دستور داده بودند که به محض مشاهده و به قصد کشت شلیک کنند. آن‌ها هیچ‌وقت این موضوع را انکار نمی‌کردند. این کار را قبلاً هم کرده بودند. تلویزیون غرب تصویر مرزبان‌هایی را نشان می‌داد که جنازه‌ها را از دیوار مرگ یا توی آب بیرون می‌کشیدند. من این را با چشم‌های خودم دیده بودم؛ حداقل تا وقتی که می‌توانستیم امواج تلویزیون را این‌جا دریافت کنیم. آن وقت دولت ما با بهانه‌های احمقانه‌ای مثل ایست قلبی یا بدشانسی آوردن موقع

شنا، این چیزها را توجیه می‌کرد. ولی حمله‌ی قلبی باعث خونریزی زخم‌های شکم شکافته شده‌ی کسی نمی‌شود و کسی هم برای تفریح توی رودخانه‌ی اسپری(۲۲) شنا نمی‌کند. آن‌ها می‌خواستند فرار کنند، اما موفق نشده بودند و این را نشان می‌دادند که بدانیم اگر ما هم فکر فرار به سرمان بزنند، چنین عاقبتی در انتظارمان است. قطعاً عده‌ای بودند که موفق به این کار می‌شدند، هرچند که زیاد پیش نمی‌آمد چنین خبرهایی به گوشمان برسد. آن‌هایی که فرار می‌کردند معمولاً صدایش را در نمی‌آوردند، چون نمی‌خواستند خانواده‌شان که در شرق مانده بودند، به این خاطر مجازات شوند.

آخر سر خرگوش پرید و رفت؛ شاید هم کسی که من نمی‌توانستم ببینمش آن اطراف بود و او را فراری داده بود. هیچ‌وقت نفهمیدم خرگوش‌ها اولش چطوری می‌روند آن تو. از سیمان سخت که نمی‌توانستند رد شوند، پس باید از زیر تونل می‌کنند. فکر کنم حتی حیوان‌ها هم می‌خواستند از برلین شرقی فرار کنند.

اگر به خودم بود می‌ایستادم و منتظر می‌شدم تا خرگوش را ببینم، اما مامان صدایم زد که بروم و غذا بخورم. آمدم تو و کنار فریتز ولو شدم، اما بلافاصله فهمیدم که حواسش یک جای دیگر است. آن قدر با غذایش بازی کرد تا بالأخره مامان قاشقش را زمین گذاشت و پرسید: «امشب ساکتی. چی شده؟»

فریتز شانه بالا انداخت و گفت: «فقط روز سختی داشتم. همین.»

نه. ماجرا این نبود. شاید مامان این را نمی‌دانست، اما من می‌دانستم. از وقتی آن دیوار ساخته شده بود، فریتز هیچ‌چیزی به مامان نمی‌گفت مبادا او را از این که هست، نگران‌تر و ناراحت‌تر بکند. پس این‌که به خودش اجازه داده بود

اعتراف کند که روز سختی داشته، قطعاً به این معنی بود که یا اتفاق خیلی بدی افتاده یا به زودی قرار است بیفتد.

فریتز با من چشم توی چشم شد و لبخند غمگینی زد. اما وقتی که مامان رو کرد به من، نگاهش را برگرداند. مامان پرسید: «تو چی گرتا؟ امروز چطور بود؟ رفتی جلسه‌ی پیشگامان؟»

دست دراز کردم تا یک تکه‌ی دیگر نان بردارم. بعد گفتم: «آره. فراخوان داده بودن. چند روز پیش اولین کسی که تا به حال توی فضا قدم گذاشته، دوازده دقیقه بیرون از سفینه مونده. طرف روس بوده. اون‌ها می‌خوان که ما به اون آدم افتخار کنیم. هرچند که من نمی‌فهمم این به آلمان چه ربطی داره.»

فریتز گفت: «اون‌ها می‌خوان ما به این افتخار کنیم، چون معنیش اینه که شرق تونسسته از غرب جلو بزنه. همین.» لحنش از همیشه تندتر بود. شکی نبود که از چیزی ناراحت بود.

تصمیم گرفتم که در این باره فکر نکنم. به هر حال خود من هم گاهی وقت‌ها حوصله‌ی حرف زدن را نداشتم.

فریتز پرسید: «گره کجاست؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «نبود که بگیرم.» هیچ‌وقت گره توی قفسه‌ها نمی‌ماند.

مامان برای این‌که حواس جفتمان را پرت کند پرسید: «امروز خبر دیگه‌ای نبود، گرتا؟»

بلافاصله یاد دیدن دومینیک افتادم. از همان موقع داشتم با خودم کلنجار

می‌رفتم که موضوع را به آن‌ها بگویم یا نه. مامان از این‌که من او را دیده بودم خوشحال می‌شد؟ یا چون خودش او را ندیده بود ناراحت می‌شد؟

جواب این سؤال‌ها را نمی‌دانستم، اما از یک چیز مطمئن بودم. اگر مامان یا فریتز به جای من دومینیک را دیده بودند، دوست داشتم که به من بگویند.

یک لحظه تردید کردم و گفتم: «امروز دُوم (۲۳) رو دیدم.»

اتاق کاملاً ساکت شد. و من مطمئن نبودم که مامان باور کند من دومینیک را همان‌جایی دیده‌ام که می‌گویم. نمی‌پرسید که او چه شکلی شده؟ بابا با او بوده یا نه؟ و من آن لحظه چه حسی داشتم؟

اما او فقط با لحن خشکی پرسید: «کجا؟»

«توی راه مدرسه. روی یکی از سکوهای طرف دیوار غربی. فکر کنم منتظر من بود. می‌دونست که از اون‌جا رد می‌شم.»

مامان اخم کرد و چین‌های صورتش عمیق‌تر شد. «قبلاً هم در این مورد با هم حرف زدیم. تو نباید به اون طرف دیوار نگاه کنی. اگه گرنترها گرفته بودند...» یکی‌شان این کار را کرده بود. هنوز وقتی به این فکر می‌کردم که مولر چطور اسلحه‌اش را روی صورتم کشیده بود، توی دلم خالی می‌شد، ولی قطعاً این را نمی‌توانستم به مامان بگویم. در عوض صاف نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم: «اگه اون شب گذاشته بودی همراه بابا بریم، حالا مجبور نبودیم نگران گرنترها باشیم.» این اولین‌باری نبود که چنین بحثی با هم می‌کردیم.

مامان با صدای خسته‌اش گفت: «ما همه‌مون دلمون می‌خواد دوباره با هم

باشیم. ولی می‌دونی که نمی‌شه.»

حرفش درست بود. چه روزها که به این‌که چطور می‌توانیم بابا را برگردانیم، یا خودمان را به او و دومینیک برسانیم فکر نکرده بودم؛ با این همه حتی یک‌بار هم نتوانسته بودم راه حلی برای این موضوع پیدا کنم. دیوار بزرگ‌تر، محکم‌تر و مرگبارتر از آن بود که کسی به سن‌وسال من بتواند با آن دربیفتد. از آن دیوار متنفر بودم و هربار که مامان سعی می‌کرد قانعم کند که این واقعیت را بپذیرم، ازش بدم می‌آمد.

گفتم: «شنیدی؟ امروز دومینیک رو دیدم. پسر تو!» این بار تقریباً داشتم داد می‌زدم، اما از گریه بهتر بود.

فریتز سعی کرد آرامم کند و گفت: «گرتا! تو نباید...»

اما دیگر دیر شده بود. چنگالم را کوبیدم روی میز و به طرف اتاقم دویدم. اگر بابا بود حتماً درک می‌کرد که چرا برای دومینیک دست تکان دادم. اما مامان نمی‌فهمید. گاهی فکر می‌کردم او هم مثل همه‌ی کسانی است که این‌جا زندگی می‌کنند: چشمش را روی این واقعیت بسته بود که آن‌ور دیوار، آن بیرون، یک دنیای کامل وجود دارد. شاید مامان دیگر به بابا و دومینیک فکر نمی‌کرد یا آن‌ها را فراموش کرده بود. اما من نمی‌توانستم.

فصل شش

دیوار تا پنجاه، شاید هم صدسال دیگر باقی بماند، اگر دلایلی که باعث ساخته شدنش هستند، از بین نروند.

اریش هونیگر، نخست وزیر آلمان شرقی، ۱۹۷۱-۱۹۸۹

یکی از شب‌هایی بود که بیتلز گوش می‌دادیم.

فریتز روی تختش دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. من هم با کتابی که خواندنش را نصفه‌نیمه رها کرده بودم چهار زانو روی زمین نشسته بودم. در همان حال، جان لنون (۲۴) داشت هماهنگ با پُل مَک کارتنی (۲۵) آهنگی درباره‌ی فلسفه‌های عشق می‌خواند، به زبانی که به سختی چیزی از آن می‌فهمیدم. اگر به خاطر بیتلز نبود، من یک کلمه هم انگلیسی یاد نمی‌گرفتم.

فریتز گفت: «برای من بیشتر شعر ترانه‌هاست که مهمه.» او توی مدرسه یک دوره‌ی آموزش زبان انگلیسی گذرانده بود و انگلیسی را خیلی بهتر از من صحبت می‌کرد. «شعرهایی که اون‌ها می‌گن، هیچ‌وقت نمی‌شه این‌جا اجرا بشن.»

لبخند زدم و گفتم: «معلومه که نمی‌شه. ممکنه ذهنمون رو منحرف کنن!»

من خودم ملودی ترانه‌ها را ترجیح می‌دادم، هرچند که دلیل علاقه‌ام به بیتلز این بود که ما نباید دوستشان می‌داشتیم و به همین خاطر نباید چیزی هم از آن‌ها می‌دانستیم. اما همه‌ی بچه‌ها، مخصوصا دوستان فریتز، آن‌ها را

می‌شناختند. پسرها در کار قاچاق آلبوم‌هایی بودند که نباید می‌شنیدیم و دنبال ماشین‌های فورد موستانگ (۲۶) براقی بودند که هیچ‌وقت نمی‌توانستیم سوار شویم. دخترها هم مجله‌های مُد و گردنبندهای مرواریدی رنگی زیر تشک‌هایشان قایم می‌کردند.

درست است که مامان هیچ‌وقت جلوی فریتز را نمی‌گرفت و دیگران را هم لو نمی‌داد، اما با این کارها مخالف بود. ازمان می‌خواست آلبوم‌های مُجاز سانسور شده را بخریم، اما این اصل موسیقی راک آند رول (۲۷) را نابود می‌کرد. هیچ‌کس آلبوم مُجاز دوست نداشت.

نمی‌دانستم مامان از این‌که دومینیک را دیده بودم عصبانی شده یا نه. شاید این موضوع ناراحتش می‌کرد. چون برای برگرداندن او هیچ‌کاری از دستش بر نمی‌آمد. نباید سر شام چیزی درباره‌ی دومینیک به او می‌گفتم. نباید داد می‌زدم.

لابد فریتز هم داشت به همین فکر می‌کرد. «گرتا، مامان هم به اندازه‌ی تو اون‌ها رو دوست داره. اون قدر دلش براشون تنگ شده که حرف زدن درباره‌شون حالش رو بد می‌کنه. تو نمی‌تونی به‌خاطر رفتن بابا از دست اون عصبانی باشی.» البته که راست می‌گفت. من نمی‌خواستم عصبانی شوم، اما گاهی این تنها حسی بود که درکش می‌کردم. دلم برای آواز خواندن‌های قبل از خواب بابا و بوی خاکی کتش که صبح‌ها پیش از سر کار رفتنش به مشام می‌رسید، تنگ شده بود. گاهی وقت‌ها، موقعی که خیال می‌کرد کسی حواسش نیست، دزدکی مامان را می‌بوسید. همیشه یواشکی به این کارش می‌خندیدم. حتی دلم برای

دومینیک هم تنگ شده بود؛ برای وقت‌هایی که سر به سرم می‌گذاشت و عروسک‌هایم را قایم می‌کرد، یا از گوشه و کنار خانه جلویم می‌پرید تا بترساندم. این‌ها حالا به خاطره‌های خوب تبدیل شده بودند.

خانواده‌ی ما شده بود مثل یک خانه‌ی کاغذی، وسط یک تندباد. و وقتی که درد ویران شدنمان از حد تحمل می‌گذشت، تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که عصبانی شوم.

گفتم: «باید بریم غرب پیش اون‌ها. حتماً یه راهی برای رد شدن از این دیوار هست.»

فریتز گفت: «بله، هست. ولی برای این‌که مطمئن بشی باید امتحانش کنی، که در صورت اشتباه، باید بهای سنگینی براش بپردازی. تو کاملاً مطمئنی راهی هست که حاضر باشی به خاطرش جونت رو به خطر بندازی؟»

دلم می‌خواست بگویم بله. بیش از هرچیز، دلم می‌خواست آدمی باشم که جرأت بله گفتن را دارد. اگر بابا بود حاضر بود چنین خطری بکند. شاید فریتز هم همین‌طور. اما درباره‌ی خودم هنوز مطمئن نبودم.

گفتم: «اگه می‌دونستم که موفق می‌شیم حتماً این خطر رو می‌کردم.» و اضافه کردم: «اما همه‌ی شجاعتم همینه.»

فریتز گفت: «شجاعت کارش این نیست. معنی جرأت این نیست که بدونی می‌تونی کاری رو انجام بدی. معنیش اینه که بخوای امتحان کنی...»

به دنبال سکوت، صدای او هم قطع شد. دستگاه پخش در فاصله‌ی بین دو آهنگ از حرکت ایستاد. سوزن گرامافون داشت خِرْخِر می‌کرد. از آخرین باری که

فریتز توانسته بود شانس‌ی یکی دیگر گیر بیاورد خیلی گذشته بود. قحطی بود. قحطی همه‌چیز.

وقتی که موسیقی دوباره شروع شد، فریتز غلت زد رو به من و چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت.

بعد گفت: «باید یه چیزی رو بهت بگم. نمی‌خواستم این کار رو بکنم، ولی اگه واقعاً فکر می‌کنی یه راهی برای رد شدن از اون دیوار هست، باید این رو بشنوی.»

مطمئن بودم که این همان رازی است که سر شام می‌خواست از مامان پنهانش کند. به طرفش خم شدم.

«تو پیتر وارنر (۲۸) رو می‌شناسی؟ داداش بزرگه‌ی آنا؟»

گفتم: «معلومه.» من نمی‌شناختمش، چون خیلی بزرگتر بود. او دانشگاه

می‌رفت و معمولاً نبود، اما گهگاهی آخر هفته‌ها می‌دیدمش. چون توی

فامیل اولین کسی بود که دانشگاه رفته بود، پدر و مادرش خیلی به او افتخار

می‌کردند و مدام درباره‌اش حرف می‌زدند.

«پیتر امشب داره می‌ره غرب. هیشکی به جز من این رو نمی‌دونه.»

پا شدم، نشستم. «یعنی حتی خانواده‌ش؟ حتماً خیلی عصبانی می‌شن.»

«اون امیدواره که درکش کنن و شاید حتی براش خوشحال هم بشن.»

صبر کردم که موضوع توی ذهنم ته‌نشین شود. بعد پرسیدم: «حالا چطوری داره

می‌ره؟»

«بعضی از دانشجوه‌ای غربی برای بازدید از موزه‌های شرق برلین پاسپورت

گرفتن. اون‌ها می‌خوان اون رو قاچاقی با ماشین خودشون ببرن، این کار رو فقط به همین خاطر انجام دادن.»

سر تکان دادم و گفتم: «نه. این به نظر خطرناک میاد.»

«آره خب. اما این‌جایی که ما زندگی می‌کنیم، راه رفتن هم می‌تونه خطرناک باشه. حرف زدن خطرناکه. برای من و تو، همین هم که بچه‌های آلدوز لووه هستیم خطرناکه، برای همینه که اون هیچ‌وقت نامه نمی‌فرسته. فقط به خاطر این‌که بابات اونه، احتمالاً از لحظه‌ای که از این آپارتمان بیرون می‌ری تا وقتی که دوباره برمی‌گردی، تحت نظری. اگر من هم عین پیتتر همچین شانسی نصیبم می‌شد، حتماً ازش استقبال می‌کردم.»

دردی توی سینه‌ام پیچید. فکر کردن به رفتن برادر آنا جای خودش، اما دیگر رفتن فریتز را نمی‌توانستم تصور کنم. یعنی او هم مثل پیتتر یک‌دفعه غیبش می‌زد؟

می‌خواستم بپرسم، که در زدند. فریتز رو کرد به من و با لحن جدی گفت: «یک کلمه هم در این مورد حرفی نمی‌زنی. نذار مسؤولیت خبر داشتن از این موضوع بیفته گردنش.» وقتی قبول کردم، بلند شد و در را باز کرد. مامان او را کنار زد، صدای دستگاه پخش موسیقی را کم کرد و گفت: «صدا رو از تو خیابون می‌شنون.»

فریتز با بداخلاقی گفت: «پنجره‌ها که بسته باشه نمی‌شنون. بعدش هم، پلیس کار بهتری از توقیف موسیقی جوون‌ها داره.»

«اون وقت تو این رو از کجا می‌دونی؟ فقط چون تا الان نیومدن این‌جا ببرنت؟

همین؟»

فریتز سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و دستگاه پخش موسیقی را خاموش کرد. به هر حال دیگر هیچ‌کدامان از گوش دادن بهش لذتی نمی‌بردیم.

مامان گفت: «برو بخواب گرتا! تو هم همین‌طور فریتز.»

از روی زمین بلند شدم و پیش از آن‌که از اتاق بیایم بیرون، یک نگاه طولانی به فریتز انداختم. مامان جلوی در نگهم داشت و دستش را گذاشت روی شانه‌ام.

بعد گفت: «بخشید که اون موقع عصبانی شدم. من فقط نگران بودم که نکنه یکی از اون مرزبان‌ها بگیردت. متوجهی؟»
بله. این یکی را می‌فهمیدم.

مامان گفت: «خوشحالم که دومینیک رو دیدی. ای کاش من هم می‌تونستم ببینمش.»

گفتم: «انگار حالش خوب بود. هم‌قد فریتز شده بود و سرحال به نظر می‌اومد.»
مامان پرسید: «به نظرت خوشحال بود؟»

نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. حتماً او هم به اندازه‌ی همه‌ی ما از این جدایی که بین خانواده‌مان افتاده بود خیلی ناراحت بود. اما از طرفی او آزاد بود و نمی‌دانستم حاضر است از این آزادی بگذرد یا نه، حتی به خاطر این‌که دوباره پیش ما برگردد. برای همین در جواب این سؤال فقط شانه بالا انداختم، که انگار همین هم برای او کافی بود.

مامان پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «حالا دیگه شب بخیر. خوب بخوابی.»

من هم امیدوار بودم که او شب خوبی داشته باشد، اما می‌دانستم که ممکن نیست بشود خوب خوابید. تا همین چند ساعت آینده برادر بهترین دوستم غیبتش می‌زد و به غرب می‌رفت. زیر لب دعا کردم که در پناه خدا به سلامت به آنجا برسد و خدا خانواده‌اش را در توفانی که بدون شک به دنبال رفتنش به پا می‌شد، حفظ کند.

@fiction_books_farsi

فصل هفت

فکر خطرناک وجود ندارد؛ خود فکر کردن است که خطرناک است.

— هانا آرنت (۲۹)، نظریه پرداز سیاسی آلمانی

فردا صبح توی راه مدرسه، آنا هیچ چیز درباره‌ی برادرش نگفت. فکر هم نمی‌کردم که بگویم. برادرش توی خوابگاه زندگی می‌کرد و احتمالاً مدتی طول می‌کشید تا اعضای خانواده‌اش متوجه رفتنش بشوند. شاید پیتر یادداشتی گذاشته بود که در این باره توضیحی بدهد، یا شاید هم وقتی که خیالش راحت می‌شد، برایشان پیغام می‌فرستاد. نمی‌دانستم آن‌ها بعدش چه حالی می‌شدند: به خاطر شجاعتش به او افتخار می‌کردند، یا چون ترکشان کرده بود سرافکنده می‌شدند؟ دلم می‌خواست بدانم که وقتی پیتر برگردد و پشت سرش را نگاه کند، از کرده‌ی خودش پشیمان می‌شود یا نه. یعنی اگر من جای او بودم این حس را پیدا می‌کردم؟

به چهره‌ی خوشحال آنا نگاه کردم و به خاطر آن‌چه من می‌دانستم و او نمی‌دانست، احساس عذاب وجدان کردم.

آنا گفت: «امروز هم سرده. خدا کنه زودتر هوا بهاری بشه.»

هوا مهم نبود. حتی کتاب‌های توی دستش و حرص خوردنش از دست پسری هم که وقتی معلم حواسش نبود موهای او را کشیده بود، اهمیتی نداشت. آنا

امروز به برادرش فکر هم نمی‌کرد. و من همه‌ی فکر و ذکر من این بود که بدانم او هنوز زنده است یا نه.

«تو حالت خوبه گرتا؟» آنا هر وقت من را گرفته می‌دید خیال می‌کرد مریضم. با این کارش سعی می‌کرد بفهمد چه حالی دارم.

«حتماً مال فصل بهاره.»

نفهمیدم اصلاً سؤالش همین بود یا نه. فکرم پیش ایست بازرسی چارلی (۳۰) بود؛ جایی که پیتر برای رفتن به غرب باید از آن می‌گذشت. فریتز گفته بود که ماشین را مخصوصاً طوری تغییر داده‌اند که بتوانند او را قایم کنند، اما مرزبان‌ها همیشه با دقت همه‌جا را می‌گشتند. تازه، هم سگ داشتند و هم احتمالاً وسایل دیگر مخصوص بازرسی. سعی می‌کردم پیتر را تصور کنم که حالا با دانشجوهای دیگر توی یک کافی‌شاپ نشسته و به سادگی کاری که کرده‌اند می‌خندد.

اما نمی‌توانستم. هنوز نمی‌توانستم.

یکدفعه از آنا پرسیدم: «اگه تو امکان این رو داشتی که بری غرب، چی کار می‌کردی؟ می‌رفتی؟»

آنا ایستاد و نگاهی به دور و اطرافش انداخت تا ببیند کسی آن دور و بر هست یا نه. وقتی که مطمئن شد تنها هستیم، دوباره به راه رفتن ادامه داد و گفت:

«از این سؤال‌ها نپرس. اصلاً به همچین سؤال‌هایی فکر هم نکن.»

توصیه‌ی عاقلانه‌ای بود، هرچند من نمی‌توانستم جلوی فکرهایم را بگیرم. مدام توی سرم بودند. شاید هم به اندازه‌ی کافی تلاش نکرده بودم. حتماً همین‌طور بود.

وقتی به جایی نزدیک شدیم که دیروز دومینیک را دیده بودم، دور و برم را نگاه کردم تا ببینم مرزبان‌ها هستند یا نه. حداقل تا آن موقع که خیابان خالی بود. بعد برگشتم و به سکوی غربی نگاه کردم، اما هیچ‌کس آن‌جا نبود. با این حال پاهایم را روی زمین می‌کشیدم و آهسته‌تر راه می‌رفتم، بلکه پیدایش شود. به نظر می‌رسید که آن‌ها می‌داند من دارم چه کار می‌کنم. برای همین دستم را کشید و گفت: «گرتا، خواهش می‌کنم این کار رو نکن. وقتی دیروز دیده که تو توی دردرس افتادی، دیگه امروز این‌جا بر نمی‌گرده.»

شاید این‌طور بود. اما به هر حال من باید امیدوار می‌ماندم. گفتم: «تو اگه حواست به نگهبان‌ها باشه تو دردرس نمی‌افتیم.»

آنا حرصش درآمده بود، با این حال شروع کرد به پاییدن اطراف. نمی‌توانستیم به قدر کافی آهسته برویم. باقی بچه‌ها پشت سرمان بودند و سعی می‌کردند پیش از آن‌که این باران سرد تبدیل به برف شود خودشان را به مدرسه برسانند. سرم را پایین انداخته بودم و فقط گاهی زیرچشمی سمت راستم را نگاه می‌کردم. هرچه نگاه کردم کسی نبود. بعد تا آمدیم رد شویم و برویم، سر و کله‌ی موطلائی دومینیک جلوی چشمان ظاهر شد.

من ایستادم، اما دست تکان ندادم. آنا آه تندی کشید و به من گفت که نگاه نکنم.

من اهمیتی ندادم و گفتم: «اون برادرمه. حتماً از فک و فامیل خود افسر مولر هم بعضیا اون‌ور هستن. وقتی یه شهر رو از وسط نصف می‌کنی، خواه ناخواه یه عده‌ای از هم جدا می‌افتن.»

دومینیک این بار دیگر دست تکان نداد. در عوض به کسی که پایین پایش بود اشاره کرد که بلند شود. وقتی حدس زدم که او ممکن است کی باشد، نفسم داشت بند می‌آمد.

بابا.

با هر قدمی که از نردبان سکو بالا می‌آمد، سر و صورتش بیشتر پیدا می‌شد. حالا عینکی بود و موهای قهوه‌ای روشنش کم‌پشت‌تر شده بودند. دیدن او بعد از آن‌همه وقت و شباهتش با چیزی که از او به خاطر داشتم، برایم عجیب بود. با این وجود خیلی وقت بود که حس می‌کردم که تقریباً دیگر او را نمی‌شناسم. او فقط یکبار دست تکان داد و با کف دست اشک چشمش را پاک کرد. انگار حتماً باید این را می‌دیدم تا مطمئن شوم او هم به اندازه‌ی من دلش تنگ شده است. اما بعد کاری کرد که انتظارش را نداشتم.

رقص.

آن هم نه از آن رقص‌های معمولی که بزرگ‌ترها بلد بودند، بلکه همان جور احمقانه‌ای که آن روزها برایم می‌رقصید؛ رقص «کشاورز در ماه مارس». اول شروع کرد به ادای زن کشاورز را درآوردن که داشت به کلفت‌ها دستور می‌داد برگردند سر کارشان. این حرکت مال قسمت دوم شعر بود. کوچک‌تر که بودم آن‌قدر این شعر را با هم خوانده بودیم، که همه‌ی شعر و حرکاتش توی مغزم حک شده بودند. حالا که او دیگر نبود تا شب‌ها من را به رختخواب ببرد، هنوز هم بعضی شب‌ها این شعر توی سرم مرور می‌شد.

«کلی کارا تو خونه دارن، کلی کارا تو مزرعه، بیل می‌زنن و بیل می‌زنن، شعر

می‌خونن و شعر می‌خونن.» همزمان با حرکات او، کلمات شعر را لب می‌زدند و آهنگ شادش انگار توی ذهنم پخش می‌شد.

در بخش دوم، بابا ادای بیل زدن را درآورد، اما آن‌جا که باید سراغ شن‌کش می‌رفت، باز هم به بیل زدن ادامه داد؛ نگاهش به‌عمد به من بود و عین همان‌وقت‌ها که شعر را با هم اجرا می‌کردیم، یک جور خنده‌داری خم و راست می‌شد.

لبخند زدم و عین آن وقت‌ها ادای کف‌زدن را در آوردم؛ بعد او اشاره کرد که از آن‌جا بروم و به راهم ادامه بدهم.

سرم را به علامت اطاعت تکان دادم، رویم را برگرداندم و بعد من و آنا راهمان را گرفتیم و رفتیم.

آنا با عصبانیت گفت: «همین الان نزدیک بود کاری کنی که دستگیر بشیم. اون هم برای چی. یه رقص احمقانه؟»

«بابا همیشه از این شیطنت‌ها می‌کرد. این شعر مورد علاقه‌ی من بود.»

آنا سر تکان داد و گفت: «نه. اون تو رو فقط به خاطر یه رقص توی همچین خطری ننداخته.»

راست می‌گفت. تمام مدت توی مدرسه به این موضوع فکر می‌کردم. درحالی‌که

بقیه‌ی بچه‌ها خیلی وظیفه‌شناس هندسه، واژه‌های روسی و بقیه‌ی درس‌های

آن روزمان را می‌خواندند، من داشتم به حرف آنا فکر می‌کردم و این‌که چه

پیامی می‌تواند پشت حرف‌های بابا باشد. چرا بابا شعر را از وسطش شروع کرده

بود؟ اگر می‌خواست توجهم را به این موقع از سال - ماه مارس - جلب کند،

ابتدای شعر بهتر منظورش را می‌رساند. اگر هم می‌خواست برای یادآوری خاطرات جالبمان بخواندش، آخر شعر از همه‌جایش خنده‌دارتر بود. پس چرا وسط را انتخاب کرده بود؟

جوابش را عصر آن روز توی کلاس روخوانی - بعد از چهل و پنج دقیقه که حتی یک کلمه هم از آن‌چیزی که خوانده بودم به یاد نمی‌آوردم - فهمیدم. نکته همان‌جایی بود که بابا توی اجرا اشتباه کرده بود؛ وقتی که باید از بیل زدن دست می‌کشید، اما همچنان به این کارش ادامه داده بود و رقصش را با آن تمام کرده بود.

داشت زمین را می‌کند.
بابا می‌خواست که من زمین را بکنم.

اما چرا؟

فصل هشت

ترس... بزرگترین سلاحی بود که اشتازی‌ها در اختیار داشتند.

دیوید کوک(۳۱)، نویسنده‌ی بریتانیایی

سال‌ها پیش، مامان و زن‌های دیگر ساختمان توی یک باغچه‌ی کوچک پشت آپارتمان باغبانی می‌کردند. آن‌ها از این کار لذت می‌بردند و محصولی هم که به‌دست می‌آوردند کیفیت خوبی داشت. اما یک سال کمبود غذا خیلی شدید شده بود و محصول باغچه نصیب کسانی می‌شد که هرروز از کنار آن رد می‌شدند. مامان دیگر هیچ‌وقت چیزی توی باغچه نکاشت. می‌گفت به دردمش نمی‌ارزد. بعد از مدرسه بیل را همان‌جایی که قبلاً گذاشته بودش پیدا کردم. گوشه‌ی زیرزمین قاطی خرت و پرت‌هایی بود که خانواده‌های دیگر ساختمان توی خانه‌هایشان جایی برای نگه داشتنشان نداشتند. آن‌جا پر از جعبه‌ها و صندوق‌های چوبی و قوطی کنسروهای خاک‌گرفته‌ای بود که از زمان جنگ اضافه آمده بودند و لابد دیگر هم قابل خوردن نبودند. هرچند که هیچ‌کس هم هیچ‌وقت آن‌جا نمی‌رفت. گوشه‌های زیرزمین همیشه تاریک می‌ماند و هر بار که این پایین می‌آمدم، احساس می‌کردم فاصله‌ی سقف و کف گلی‌اش کمتر از دفعه‌ی پیش شده است.

با این‌که دلم می‌خواست هرچه زودتر از آن‌جا بروم بیرون، خودم را مجبور کردم

همان‌جا بمانم و با دقت به بیل نگاه کنم، شاید این کار در فهمیدن چیزی که بابا از من خواسته بود کمک کند.

شاید از من خواسته بود که مامان را راضی کنم تا دوباره باغچه را درست کند، یا این‌که یکی برای خودم راه بیندازم.

نه، فکر نکنم این طور باشد. او از من خواسته بود که زمین را بکنم، نه این که چیزی بکارم. کندن.

شاید پیش از رفتنش گنجی را در آن اطراف دفن کرده بود. بابا حتماً نگران خانواده بوده و می‌خواسته مراقبمان باشد.

خوب، نیازی هم نبود که نگران چیزی باشد. کار بنّایی فریتز بعد از مدرسه، از نظر مالی کمکمان می‌کرد. درست است که ما تلویزیون نداشتیم، اما اگر چیزی بود که واقعاً دلم می‌خواست تماشا کنم، می‌شد بروم پیش آنا. بیشتر با دستگاه پخش موسیقی فریتز تفریح می‌کردیم، که اغلب به اندازه‌ی کافی لذت‌بخش بود. ما مثل خانواده‌های دیگر ترابانت (۳۲) نداشتیم، اما می‌توانستیم هر جا که می‌خواهیم پیاده برویم؛ به هر حال، ترابانت‌ها ماشین‌های زشتی بودند. می‌خواستم اگر بابا گنجی آن دور و بر دفن کرده، پیدایش کنم. امیدوار بودم که دوباره او را روی سکوی بازدید ببینم و سعی کنم بفهمم کجا را باید بکنم. فریتز آن شب تا وقت شام خانه نیامده بود، و این خلاف عادت همیشه بود. اما گاهی کار بنّایی‌اش بیشتر طول می‌کشید؛ برای همین هم من و مامان خیلی سخت نگرفتیم و بدون او شروع کردیم. حتماً تا شام تمام نشده بود،

برمی‌گشت.

مامان گفت: «بهتر هم شد.» شانه‌هایش از همیشه سنگین‌تر به نظر می‌رسید، آن‌قدر که با نگاه کردن بهشان شانه‌های خودم هم سنگین شد. «امروز سر کارم خبر خیلی ناراحت‌کننده‌ای شنیدم که می‌خواستم خصوصی بهت بگم.»

چنگالم را گذاشتم زمین و به او نگاه کردم. می‌توانستم تصور کنم که ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد و از قبل توی دلم خالی شده بود.

«دوستت آنا یه برادر بزرگتر داره، نه؟ یه پسری به اسم پیتر؟»

اگر مامان یک کلمه‌ی دیگر هم نگفته بود، باز هم می‌فهمیدم که آخر داستانش چه می‌شود. دلم می‌خواست دست‌هایم را بگذارم روی گوش‌هایم و وانمود کنم که اگر این‌ها را نمی‌شنوم، معنی‌اش این است که اصلاً اتفاق نیفتاده‌اند. اما این توی واقعیت هیچ تأثیری نداشت. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که چشم‌هایم را ببندم و دعا کنم که اشتباه شنیده باشم.

«امروز بعدازظهر اشتازی‌ها اومده بودند سراغ پدر و مادر آنا. پیتر دیشب توی یکی از ماشین‌هایی که از غرب اومده بود، زیر یه پَنِل (۳۳) قایم شده بوده و می‌خواسته فرار کنه. قبل از رسیدن به مرز پیداش می‌کنن و درحالی‌که داشته به طرف غرب می‌دویده، از پشت بهش شلیک می‌کنن. تو همون گیرودار، باقی دانشجویها موفق می‌شن فرار کنن، اما پیتر نمی‌تونه.»

مامان دستم را توی دستش فشرد و گفت: «حتماً آنا وقتی از مدرسه اومده ماجرا رو فهمیده. به خانواده‌ش یه روز مرخصی دادن که خونه بمونن و براش عزاداری کنن. اما حتماً بهشون خیلی سخت می‌گذره. می‌خواستم تو این رو

بدونی. این باعث می‌شه یادمون بمونه این عاقبت همه‌ی اوناییه که می‌خوان
فرار کنن.»

مرگ.

اشک روی گونه‌هایم سرازیر شد، اما برایم مهم نبود ماما ببیند. تصورش را
هم نمی‌توانستم بکنم که حالا آنا و خانواده‌اش چه حالی دارند. او هم مثل من
که برادرهایم را خیلی دوست دارم، عاشق برادرش بود. اگر من یکی از آن‌ها را از
دست می‌دادم، دنیا برایم به آخر می‌رسید. حتماً فریتز هم خیلی ناراحت می‌شد.
لابد به خاطر این‌که نقشه‌ی پیتر را می‌دانسته و جلوی او را نگرفته احساس گناه
می‌کرد.

صبر کن ببینم... فریتز خبر داشته. هنوز هم خانه نیامده!

«چرا فریتز از سر کار نیومد؟»

سعی کردم نگرانی زیاد توی لحنم پیدا نباشد. به هر حال قبلاً هم پیش آمده
بود که دیر کرده باشد. اما اغلب این‌طور نبود و فریتز هم گفته بود به جز او
کسی از نقشه‌ی پیتر خبر ندارد.

اگر او هم فرار کرده بود چی؟

هرچند که ماما هیچ نمی‌دانست چرا یک‌دفعه صورتم سرخ شده و دست‌هایم
می‌لرزد، اما بهم گفت که ناراحتی‌ام را درک می‌کند و اگر دلم بخواهد می‌توانم
کمی تنها باشم.

از سر میز بلند شدم و طبیعی است که به طرف اتاق فریتز دویدم. کم‌وبیش
انتظار داشتم که من هم روی بالش او یادداشتی پیدا کنم که تویش معذرت

خواهی کرده یا علت تلاشش برای فرار را توضیح داده باشد. آنجا هیچ چیز نبود، پس شاید خیالاتی شده بودم. اما هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، نگرانی‌ام بیشتر می‌شد. فریتز تا به حال این قدر دیر نکرده بود.

برگشتم توی آشپزخانه. مامان داشت جمع‌وجور می‌کرد. فقط یک بشقاب روی میز مانده بود، که آن را برای فریتز گذاشته بود.

پرسیدم: «بریم محل کارش دنبالش؟ خواهش می‌کنم مامان. بریم پیدا کنیم؟»

مامان ابروهایش را در هم کشید و گفت: «گرتا، می‌دونم که قضیه‌ی برادر آنا ناراحت کرده، اما...»

گفتم: «فریتز و پیتز با هم دوست بودن. فریتز از ماجرای فرار خبر داشت.»

مامان بی‌آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد، اسکاچ ظرفشویی‌اش را انداخت و دوید تا کتتش را بردارد. چند دقیقه بعد، ما بیرون بودیم و داشتیم از بین خیابان‌های شلوغ شهر، خودمان را به قسمت مرکزی‌تر برلین شرقی می‌رساندیم، جایی که فریتز برای بنایی یک ساختمان جدید استخدام شده بود. بخش زیادی از برلین توی جنگ نابود شده بود و حتی حالا، بعد از بیست سال، هنوز نخاله‌ها در گوشه و کنار شهر پخش‌وپلا بودند. دولت داشت هرچه سریع‌تر کار بازسازی را انجام می‌داد، اما پاسبانی از دیوار برلین خرج زیادی داشت. اولویت دومشان هم بازسازی اماکن عمومی و مناطق نزدیک به دیوار بود تا به دنیا نشان بدهند که سیستم ما چقدر بهتر است. آن همه خرابی باقی‌مانده زیر این پوسته‌ی پر زرق و برق پنهان شده بود.

فریتز هرروز بعد از مدرسه برای کار به یکی از آن ساختمان‌های شیک می‌رفت که به‌خاطر عده‌ای بازدیدکننده که به زودی قرار بود از مسکو (۳۴) بیایند، برای ساختش عجله داشتند. موقعی که من و مامان به محل ساختمان رسیدیم، هنوز چندتا مرد آن‌جا بودند، اما واضح بود که فریتز بین آن‌ها نیست. وقتی مامان می‌خواست با سرکارگر صحبت کند، به من گفت که عقب بایستم. من از این‌که راهم ندهند متنفر بودم، اما مردی در جایگاه او دوست نداشت من خودم را قاطی گفت‌وگو کنم. برای همین، جایی ایستادم که فقط می‌توانستم چهره‌ی آن‌ها را ببینم و همان‌جور که دل و روده‌ام به هم می‌پیچید، منتظر ماندم. سرکارگر در جواب مامان سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و اخم عمیقی روی چهره‌اش افتاد. بعد به ساعتش نگاه کرد و کمی دیگر با او صحبت کرد. حتی از این فاصله هم می‌شد تشخیص داد که هیچ‌کدام از حرف‌هایی که برای گفتن داشت، حرف‌های خوبی نبودند. فریتز کجا بود؟ دلم می‌خواست داد بکشم. چرا آن‌ها همان‌جور ایستاده بودند و حرف می‌زدند؟ آخرش مامان خشکش زد و به دستمالی که توی مشتش داشت، چنگ زد. اما فقط سر تکان داد. به نظر می‌رسید که او هم می‌خواهد فریاد بکشد. سرکارگر، انگار که بخواهد او را دلداری بدهد، پیش‌تر آمد، اما مامان خودش را عقب کشید، چند کلمه‌ی دیگر گفت و رویش را برگرداند. بعد بی‌آن‌که حرفی بزند، دستم را گرفت و چنان با سرعت با خودش کشاند که برای رسیدن به او تقریباً مجبور بودم دنبالش بدم.

پرسیدم: «اون کجاست؟ فریتز کجا...»

«هیس! صبر کن تا برسیم خونه.»

ما نیم‌ساعته به محل کار فریتز رسیده بودیم، اما با این‌که حالا سرعتمان خیلی بیشتر شده بود، انگار ساعت‌ها طول کشیده بود تا دوباره به فضای امن ساختمانمان برسیم. دوباره از مامان پرسیدم که سرکارگر چه گفته بود، اما آن موقع دیگر باید خیلی زور می‌زد تا بتواند احساساتش را کنترل کند.

تا توی آپارتمان خودمان نرفتیم و او با دست‌های لرزانش در را پشت سرمان قفل نکرد، به زبان نیامد. بعد روی زمین افتاد و هق‌هقش در آمد.

با نفس‌های بریده‌بریده گفت: «اشتازی‌ها امروز اومده بودن دنبالش. اون‌ها می‌گن فریتز تو نقشه‌ی فرار پیتر دست داشته. با خودشون بُردنش.»

«حالا باهاش چی کار می‌کنن؟» یک‌بار اتفاقی شنیده بودم که بابا به مامانم می‌گفت که او از هیچ‌چیز به جز پلیس مخفی‌مان نمی‌ترسد. می‌گفت که اگر دستگیرش کنند، فرقی نمی‌کند که چه بلایی سرش بیاورند، چون به‌هرحال کارش تمام است.

من خیلی خبر نداشتم که وقتی اشتازی کسی را دستگیر می‌کند، باهاش چه‌کار می‌کند. این را فقط آژان‌ها(۳۵) و آن‌هایی می‌دانستند که برای بازجویی یا شکنجه می‌بردندشان. به ندرت پیش می‌آمد آن‌ها در این باره حرفی بزنند، البته «اگر» برمی‌گشتند.

حتی محل زندان‌های اشتازی هم سِرّی بود. برای همین می‌دانستم که مامان نمی‌تواند به هیچ‌کدام از سؤال‌هایم جواب بدهد. اما فریتز پسرش بود! حتی اگر به دلش هم گوش می‌داد، بالأخره یک جوابی داشت تا کمی اوضاع را بهتر کند.

با این وجود خیلی وقت بود که فهمیده بودم چیزهایی هست که حتی یک مادر هم نمی‌تواند کاری برایشان بکند. مامان نتوانسته بود بابا و دومینیک را برگرداند، یا ما را به آن‌ها برساند. نتوانسته بود کاری بکند که من هرروز دلتنگ آن‌ها نشوم. و من هیچ‌کس را نمی‌شناختم که بتواند آن دیوار را خراب کند. تنها چیزی که مامان گفت این بود: «اون‌ها به فریتز گفته بودن که فقط برای بازجویی می‌برنش، اما صاحب‌کارشون می‌گفت که مطمئن نیست این‌جور باشه.» بعد رو کرد به من و گفت: «تو مطمئنی که فریتز از فرار پیتر خبر داشته؟» «دیشب بهم گفت.»

«اون وقت این همه صبر کردی و چیزی نگفتی؟»

«اون موقع که فریتز بهم گفت، قبلش پیتر فرار کرده بود. معذرت می‌خوام مامان.»

مامان چشم‌هایش را بست. اشک مثل آبی که از چشمه جاری شود، از زیر مژه‌هایش سرایز شد. بغلش کردم بلکه کمی آرام تر شود. «برو بخواب گرتا.»

نمی‌خواستم بخوابم. هنوز وقت خوابم نشده بود. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که بیدار بمانم تا فریتز برگردد. اگر برمی‌گشت...

مامان گفت: «من می‌رم آپارتمان بغلی خونه‌ی هر کروزه. احتمالاً اون می‌دونه کاری ازمون برمیاد یا نه.»

از وقتی که بابا رفته بود ما دیگر به اندازه‌ی قبل هر کروزه را نمی‌دیدیم. از پارسال که همسرش مرده بود، مامان گاهی برایش شام می‌برد، اما همچنان فکر

می‌کرد اگر اشتازی فکر کند ما رابطه‌ای بیش از یک همسایگی معمولی با هم داریم، برایمان خطرناک است. حتماً خیلی نگران فریتز بود که حاضر شده بود برود سراغ او.

گفتم: «بذار من هم پیام.»

مامان بهم پرید و گفت: «به اندازه‌ی کافی لطف کردی!» بعد نگاهش ملایم‌تر شد و گفت: «منظوری نداشتم. خواهش می‌کنم برو بخواب.»
 گونه‌اش را بوسیدم، هرچند که می‌دانستم اصلاً حسش نکرد. بعد هم با وجود این‌که نمی‌دانستم چه اشتباهی از من سر زده، دوباره عذرخواهی کردم.
 وقتی می‌رفتم توی اتاقم، سر راه از کنار اتاق فریتز رد شدم و دیدم که در کاملاً بسته است. این عجیب بود، چون وقتی ما داشتیم می‌رفتیم بیرون، باز بود. شاید وقتی ما بیرون بودیم او برگشته بود خانه.

دستگیره را چرخاندم و سریع وارد اتاق شدم. کاملاً انتظار داشتم فریتز را ببینم که روی تختش دراز کشیده و دارد با صدای کم آلبوم بیتلز را گوش می‌کند. اول خود صفحه را روی زمین دیدم؛ جوری خرد شده بود که انگار کسی آن را زیر چکمه‌هایش شکسته است. فریتز روی دیوار اتاقش یک پوستر آن - مارگارت (۳۶) داشت که گویا یک بازیگر محبوب آمریکایی بود. اما انگار یکی آن را از دیوار کنده و پاره‌اش کرده بود و حالا جز چهار گوشه‌ای که به دیوار پونز شده بودند، چیز دیگری ازش باقی نمانده بود. باقی اتاقش به هم ریخته بود؛ کتک‌ها را بیرون کشیده بودند و کتاب‌هایش را روی تختش ولو کرده بودند، اما به نظر نمی‌رسید چیز دیگری آسیب دیده باشد. اشتازی‌ها آمده بودند این‌جا. آن‌ها

درست همین‌جایی ایستاده بودند که من حالا ایستاده بودم و حتماً همه‌ی آپارتمان‌مان را هم گشته بودند. گرچه که باید بیشتر از این‌ها غافلگیر می‌شدم، اما این هم به نوعی طبیعی به نظر می‌رسید.

مامان از توی هال صدا زد: «بهت گفته بودم بری بخوابی.»

نزدیک بود صدایش کنم تا بیاید و ببیند که چه اتفاقی افتاده، اما یک چیزی توی دلم گفت که برای امشبش کافی است. برنامه‌ریزی کردم که فردا صبح خیلی زود بیدار شوم و آن‌جا را برایش تمیز کنم. بعداً وقتی که فریتز برمی‌گشت - باید باور می‌کردم که برمی‌گردد - همه‌چیز درست می‌شد. چه واقعیت داشت، چه نداشت، من تصمیم گرفتم که باورش کنم. اگر خودم را مجبور به این کار نمی‌کردم، حتماً از نگرانی دیوانه می‌شدم.

فصل نه

مجازات همدستی در فرار (در جمهوری دموکراتیک آلمان)، از خود این جرم سنگین‌تر بود.

— آنا فاندرا (۳۷)، نویسنده‌ی استرالیایی

صبح روز بعد، باران سردی می‌بارید و این بیرون آمدن از رختخواب را سخت می‌کرد. به علاوه، من خوب نخوابیده بودم و همان یک کمی را هم که خوابیده بودم، مدام درباره‌ی فریتز کابوس دیده بودم. وقتی که بالأخره خودم را از رختخواب بیرون کشیدم و رفتم توی هال، در کمال تعجب دیدم که او کنار مامان روی کاناپه نشسته است. به نظر خسته می‌آمد و گونه‌اش کبود و تیره بود، که لابد به خاطر ضربه‌ای بود که یکی زده بود به صورتش. با چیزهایی که من درباره‌ی شکنجه‌های بی‌رحمانه‌ی اشتازی شنیده بودم، اگر این تنها بلایی بود که سرش آورده بودند، خیلی شانس آورده بود.

مامان و فریتز هر دو ساکت نشسته بودند و وقتی که من وارد شدم، اولش هیچ‌چیز بهم نگفتند. اسم فریتز را صدا کردم و دویدم طرفش، اما او انگشتش را روی لبش فشرد تا ساکتم کند و سرش را به نشانه‌ی هشدار تکان داد. مامان به‌عمد گفت: «گرتا، چه خوب که بیدار شدی.» لحنش برای شرایط فعلی‌مان زیادی شاد به نظر می‌رسید.

«باید به مناسبت برگشتن فریتز یه صبحونه‌ی حسابی بخوریم و جشن بگیریم.»
 برگشتنش را جشن بگیریم؟ اشتازی‌ها او را گرفته بودند و به زور از او بازجویی کرده بودند. شاید به این خاطر خوشحال بودیم، اما کلمه‌ی جشن چیزی بود که احتمالاً آن‌ها از ما خواسته بودند به کار ببریم. شنیدن این کلمه از دهن مامان، اجباری و غیرطبیعی به نظر می‌آمد.

فریتز گفت: «صبح سردیه.» صدایش به اندازه‌ی مامان سرحال نبود، اما لحنش هم با کبودی شدید روی صورت و پف زیاد زیر چشمش هم‌خوانی نداشت.
 «بهتره تا تو آشپزی می‌کنی من هم برای خودمون یه آتیش درست کنم. گرتا بیا کمک.»

خانه‌ی آن‌ها از ما نوسازتر بود و سیستم گرمایشی مرکزی داشت که نعمت بزرگی محسوب می‌شد. هر سال زمستان که مجبور می‌شدیم برای آتش درست کردن و گرم شدن چوب جمع کنیم به او حسودی‌ام می‌شد. تازه گرما هیچ‌وقت هم به اتاق کوچک من نمی‌رسید.

اما اگر به خاطر باران نبود، به نظرم امروز صبح چندان هم سرد نبود. معمولاً چوب به آن بارزشی را برای گرم کردن خانه‌ی که قرار بود تمام روز بیرون از آن باشیم هدر نمی‌دادیم. این یعنی مسأله‌ی دیگری در کار بود.

فریتز چند تکه چوب را توی شومینه انداخت و یک دسته کاغذ برداشت تا به عنوان آتش‌زنه از آن‌ها استفاده کند. اولین کاغذ را که برداشت، دست‌خط خودش را روی آن دیدم که نوشته بود: «مواظب حرف‌هایی که می‌زنی باش. تو خونه شنود کار گذاشتن.»

شنود؟ یک‌دفعه صدا تا سؤال به ذهنم هجوم آورد. میکروفون‌ها کجا بودند؟

آن‌ها چند ساعت این‌جا مانده بودند؟ کی بهشان گوش می‌داد؟

فریتز فهمید که یادداشتش را خوانده‌ام، چون چشم‌هایم از ترس گرد شده بود. بعد کاغذ را مچاله کرد و انداختش وسط هیزم‌ها.

یادداشت بعدی که مفصل برای مامان نوشته بود، می‌گفت: «اشتازی‌ها از حرف‌های خصوصی که چند شب پیش من و گرتا با هم می‌زدیم خبرداشتن. اون‌ها همه‌ی حرف‌هامون رو گوش می‌کنن.»

دهنم خشک شد. یادم می‌آمد که بیتلز گوش داده بودیم و مطمئن بودم که درباره‌ی جمهوری دموکراتیک آلمان هم بد گفته بودیم، اما این کاری بود که هر شب می‌کردیم. مکالمه‌ی آن شبمان توی اتاق فریتز، تا جایی رسیده بود که ماجرای دیدن دومینیک را برای مامان تعریف کرده بودم. وقتی در مورد پیتر حرف می‌زدیم، بی‌هوا آمد توی اتاق و حرفمان را قطع کرد. فریتز گفته بود که جز او کسی از فرار پیتر خبر ندارد و این را هم به هیچ‌کس جز من نگفته بود.

ما باعث شده بودیم پیتر دستگیر شود. دلیل کشته‌شدنش ما بودیم.

چشم‌هایم پر از اشک شده بود و سر تکان می‌دادم و از فکر این‌که این حرف‌ها چه معنایی می‌دهند، ترس برم داشته بود. اما فریتز درباره‌ی این هم یک چیزی نوشته بود. لابه‌لای کاغذهایش را گشت و کاغذی را پیدا کرد که رویش نوشته بود: «اون موقع نمی‌دونستیم. ولی الان می‌دونیم و از این به بعد حواسمون رو بیشتر جمع می‌کنیم. باید خودمون رو خوشحال نشون بدیم.»

سکوت‌مان طولانی شده بود، برای همین فریتز گفت: «گرتا، الان دیگه آتیش رو

روبه‌راه می‌کنم. بعدش هم دوش می‌گیرم و می‌ریم مدرسه. شاید چون آنا امروز مدرسه نمی‌ره، بهتر باشه من تو رو ببرم.»

مامان گفت: «فکر خوبیه. هرچند که موقع برگشت از مدرسه هر دومون سر کاریم. انتظار دارم وقتی که تعطیل شدی یک‌راست بیای خونه.»

با صدای گرفته‌ای گفتم: «چشم مامان.» احساس می‌کردم دارم توی یک میکروفون حرف می‌زنم، اگرچه که به نظرم واقعاً هم همین‌طور بود. انگار همه‌چیز زوری بود. نمی‌فهمم مامان و فریتز چطور آن‌قدر عادی رفتار می‌کردند. اصلاً هم عادی نبود. ما هیچ‌وقت این طوری حرف نمی‌زدیم. مامان هیچ‌وقت غذای مناسبی درست نمی‌کرد و ما هم قرار نبود آزاد شدن فریتز از دست اشتازی‌ها را جشن بگیریم. بعد هم، چه آنا همراه من بود، چه نبود، فریتز هیچ‌وقت من را تا مدرسه نمی‌رساند.

یک ساعت بعد، من و فریتز داشتیم در چند قدمی دیوار راه می‌رفتیم. قبلاً فکر می‌کردم این‌جا آخرین جایی است که می‌شود راحت حرف زد، اما حالا به نظر تنها جای ممکن برای این کار بود. چون هر دو زیر یک چتر بودیم، راحت می‌توانستیم خصوصی صحبت کنیم؛ با این وجود باز هم آرام حرف می‌زدیم.

فریتز گفت: «خبر کشته شدن پیترو دیروز توی مدرسه شنیدم. یکی از دوستانم گفت که اشتازی داره پدر و مادرش رو بازجویی می‌کنه و ممکنه اون‌ها هم دستگیر بشن.»

گفتم: «به چه جرمی؟ پیترو می‌خواسته فرار کنه، نه اونا!»

«از نظر اشتازی تلاش برای فرار خیانت به کشور به حساب میاد. پس حالا ننگ

این قضیه گردن خانوادگی پیتز هم هست و اون‌ها باید چندبرابر تلاش کنن تا وفاداریشون به دولت رو ثابت کنن.»

یک زوج مُسن داشتند از کنارمان رد می‌شدند؛ برای همین هم من و فریتز صدایمان را پایین آوردیم. وقتی که رد شدند، فریتز گفت: «وقتی این خبر رو شنیدم، فهمیدم تنها کاری که از دستم بر میاد اینه که سرم رو بندازم پایین و امیدوار باشم که کسی یادش نیاد ما یه روزی با هم دوست بودیم. تا آخر مدرسه موندم، اما به محض این‌که رسیدم سر کار، مأمورهای اشتازی اون‌جا منتظرم بودند. بهم گفتن فقط قراره چندتا سؤال بپرسن، اما خودم می‌دونستم این‌طور نیست.»

«چی کارت کردن؟»

فریتز سرش را پایین انداخت. نمی‌خواست به این سؤال جواب بدهد، حتی به‌خاطر من.

حرفمان که به این‌جا رسید، رسیدیم به سکویی که دیروز پدر و دومینیک را آن‌جا دیده بودم، اما این بار خبری از آن‌ها نبود. فکر کرده بودم که حتماً می‌آیند. - بالأخره اگر بابا می‌خواست چیزی را به من بفهماند، دلیلی نداشت که این‌جا نیاید. آن هم امروز.

اما شاید صلاح در همین بود. اگر بابا آمده بود، با وجود فاصله‌ای که بینمان بود، باز هم می‌توانست کبودی تیره‌ی زیر چشم فریتز را ببیند. این‌جوری نگران می‌شد.

فریتز گفت: «یه چیز دیگه هم هست که باید بهت بگم. مامان از این موضوع

هیچی نمی‌دونه، پس یک کلمه هم بهش چیزی نگو.»

گفتم: «نمی‌گم.» این اولین‌باری نبود که چیزی را از او پنهان می‌کردیم. «اون‌ها یه پرونده نشونم دادن پر از مدارکی که هنوز علیه پدر نکه داشتن. قبل از رفتنش اشتازی همه‌چیز رو درباره‌ش مستند کرده: این‌که بعد از کار کجا می‌رفته، با کی‌ها دوست بوده، حتی روزنامه‌هایی رو که وقتی می‌رفته غرب با خودش می‌آورده. هیچ‌وقت نتوستن مدرک جرمی ازش پیدا کنن، ولی می‌دونستن که اگه یه کم دیگه بگذره، حتماً یه دلیلی برای دستگیریش پیدا می‌کنن.»

این چیز عجیبی نبود. هم خود بابا این‌ها را برایم گفته بود و هم اشتازی‌ها گاهی به آپارتمانمان سر می‌زدند. خودش می‌دانست به خاطر دست داشتن در شورش‌ها و ارتباط با کسانی که سودای شورش‌های بعدی را در سر داشتند تحت تعقیب است. اما هیچ‌وقت جرمی مرتکب نشده بود و سعی نکرده بود کسی را به خشونت ترغیب کند. بابا اهل خشونت نبود، اهل فکر بود. فریتز ادامه: «بعدش هم یه پرونده‌ی دیگه نشونم دادن که اسم خودم روش بود.»

ایستادم و بهش زل زدم و پرسیدم: «چرا؟ مگه تو چی کار کردی؟»

«هیچی. حداقل خودم این‌جور فکر می‌کنم. اما اون‌ها می‌دونن که بابا الان تو غربه و مواظبن ببینن که خودش یا دوستاش با من تماس می‌گیرن یا نه. شاید یه روز یهو به یکی که از قبل اون رو می‌شناخته بربخورم. اگه یکی کوچک‌ترین سؤالی درباره‌ی بابا بپرسه، به احتمال زیاد یکی می‌شنوه و گزارشش می‌ره تو

فایل مربوط به من.»

«خب، اگه تو کاری نکردی، هر چقدر می‌خوان پرونده‌ت رو پر کنن. اگه تو تابع قوانین باشی که مشکلی پیش نمیاد.» بعد نگاهش کردم و امیدوار بودم که حرفم را تأیید کند. «مگه نه فریتز؟»

اما فریتز سر تکان داد و صدایش را در حد پچ‌پچ پایین آورد. «اون‌ها بهم گفتن که پرونده یعنی چی. من به عنوان دشمن احتمالی حکومت تحت نظرم. مهم نیست جرمی مرتکب شده‌ام یا نه. اون‌ها فکر می‌کنن که یه روزی این کار رو می‌کنم. با وجود اون فایل من نه می‌تونم دانشگاه برم، نه شغل حسابی بگیرم. تا آخر ماه ژوئن، به سن سربازی می‌رسم و پیش از این‌که یه تفنگ بدن دستم، اون فایل باعث می‌شه که من تعلیمات خاص ببینم تا اون‌ها مطمئن بشن که من همون چیزهایی رو قبول دارم که اون‌ها می‌خوان. وقتی که لباس نظامی‌شون رو بپوشم، خطرناک‌ترین مأموریت‌ها رو بهم می‌دن. مأموریت‌هایی که هرکسی ازشون جون سالم به در نمی‌بره. اون فایل یعنی من هیچ شانسی توی زندگیم ندارم. هیچی. اون‌ها از همین الان می‌دونن که از پشش برنمیام.»

پرسیدم: «فقط به خاطر بابا؟ هیچ‌کدوم از این‌ها که تقصیر تو نیست!»

فریتز گفت: «نمی‌خوام تقصیر رو گردن اون بندازم. من آلبوم بیتلز و اون موز روز تولدت رو و خیلی چیزهای دیگه‌ای رو که تو خبر نداری، قاچاقی گرفتم. چیزهای بدی نبود، ولی بالأخره نمی‌خواستم با اون چیزها گیر بیفتم. حتماً بدگویی‌های هر شبم درباره‌ی دولت رو هم از طریق میکروفون‌هاشون شنیدن. بعد هم از کسی پوشیده نبود که من دلم نمی‌خواد برم سربازی. شاید باز شدن

اون پرونده به خاطر بابا بوده باشه، اما اونی که تا حالا داشته پُرش می‌کرده،
خود من بودم.»

با سرسختی گفتم: «من نمی‌ذارم شکست بخوری. اگه نتونستی شغل بگیری،
با خودم زندگی می‌کنی. اگه مُخت رو شست‌وشو بدن، وقتی برگردی خونه خودم
منصرفت می‌کنم. هر کاری که باهات بکنن، من و مامان پشتتیم.»
فریتز روی سرم دست کشید. معمولاً از این کارش خوشم نمی‌آمد، اما این‌بار
فرق می‌کرد. او احساساتش را این‌طوری نشان می‌داد و حالا به این دلداری او
نیاز داشتم. بعد آهی کشید و گفت: «نمی‌دونی اوضاع چقدر بده گرتا. اون‌ها یه
پرونده هم به اسم تو دارن.»

فصل ده

یک فکر، حتی یک احتمال، می‌تواند ما را بشکند و دگرگون کند.

— فردریش نیچه، (۳۸) فیلسوف آلمانی

در کمال تعجب آن‌ها آن روز آمده بود مدرسه، اما چشم‌هایش قرمز بود و تلاش می‌کرد از بقیه فاصله بگیرد. موقع ناهار سعی کردم باهاش حرف بزنم، اما او از من خواست که بروم. وقتی برگشتم و نگاهش کردم، دوباره داشت گریه می‌کرد. توی دل من هم همان قدر آشفته بود، اما دلایلیش آن قدر زیاد بود که نمی‌توانستم بشمرم. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کردم و می‌دانستم که چطور دارد از درون فرو می‌ریزد، قلبم می‌شکست. باقی بچه‌ها داشتند درباره‌اش پچ‌پچ می‌کردند، اما من تهدیدشان کردم. حتی اگر به‌خاطر حمایت از او حبس می‌شدم، حاضر بودم که اگر لازم باشد تهدیدهایم را عملی کنم. به‌علاوه، برای من چه فرقی می‌کرد؟ اشتازی‌ها همین حالا هم به اسم من پرونده درست کرده بودند. چه اهمیتی داشت اگر رفتار نابهنجار توی مدرسه هم به فهرست جرم‌های فرضی من اضافه می‌شد؟

به جز تهدید آن‌هایی که پشت سر آن‌ها حرف می‌زدند، هر دقیقه وقتی را که اضافه می‌آوردم صرف مرور جزییاتی از زندگی‌ام می‌کردم که می‌توانستند بروند توی پرونده‌ام. من چه‌کار کرده بودم؟

هر وقت که پیاده به خانه برمی‌گشتیم، نگاهم بی‌اختیار به سمت دیواری می‌رفت که در سمت غرب قرار داشت. یک گرنترز تفنگش را به‌کار گرفته بود تا عاقبت این کار را بهم بفهماند. ولی آیا دیدن چیزی که مردم آلمان شرقی با مهارت تمام نادیده‌اش می‌گرفتند جرم محسوب می‌شد؟

من یکی از اعضای گروه پیشگامان بودم، ولی عضو فعالی نبودم. هر وقت که لازم بود لباس فرم می‌پوشیدم، اما لباسم مثل بقیه شق و رق و اتو کشیده نبود؛ اصلاً نمی‌خواستم که باشد. شورش مخفیانه‌ی من همین بود - لباس‌های چروک.

شب‌ها که به آلبوم بیتلز گوش می‌دادیم، فریتز درباره‌ی ناامیدی‌هایش از زندگی‌مان حرف می‌زد و من هم همیشه تأییدش می‌کردم. معمولاً با دردسرهای زندگی روزانه توی چنین دنیای بسته‌ای شوخی می‌کردیم و دولت را مسخره می‌کردیم، که موفقیت‌های کوچکش را عین یک اثر هنری که به یک دیوار فروریخته آویزان شده باشد، توی بوق و کرنا می‌کند. البته گاهی این حرف‌ها چندان هم شوخی نبود. گاهی وقت‌ها با تمام وجود از این زندگی‌ای که بهمان تحمیل شده بود متنفر بودیم. می‌توانستم به این اعتراف کنم.

اما آیا داشتن چنین احساسی جرم بود؟ همه گهگاهی شکایت داشتند. قطعاً کار من آن‌قدرها هم بد نبود.

در حقیقت تنها جرمی که مطمئن بودم مرتکب شده‌ام این بود که دختر آلدوز لووه به دنیا آمده بودم. کافی بود بابا یکبار برای دولت دردرس درست کرده باشد، تا من هم تا آخر عمر محکوم شوم. این طوری پرونده‌ام نشان می‌داد که

برای اثبات وفاداری من به جمهوری دموکراتیک آلمان دادگاهی تشکیل شده و من از همین حالا در سن دوازده سالگی مجرم شناخته شده‌ام.

بعد از مدرسه آنا آن قدر زود رفت که شک کردم نکند یواشکی زودتر از موقع رفته باشد. من هم کتاب‌ها و کتم را برداشتم و پشت سرش از در زدم بیرون. با عجله توی پیاده‌رو می‌رفت که خودم را به او رساندم. سرش پایین و شانه هایش افتاده بود و طوری قدم برمی داشت که انگار شیطان دنبالش کرده است. حتی از این فاصله هم می‌توانستم حس کنم که چه دردی می‌کشد؛ درست مثل این که برای خودم اتفاق افتاده باشد. دیدن رنج او من را هم آزار می‌داد. مدام فکر می‌کردم که اگر فریتز هم دیشب به خانه برنگشته بود حالا چه حسی داشتم.

گفتم: «خیلی متأسفم آنا. باید...»

«چطور جرأت می‌کنی معذرت‌خواهی کنی؟» با چنان خشمی به طرفم برگشت که تا آن روز از او ندیده بودم. چشم‌هایش غضبناک شده بود و دندان‌هایش را به شکل زنده‌ای روی هم می‌فشرد. «تو و خانواده‌ت می‌دونستین پیتز می‌خواه چی کار کنه. چرا جلوش رو نگرفتین؟ چرا بهم نگفتی؟»

عقب کشیدم؛ از شنیدن حرف‌هایش جا خورده بودم. من من‌کنان گفتم: «ما... من... اون موقع که فهمیدم اون دیگه رفته بود. بعدش هم اون نمی‌خواست شما بدونین که بعدش دیگه تو دردرس نیفتین.»

آنا گفت: «حالا که افتادیم. دست‌کم می‌تونستین خبرمون کنین. پدر و مادرم بهمون گفته بودن که از تو و خانواده‌ت دوری کنیم. اون‌ها می‌دونستن چه‌جوری

هستین. اما من و پیتر همیشه اصرار داشتیم که شما آدم‌های خوبی هستین و مثل پدرتون دردرس درست نمی‌کنین. اشتباه می‌کردیم. شما هم عین اونین.»
حرفش را قطع کردم و گفتم: «درباره‌ی پدر من حرف نزن. اگه پیتر می‌خواسته فرار کنه، این خواسته‌ی خودش بوده، نه کس دیگه. این مسأله نه ربطی به پدرم داره و نه به هیچ‌کس دیگه‌ای از خانواده‌ی من.»

طوری خشکش زد که انگار بهش سیلی زده بودم. «اون‌ها بهمون گفتن که مردم برای نجات خودشون، درباره‌ی کارهایی که می‌کنن به بقیه دروغ می‌گن. گرتا، فرار پیتر قانون‌شکنی بود، درست عین کاری که پدر تو کرد. همون‌جور که من حالا باید از کار پیتر شرمنده باشم، تو هم باید از کار اون خجالت بکشی.»
«پدر من عاشق آلمان و از چیزی که سرمون اومده بیزاره. من از این که مثل اون فکر کنم احساس شرمندگی نمی‌کنم. چرا به حرف اشتازی‌ها گوش می‌کنی؟»
چشم‌های آنا پر از اشک شد و گفت: «مجبورم. اون‌ها می‌تونستن به خاطر این موضوع پدر و مادرم رو ببرن گرتا؛ بندازنشون زندان یا بلای بدتری سرشون بیارن. اون‌وقت تکلیف من چی می‌شد؟»

دلم می‌خواست بغلش کنم تا آرام‌تر شود، اما دوباره مستأصل شدم و همان‌طور آن‌جا ایستادم. درست است که دولتی‌ها پدرم را نگرفته بودند، اما شکی نبود که نمی‌گذاشتند او به خانه برگردد. حداقل من مادرم را داشتم.

گفتم: «هرچی هم که بشه من باز کمکت می‌کنم. دولت دوستی ما رو که دیگه نمی‌تونه خراب کنه.»

آنا لبش را گزید و بعد از چند لحظه گفت: «چرا می‌تونه. برای این‌که زندان

نیفتیم باید وفاداریمون رو ثابت کنیم و خانواده‌ی تو هم... خب، بالأخره پدر تو... گرتا، ما دیگه نمی‌تونیم با هم دوست باشیم.»

بعد دوید توی خیابان درازی که به خانه‌شان می‌رسید و رفت. تا این حد عجله داشت که زودتر از من فاصله بگیرد.

احساس می‌کردم یک‌جور بیماری گرفته‌ام. همان‌جوری که پدرم من را آلوده کرده بود، حالا من هم می‌توانستم بقیه را آلوده کنم. اما با چی؟ جرأت حرف زدن؟ عمل کردن؟ فکر کردن و سؤال کردن و باور داشتن به چیزهایی که می‌خواستم؟ انگار توی دنیایی زندگی می‌کردم که در آن همه‌ی این چیزها بد به حساب می‌آمد.

کمی پایین‌تر در خیابان چشمم به سکوی غربی افتاد. آن روز صبح آن‌جا نبود، اما حالا بود. صاف ایستاده بود. مثل این‌که مدتی منتظر مانده بوده و می‌دانسته که من بالأخره از آن‌جا رد می‌شوم. وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم، دوباره رقصش را شروع کرد و همان حرکت بیل زدن را دوباره تکرار کرد. رویم را از او برگرداندم و من هم وارد خیابان دراز دیگری شدم که به خانه‌مان می‌رسید. رویم را برگرداندم؛ از عامل بیماری.

فصل یازده

جایی که کتاب‌ها را می‌سوزانند، در نهایت آدم‌ها را هم خواهند سوزاند.

— هاینریش هاینه، (۳۹) شاعر آلمانی

بیشتر از یک هفته از آن ماجرا گذشته بود و آنا هنوز با من حرف نمی‌زد. وقتی داشتیم با فریتز می‌رفتیم مدرسه به او گفتم: «کار پیتر رو انداخته گردن ما. انگار دیگه اصلاً با هم دوست نیستیم.»

فریتز گفت: «نه نیستین.» اولش لحنش کمی تند بود، اما بعد نفس عمیق‌تری کشید و گفت: «صبر داشته باش گرتا. اون و خانواده‌ش بدجوری توی دردسر افتاده‌ن.»

«خب تقصیر من چیه؟»

«تو نمی‌دونی روبه‌رو شدن با... اشتازی‌ها چه حسی داره.» حتی با وجود گذشت یک هفته هنوز هم می‌ترسید اسمشان را ببرد. فکر کردم نکند زخم‌های بدتری به او زده باشند که دیده نمی‌شود و کبودی صورتش در مقایسه با آن هیچ است. فریتز ادامه داد: «حالا آنا این رو می‌فهمه. اگه بهش گفتن از خانواده‌ی ما دوری کنه، باید همین کار رو بکنه. این واقعاً تنها راهیه که داره.»

پرسیدم: «اگه بهت می‌گفتن از من فاصله بگیری این کار رو می‌کردی؟»

فریتز بی‌صدا خندید و روی سرم دست کشید. «از تو فاصله بگیرم؟ چرند نگو.»

فقط به خاطر تو و مامانه که تا حالا این جا موندم.»

من هم باهاش خندیدم، اما این خنده واقعی نبود. می دانستم ته دلش یک جورهایی به چیزهایی که گفته بود اعتقاد دارد.

از روزی که فریتز از پیش اشتازی ها برگشته بود، تغییر خاصی کرده بود. کمتر کار می کرد. مطمئن نبودم؛ شاید هم اصلاً کار نمی کرد. می گفت بی حوصلگی اش به خاطر آب و هوای بهاری است، اما شک نداشتم که موضوع دیگری در میان بود. حالا وقت بیشتری را در کلوپ های تفریحی می گذراند؛ تنیس روی میز بازی می کرد و حتی چند شب هم با دوستانش به سینما رفته بود، با این که خودش اعتراف می کرد فیلم های سرگرم کننده ای نبوده اند. دقت کرده بودم که موقع بیرون رفتن موهایش را مرتب تر شانه می زند. شاید عاشق شده باشد. امیدوار بودم که طرف مقابل از آدم های دمدی مزاج خوشش بیاید، چون فریتز تازگی ها همین جوری شده بود.

آنا دیگر با من دوست نبود و من هم به این نتیجه رسیده بودم که با هرکس دیگری هم که بخوام دوست شوم، ممکن است او را آلوده کنم. این شد که خودم را سرگرم کتاب خواندن کردم. آن قدر زود کتاب ها را تمام می کردم که کتابدار می گفت آخرش تمام کتاب های کتابخانه را می خوانم.

خودم که شک داشتم. سعی می کردم کتاب هایی را که زیادی پندآمیز بودند نخوانم؛ هرچند که گاهی بعضی هایشان را می گرفتم، چون ممکن بود اشتازی ها بخواهند کتاب هایی را هم که می خواندم توی پرونده ام ثبت کنند. در ضمن تعداد کتاب هایی هم که دلم می خواست بخوانم زیاد نبود. خیلی از قفسه هایی

که روزگاری پُرشان کرده بودند، حالا خالی بودند. دلایلش این بود که کتاب آدم‌ها را به فکر وا می‌دارد، اما جمهوری دموکراتیک آلمان می‌خواست مطمئن شود که مردم به دلخواه خودش فکر می‌کنند.

به نظر می‌رسید مامان از این کتاب خواندن من راضی است، چون می‌دانست که این‌جوری وقتی که او سر کار است، من توی خانه هستم و جایم امن است. قطعاً دوست داشت فریتز هم بیشتر با دوستانش باشد. از نظر او معنی این چیزها این بود که ما در نهایت بهتر با زندگی در این‌جا کنار خواهیم آمد. مامان هنوز چیزی درباره‌ی پرونده‌ها نمی‌دانست؛ من و فریتز به این نتیجه رسیده بودیم که دانستنش هم فایده‌ای به حال او ندارد. به‌علاوه، من خیلی بیشتر از آنچه او فکرش را می‌کرد به پدرم رفته بودم که بتوانم به زندگی در این‌جا عادت کنم.

در واقع آن‌قدر به او رفته بودم که امیدوار بودم او بتواند درک کند که چرا برای رفت و برگشت به مدرسه، دیگر از راهی که از کنار سکوها عبور می‌کرد، رد نمی‌شدم. حسابش را که کردم، دیدم که اگر اشتازی‌ها ما را زیر نظر داشته باشند، بدترین چیز این است که ببینند پدر آن بالا دارد با ایما و اشاره بیت‌های یک ترانه را به من می‌فهماند و من هم دارم سعی می‌کنم معنی آن‌ها را حدس بزنم.

من حتی هنوز نمی‌دانستم که دلم می‌خواهد از آن‌ها سر دریاورم یا نه. رازی که او پیش از رفتنش دفن کرده بود، هرچه که بود، حتماً ارزش این ریسک را داشت که زمین را بکنیم و بیرونش بیاوریم. خانواده‌ی ما به قدر کافی دردرس

کشیده بود و اگر من معنی آن حرکات را می‌فهمیدم، نتیجه‌اش هم چیزی جز این نمی‌شد.

از نیمه‌های ماه مه، زمزمه‌های تابستان شروع شد. به‌زودی مدرسه تمام می‌شد و ما وقت کافی داشتیم، تا همان‌جور که از بچه‌ها انتظار می‌رود، بدویم و بازی کنیم. و هوا داشت آنقدر عالی می‌شد که توی خانه ماندن عین شکنجه بود. این درست همان وضعیتی بود که یک روز عصر، وقتی که گرمای آپارتمان غیرقابل تحمل شده بود، پیدا کردم. پنجره‌ها را باز کرده بودم و نسیم آن‌قدر دلچسب بود که کفش پوشیدم تا بیرون بروم. مامان خوش نداشت که وقتی خانه نیست، من تنهایی در خیابان پرسه بزنم، اما الان وسط روز بود و من کاملاً احساس امنیت می‌کردم.

تازه سگ‌های کفشم را بسته بودم که متوجه دادوقالی در خانه‌ی هرکروزه شدم. او تنها نبود. یک مشکلی پیش آمده بود. از پشت دیوارهای نازک آپارتمان صدای او را شنیدم که فریاد می‌زند و کمک می‌خواهد. دویدم توی راهرو. درست نمی‌دانستم باید چه کار کنم، اما همیشه عده‌ای آن پایین، توی خیابان بودند. شاید می‌توانستم از پله‌ها پایین بروم و کسی را با خودم بیاورم تا کمکش کند.

او یک بار دیگر فریاد زد و بعد صدای خرد شدن چیزی که به دیوار برخورد کرده بود، شنیده شد. من داد زدم: «وایستین! می‌رم پلیس خبر کنم.»

در خانه‌ی هرکروزه باز شد و او کف راهرو افتاد. داشت از سرش خون می‌آمد و خودش هم ناله می‌کرد. دوتا مرد پشت سر او از در بیرون آمدند و زیر بالش را

گرفتند. یکی از آن‌ها با غضب به من گفت: «ما خودمون پلیسیم. برگرد برو تو.» نه. آن‌ها مأمور اشتازی بودند. این را می‌شد به راحتی از روی لباس‌های فرم سبز. خاکستری و نشان پرگار و گونیای روی کلاه‌هایشان فهمید. سؤال این بود که چرا سراغ همسایه‌ی ما آمده بودند.

بدون این‌که خوب به حرفم فکر کرده باشم، از دهنم در رفت و پرسیدم: «مگه اون چی کار کرده؟» حتماً اشتباه گرفته بودند. هرکروزه آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسید. اما آن‌ها بی آن که جوابی بدهند او را کشیدند و بردند.

بعد دوتا اشتازی دیگر از آپارتمان‌ش بیرون آمدند. آن که کوچک‌تر بود من را کنار زد تا راه را برای همراهش که یک بغل کتاب و کاغذ و چیزهایی شبیه به مهر لاستیکی را با خودش حمل می‌کرد، باز کند. مُهرها اسباب‌بازی بودند. یادم می‌آید که خودم هم از آن‌ها داشتم؛ برای همین هم نمی‌فهمیدم چرا هر کروزه باید چنین چیزهایی داشته باشد، یا اگر دارد، چرا برای اشتازی‌ها مهم است. مگر این‌که... برای بازی نباشند.

باد شدیدی از در باز آپارتمان ما توی راهرو وزید. چندتا از کاغذها از دست مأمور افتادند و روی زمین ولو شدند. بی اراده خم شدم تا در جمع کردنشان کمک کنم. همان‌جوری که انتظار می‌رفت، آخر نوشته‌ها، جمله‌ای مُهر شده بود که معلوم بود کلمه‌هایش را دستی روی مُهر حک کرده‌اند.

اگر نتوانم اندیشه‌ام را به زبان آورم، پس 'من بودن' من هم جُرم است. برخلاف وعده‌ی آزادی مطبوعات، دولت باز هم همه‌ی دستگاه‌های چاپ را کنترل می‌کرد و مطالبی را که روزنامه‌ها چاپ می‌کردند خودش به آن‌ها می‌داد. هیچ

شهروندی حق نوشتن نظرات خودش را نداشت، مگر این که موافق پیام‌های دولت باشد و طبیعی بود که انتشار چنین نوشته‌هایی هم خلاف قانون باشد. اما این درست همان کاری بود که هر کروزه کرده بود؛ یک پیام سیاسی را روی مُهرهای اسباب‌بازی حک کرده بود و با این کارش سال‌ها زندان را به جان خریده بود. تا جایی که من درباره‌ی زندان‌های اشتازی می‌دانستم، هیچ محاکمه‌ی عمومی در کار نبود و او حتی فرصت دفاع از خودش را هم نداشت. بازپرس‌هایی که بازجویی‌اش می‌کردند دست‌بردار نبودند و آن‌قدر پیش می‌رفتند تا او اعتراف‌نامه امضا کند و بگوید که هر جُرمی را که آن‌ها می‌گویند، مرتکب شده است.

در حقیقت کار هر کروزه دیگر تمام بود.

مأموری که قدش کوتاه‌تر بود به من دستور داد: «اون برگه رو بده به من.» به نظرم آشنا می‌آمد، هرچند نمی‌توانستم به خاطر بیاورم که کیست. هر کروزه از ته راهرو داد زد: «بذار بخوندش. چرا جمهوری دموکراتیک این‌قدر از فکر کردن مردم می‌ترسه؟»

اما مأمور اشتازی من را به طرف دیوار هل داد. وقتی چشمم به چشمش افتاد، آهسته گفتم: «من تو رو می‌شناسم.» او یکی از دوست‌های فریتز بود؛ شاید دوست سال‌ها پیش. وقتی که خیلی بچه بودم او اسب می‌شد و من را روی پشتش سوار می‌کرد و راه می‌برد. یادش نمی‌آمد؟ من را نمی‌شناخت؟

دستش را جلو آورد که برگه را بگیرد، اما به دلیلی من کاغذ را به خودم چسباندم و نخواستم که پسش بدهم. دستش را بالا برد و سیلی محکمی توی

صورت‌م خواباند. شدت ضربه نفسم را بند آورده بود. آه بریده‌ای کشیدم و شنیدم که کسی داد زد: «خواهش می‌کنم این کار رو نکن! اون خواهرمه.» ناگهان فریتز را کنار خودم دیدم. اول از آن‌ها عذرخواهی کرد و بعد هم کاغذ را از من گرفت. فریتز جلو رفت که کاغذ را دست مأموری بدهد که من را گرفته بود، اما چشم‌هایش گرد شد. «ویکتور؟»

حالا یادم آمد. اسمش این بود. معلوم بود که ویکتور هم برادر من را خوب به خاطر دارد. اما در یک آن چهره‌اش دوباره خشن شد و شانه‌ام را محکم‌تر توی چنگش گرفت.

فریتز دستش را آورد طرف من، اما ویکتور نمی‌خواست من را ول کند. تنم داشت از تو می‌لرزید. یعنی من را هم دستگیر می‌کردند؟

فریتز با همان لحن آرام گفت: «ویکتور، ولش کن... به‌خاطر دوستیمون.» همراه ویکتور گفت: «اون دختره رو ول کن بیا بریم.»

یک بار دیگر شانه‌ام را فشرد؛ بعد من را به طرف فریتز هل داد و گفت: «اشتازی‌ها هیچ دوستی ندارن. به زودی خودت هم به ما ملحق می‌شی. اون وقت می‌فهمی.»

به محض رفتن آن‌ها، فریتز من را کشاند توی آپارتمان و در را پشت سرمان قفل کرد.

بعد داد زد: «مغز خر خورده بودی؟»

«صدای هر کروزه رو شنیدم که داشت داد می‌زد و کمک می‌خواست. چاپ

اعلامیه که جرم بزرگی نیست، هست؟»

«به ما ربطی نداره که بخوایم تعیین کنیم اون چه جرمی مرتکب شده یا کمکش کنیم.»

فریتز خودش را روی کاناپه انداخت، چشم‌هایش را بست و طوری شروع کرد به مالیدن شقیقه‌هایش، که انگار یکباره سردرد سراغش آمده بود.

بعد با صدای آرام‌تری گفت: «من و ویکتور با هم دوست بودیم. خیلی پسر خوبی بود... یه روزی.»

کنار فریتز نشستیم. من هم به اندازه‌ی او خسته بودم. گفتم: «یعنی تو هم اگه بری سربازی همین‌جوری می‌شی؟»

فریتز بلند شد و نشست و با چشم‌های بی‌حالت به من زل زد و گفت: «آره. فکر کنم دقیقاً همین‌جوری می‌شم.»

فصل دوازده

در خوش اقبالی شادی، و در طوفان تردید مکن.

— ضرب المثل آلمانی

من و فریتز توافق کردیم که درباره‌ی دستگیری هر کروزه و دردسری که من نزدیک بود تویش بیفتم به مامان چیزی نگوییم. مامان تازگی‌ها شادتر به نظر می‌رسید و هیچ‌کدام از ما نمی‌خواستیم این را خراب کنیم.

مامان معمولاً سر شام می‌گفت: «دوباره رو روال افتادیم. این خیلی خوبه.» اما این روال کم‌کم داشت اعصابم را خرد می‌کرد. خواندن پیامی که هر کروزه روی مُهرها حک کرده بود، باعث شده بود که دلم بخواهد باز بابا را ببینم. احتمالاً اگر بابا آن‌جا بود، چیزی شبیه همان حرف را می‌گفت.

فردا صبح، وقتی که به سکوی پر از جمعیت نزدیک می‌شدم، دنبال او گشتم. آن روز شنبه بود و فقط یک نصفه روز مدرسه می‌رفتیم، اما از مدرسه رفتن در آن روز بدم می‌آمد، آن هم به خاطر توریست‌های غربی بود که آخر هفته‌ها کنار دیوار می‌آمدند؛ عکس می‌گرفتند، دوربین‌های دوچشمی با خودشان می‌آوردند و جوری به دنیای ما زل می‌زدند که انگار ما به ترحم آن‌ها احتیاج داشتیم. از این‌که آن‌جور به ما زل می‌زدند و هیچ‌کاری برایمان نمی‌کردند، حرصم می‌گرفت. یک‌دفعه ایستادم. انگار برای اولین بار خودم را در یک آینه می‌دیدم. من کی

بودم که بخواهم از آن‌ها ایراد بگیرم؟ مگر خودم غیر از این بودم؟ ایستاده بودم و نگاه می‌کردم و هیچ‌کاری برای حل مشکلات خودم نمی‌کردم.

آن توریست‌ها هیچ کاری نمی‌توانستند برای من بکنند. حتی دولت‌های قدرتمند غربی هم نمی‌توانستند مرزی را که به آن پرده‌ی آهنین (۴۰) می‌گفتند، در هم بشکنند. همه‌ی کسانی هم که در آلمان شرقی به نوعی صاحب نفوذ بودند، شانه به شانه‌ی روسیه ایستاده بودند.

نه. فقط یک نفر بود که می‌توانست شرایط من را عوض کند. من.

چندتا از گرنترها داشتند دور و اطراف دیوار گشت می‌زدند، اما هنوز حواسشان به من نبود. اهمیتی هم نداشت. با تمام وجود مطمئن بودم که بابا آن‌جاست و می‌خواستم که ببینمش.

اولش نشد. اما بعد که کمی جلوتر رفتم، دومینیک خودش را به جلوی جمعیت رساند و به من اشاره کرد. صدای فریادش را از همان‌جایی که ایستاده بودم، شنیدم. بعد رو کرد به پایین و کسی را صدا زد. تقریباً بلافاصله بابا هم روی سکو آمد. دوباره رقصش را با حرکت بیل زدن شروع کرد، اما سکو بیش از حد شلوغ بود.

نیازی هم نبود که این کار را بکند. من فهمیده بودم که او می‌خواهد چه‌کار کنم؛ فقط نمی‌دانستم کجا را می‌گوید. برای همین به‌عمد سه قدم بلند شمردم و با یک نگاه زیر چشمی به او، زانو زدم و یک ضربدر بزرگ روی زمین کشیدم.

ضربدر نقطه‌ی مورد نظر را نشان می‌داد.

بابا سر تکان داد. امیدوار بودم که فهمیده باشد چه چیزی را می‌خواهم بدانم.

مشکل این بود که حتی اگر هم می‌فهمید، ممکن نبود بتواند چیز پیچیده‌ای مثل این را که کجا را باید بکنم، یا دنبال چه‌جور گنجی باید بگردم، به من بفهماند.

با کشیدن همان یک ضربدر هم به قدر کافی خطر کرده بودم. با این‌که سریع پایم را رویش کشیدم و جایش را پاک کردم، باز هم توجه چندتا از نگهبان‌های برج دیده‌بانی را به خودم جلب کرده بودم که داشتند از بالا داد می‌زدند و بهم می‌گفتند که حرکت کنم. سریع اطاعت کردم و با عجله از آن‌جا رفتم. قلبم به تپش افتاده بود، اما از ترس نبود؛ از هیجان این بود که بدانم بابا بعدش می‌خواهد چه‌کار کند.

چند روز بیشتر طول نکشید که فهمیدم.

بیشتر عصرها توی مدرسه، معلم بهمان کمی وقت می‌داد تا آرام با هم درس بخوانیم. از آن‌جا که پایان سال تحصیلی نزدیک بود و امتحان‌های مهمی پیش رو بود، کمی بیش از حد معمول اجازه‌ی درس خواندن داشتیم.

گرچه چند هفته‌ای بود که آنا موفق شده بود خودش را از من دور نگه دارد، اما این‌بار معلم او را توی گروه ما گذاشت و تنها صندلی خالی هم کنار من بود. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، اما او تمام سعی‌اش را کرد که وانمود کند متوجه من نشده است.

آهسته گفتم: «آنا، می‌شه باهات حرف بزنم؟»

آنا در پاسخ به من کتابش را طوری جلوی صورتش گرفت که هیچ‌کس، به‌خصوص من، نتواند او را ببیند.

پسر بدعُنقی که روبه‌روی ما نشسته بود، غرولندی کرد و گفت: «از کی تا حالا خون این از باقی ما رنگین‌تر شده؟»

با لگد محکم به پایش کوبیدم. تا صدایش درآمد دوباره طوری خیز گرفتم که انگار می‌خواهم باز به بهش لگد بزنم. واقعاً هم اگر لازم می‌شد این کار را می‌کردم. از گوشه‌ی چشم دیدم که آنا کتابش را کمی پایین‌تر آورد. تقریباً مطمئن بودم که اثری از لبخند توی صورتش نیست.

آخرهای زنگ کار گروهی بود و داشتیم درباره‌ی دلایل بحران اقتصادی آمریکا(۴۱) بحث می‌کردیم، که آنا یواشکی یک کاغذ تاشده را توی دستم گذاشت. همه‌ی بچه‌مدرسه‌ای‌ها بلند چطور یادداشت رد و بدل کنند، اما انتظار این یکی را نداشتم.

دلم می‌خواست از او تشکر کنم. دلم می‌خواست دست روی شانه‌اش بگذارم و محکم‌تر از همیشه بغلش کنم. اما این کار را هم نکردم. در عوض کاغذ را لای پوشه‌ام گذاشته بودم و لحظه‌شماری می‌کردم که زنگ بخورد. به محض این‌که تعطیل شدیم، یک گوشه‌ی دنج زیر یک درخت پیدا کردم و تازه آن موقع جرأت کردم یادداشت را باز کنم. اولش چیزی که دیدم به نظرم بی‌معنی آمد.

طرح یک ساختمان بود که با مداد روی کاغذ کشیده شده بود. ساختمان مکعب‌شکل و سرتاسر آجری بود؛ دوتا پنجره‌ی بلند جلوی ساختمان بود که شیشه نداشت و فقط باقیمانده‌ی شیشه‌های خرد شده‌اش در بعضی گوشه‌ها دیده می‌شد. یک دودکش قدیمی از کنار ساختمان بالا رفته بود، اما آجرهایش

را تیره‌تر سایه زده بود که نشان بدهد بعداً به ساختمان اصلی اضافه شده است. سه‌تا پنجره‌ی دیگر هم‌سطح زمین بودند، اما دری آن‌جا دیده نمی‌شد؛ پس احتمالاً چیزی که می‌دیدم پشت ساختمان بود. این ناامیدم کرد. توی برلین شرقی پیدا کردن هر ساختمانی سخت بود و سخت‌تر از آن این بود که بخواهی بی‌آن‌که تکتک به هرکدام سر بزنی، قسمت پشتی‌شان را ببینی. آنا دایره هم به زور می‌توانست بکشد، چه برسد به یک ساختمان. از این‌جا فهمیدم که این کار خودش نیست؛ اما نه نامه‌ای در کار بود، نه امضای هنرمندی و نه حتی هیچ توضیحی که چرا چنین چیزی باید به دست من می‌رسیده است. یک دقیقه بعد آنا از کنارم رد شد. نقاشی را توی پوشه‌ام چپاندم و خودم را به او رساندم.

آنا گفت: «هیچی عوض نشده. لطفاً برو.»

گفتم: «الان میرم. یعنی تا یه دقیقه‌ی دیگه. فقط بگو قضیه‌ی اون نقاشی چی بود.»

«من هیچی درباره‌ی اون نمی‌دونم.»

اما او حتماً یک چیزی می‌دانست. بازویش را گرفتم و گفتم: «خواهش می‌کنم آنا. بعدش می‌رم.»

آنا ایستاد و دیدم که چشم‌هایش پر از اشک است. بعد اطرافش را نگاه کرد و با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد، گفت: «ما توی برلین غربی فامیل داریم. وقتی اون‌ها خبر کشته شدن پیترو شنیدن، برامون پیام تسلیت فرستادن. این نقاشی هم توی اون نامه بود که اسم تو روش نوشته شده بود، ولی من نمی‌دونم از کجا اومده و چرا.»

شک نداشتم که از طرف بابا آمده بود. مطمئن نبودم، ولی فکر کنم نقاشی را دومینیک کشیده بود. او اهل هنر بود، اما راهی نبود که بفهمم هنوز هم همان طوری هست یا نه.

داشتم این چیزها را برایش می‌گفتم که سرش را تکان داد تا حرفم را قطع کند و گفت: «لطفاً بیشتر از این حرف نزن. نمی‌خواد به من بفهمونی چرا همچین چیزی برات فرستادن.»

گفتم: «من خودم هم نمی‌دونم.» آنا راه افتاد که برود، اما من حرفم را ادامه دادم و گفتم: «آنا، من می‌خوام که با هم دوست باشیم.»

انگار یک لحظه دیدم که چهره‌اش کمی مهربان‌تر شد، اما بعد دوباره مثل سنگ سرد شد؛ آن قدر که دیگر شباهتی به آن دختری نداشت که به آن خوبی می‌شناختمش.

آنا گفت: «من اون نقاشی رو قبل از این که پدر و مادرم بفهمن قایمش کردم. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم لطفی در حقت بکنم گرِتا. دفعه‌ی بعدی حتماً به یکی می‌گم.»

خودم را عقب کشیدم تا بگذارم برود. اگر همان موقع نقابی را از صورتش برمی‌داشت و من می‌فهمیدم که او یک مأمور اشتازی بوده که تغییر چهره داده، بیش از این متعجب نمی‌شدم، چون حس می‌کردم واقعاً دارم با چنین کسی حرف می‌زنم. کی می‌داند؟ شاید هم همین‌طور بود.

قبل از آن که به طرف خانه راه بیفتم، یک بار دیگر نقاشی را نگاه کردم. خب، البته مستقیم هم که خانه نمی‌رفتم. این ساختمان جایی توی برلین شرقی

انتظارم را می‌کشید. باید پیدایش می‌کردم. آن‌جا همان‌جایی بود که باید می‌کندم.

@fiction_books_farsi

فصل سیزده

فرصت‌ها میان مشکلات نهفته‌اند.

— آلبرت انیشتین، فیزیکدان و متفکر آلمانی

سه روز گشتم و به نتیجه‌ای نرسیدم. جاهای مشابه زیاد پیدا می‌شد، اما هرکدام یک تفاوتی با آن نقاشی داشتند؛ یا سقفش فرق می‌کرد، یا پنجره‌هایش شبیه نبود، یا اصلاً دودکش نداشت.

به نظر می‌رسید همه‌ی چیزهایی که بعد از جنگ ساخته شده‌اند شبیه هم‌اند، اما ساختمان توی نقاشی قدیمی‌تر به نظر می‌رسید. حدود یک کیلومتر آن‌طرف‌تر از قسمت شرقی مدرسه‌مان یک خیابان بود که خانه‌های قدیمی‌تری داشت، اما ساختمان توی نقاشی را بینشان نمی‌دیدم. به این فکر می‌کردم که شاید اصلاً چنین ساختمانی وجود نداشته باشد؛ حداقل توی برلین شرقی.

روز چهارم دوباره شنبه بود؛ یک هفته بعد از آخرین باری که بابا را دیده بودم. مامان یک قرص نان بهم داده بود تا آن را به خانواده‌ی آنا بدهم. چیز زیادی نبود، اما بیشترین چیزی بود که از دستمان برمی‌آمد. به‌هرحال مامان جرأتش را هم نداشت که بیش از این چیزی بدهد. خانواده‌ی آنا هنوز هم به‌خاطر کاری که پیتر کرده بود سرزنش می‌شدند. مامان نمی‌خواست کاری بکند که بقیه فکر کنند ما به آن‌ها خیلی نزدیک هستیم.

اما آن روز مدرسه نیامده بود و معلم می‌گفت که او روز قبل هم حالش خوب نبوده. این شد که تصمیم گرفتم عصر موقع برگشتن از مدرسه سر راه بروم و نان را بهشان بدهم. حداقل این فرصتی بود تا بتوانم یک محله‌ی دیگر را هم توی برلین شرقی ببینم. ته دلم کمی امید داشتم که همان‌طور که غم و اندوه آن‌ها کمتر می‌شود، اوضاع دوستی‌مان هم بهتر شود.

آن‌ها را جلوی در دیدم و با این‌که کاملاً سرحال بود، چیزی ازش نپرسیدم. اگر من هم می‌توانستم خودم را به مریضی بزنم تا مدرسه نروم، بدون هیچ عذاب وجدانی هر روز این کار را می‌کردم.

پیش از آن‌که آن‌ها در را به هم بکوبد، نان را به طرفش هل دادم و با لحن التماس‌آمیزی گفتم: «این رو مامانم داده. فکر کرد شاید لازم داشته باشین.» به نظر نمی‌رسید اشتیاقی برای قبول کردنش داشته باشد. گرچه که دلم می‌خواست باور کنم که پذیرفتن تعارف کوچک مادرم از نظر اشتازی‌ها اشکالی ندارد، اما آن‌قدرها هم ساده نبودم، دیگر نبودم. اما چه آن را می‌خواست، چه نمی‌خواست، حالا نان توی دستش بود و تنها راهی که برای رد کردنش داشت این بود که یا آن را روی زمین بیندازد یا پرتش کند جلوی من. اگر هم این کار را می‌کرد اهمیتی نمی‌دادم. مامان فقط از من خواسته بود که نان را به او بدهم، نه این‌که مجبورش کنم نگهش دارد.

بالآخره آن‌ها زیر لب گفت: «ممنون.» تا آمد در را ببندد، پایم را لای در گذاشتم تا نگذارم بسته شود.

«متأسفم که پیتر رفته، اما تو نباید از کاری که اون کرده شرمند باشی.» از قبل

نمی‌خواستم این حرف‌ها را بزنم، اما کلمات خودشان بیرون می‌ریختند. این فکرها آن‌قدر توی سرم چرخیده بودند که گفتنشان راحت می‌کرد. حداقل داشتم سعی می‌کردم که صدایم را پایین بیاورم. «اون یه زندگی بهتر می‌خواست. یه زندگی آزاد. تو نمی‌تونی اون رو به این خاطر سرزنش کنی. یا دست‌کم، من سرزنش نمی‌کنم.»

آنا گفت: «ما این‌جا زندگی خوبی داریم. چرا این برات کافی نبود؟» سعی کردم همان‌جوری که فریتز خیلی‌وقت پیش این را برایم توضیح داده بود، برایش بگویم. «آنا تو خورشید رو دیدی. حالا که دیدیش، می‌تونی به نور ستاره‌ها راضی بشی؟ این برات کافیه؟» آنا لبش را گزید و نگاهش را به دو طرف راهرو گرداند. اگر کسی آن دور و بر بود، حتماً تا حالا در را به روی من بسته بود. وقتی که مطمئن شد تنهاییم، آهسته گفت: «پیترو اون شبی که می‌خواست... فرار کنه، روی تختش یه نامه برامون گذاشته بود. الان دست اشتنازی‌هاست، اما اول هم‌اتاقیش اون رو پیدا کرده بود و بهمون گفت که توش چی نوشته بوده. خط آخرش این بود: اگه برای آزادی قیام نکنم، پس باید توی غل و زنجیر بمونم. این همون چیزیه که تو هم بهش باور داری گرتا؟»

معلوم است که باور داشتم. ما توی غل و زنجیر بودیم، حتی اگر او نمی‌توانست این را ببیند. من شش روز از هفته‌ام را در مدرسه‌ای می‌گذراندم که می‌خواست به من یاد بدهد آزادی دروغ است و در حضور دیگران باید تظاهر می‌کردم که به آن باور دارم. او هم به اندازه‌ی من می‌دانست عاقبت کسی که نظراتش را در ملأ

عام بیان می‌کند، چیست. وگرنه چرا هر کروزه را گرفته بودند؟

آن هم از دیوار. اگر واقعاً زندگی آن طرف دیوار آن‌قدر بد بود، چرا مجبورمان می‌کردند که همین‌جا بمانیم؟

اما دیگر نمی‌توانستم هیچ‌کدام از این حرف‌ها را به او بزنم.

به نظر می‌رسید آن‌ها از قبل جواب سؤالش را می‌داند. نگاه خیره‌اش عمیق‌تر شد. «من به پدر و مادرم گفتم اون‌هایی که تو زنجیرن، کسایی هستن که قوانین ما رو می‌شکنن. اون‌ها باید بدونن که دیر یا زود گیر می‌افتن.»

یک‌باره گفت‌وگوی ساده‌ی ما تبدیل شدن به جلسه‌ی دادگاه. نمی‌دانم چرا. تا جایی که می‌دانستم، من هیچ‌کدام از قوانین - حداقل قوانین مهم - را زیر پا نگذاشته بودم.

دری توی راهرو باز شد و تا چرخیدم ببینم کیست، در یک چشم به هم زدن، آن‌ها در را به هم زد و من دوباره تبدیل شدم به عامل بیماری.

با یک مشت جمله‌ی تلخ توی ذهنم از آپارتمان آن‌ها دور شدم. آرزو کردم کاش فرصتش را داشتم و این حرف‌ها را به زبان می‌آوردم. او خیلی واضح داشت شعارهای دولت را تکرار می‌کرد؛ درست عین یک عروسک خیمه‌شب‌بازی که توی دست آن‌ها باشد. تازه، من فقط برایش نان آورده بودم - نه جنس قاچاق بود و نه اعلامیه‌ی سیاسی. هیچ پیغام محرمانه‌ای توی آن نان نبود و ما هم هیچ‌چیزی در مقابل آن نمی‌خواستیم. من فقط نان آورده بودم، اما او جوری رفتار می‌کرد که انگار طاعون است.

نه. به چیز بدتری فکر می‌کرد. خیال می‌کرد که هر وقت من می‌روم آن‌جا،

اشتازی‌ها تعقیب می‌کنند. چه فکر احمقانه‌ای!

نه؟

تصمیم گرفتم که از راه میان‌بر به خانه برگردم. برای این کار باید از کوچه‌ی باریکی می‌گذشتم که به خاطر ویرانه‌های باقیمانده از جنگ اخیر، بیشتر وقت‌ها ترجیح می‌دادم از آن‌جا رد نشوم. اما این‌بار فقط می‌خواستم زودتر به خانه برسم، در اتاقم را پشت سرم به هم بکوبم و سعی کنم فراموش کنم که یک روزی با آن‌ا دوست بوده‌ام.

پیش از آن‌که به پیچ خیابان اصلی برسم، نگاهی به انتهای کوچه انداختم و دیدم که به قسمت پشتی بعضی از ساختمان‌های قدیمی می‌رسد. تا به حال از آن خیابان متروک رد نشده بودم، با این حال به نظرم آشنا می‌آمد.

همان‌طور که قدم‌هایم را هم مثل ضربان قلبم تندتر می‌کردم، به جزئیات یکی از ساختمان‌ها دقیق شدم. قدیمی و مکعبی و آجری بود و انگار کافی بود یک باد شدید بوزد تا فرو بریزد. پشت ساختمان دوتا پنجره‌ی بلند بود و دودکشی که از یک طرف بالا رفته بود و آجرهایش از باقی جاها تیره‌تر بود. سه پنجره‌ی مربعی را که هم‌سطح زمین بودند، مسدود کرده بودند. وقتی از کوچه بیرون آمدم، تازه فهمیدم چرا این کار را کرده‌اند.

این ساختمان حالا دیگر بخشی از دیوار برلین بود. ردیف‌های بلوک‌های سیمانی بلند چسبیده به ساختمان روی هم چیده شده بودند و سیم خاردارهای دیوار تا بالای ساختمان ادامه پیدا کرده بود. فرضم این بود که قسمت جلویی ساختمان توی نوار مرگ بود و آن طرفش را هم همین‌طور بسته بودند. دوتا

ساختمان قدیمی دیگر هم جلوتر از من به این ساختمان متصل شده بودند؛ از آنجا به بعد دیگر فقط خود دیوار بود که ادامه پیدا می‌کرد.

زمینی که حالا رویش ایستاده بودم شبیه تکه‌ای از یک مزرعه‌ی متروکه بود، پر از علف‌های هرزی که طول بعضی‌هایشان به قد من می‌رسید. نیمه‌راه خیابان یک چاله‌ی آب بود که از آن به عنوان حوض استفاده می‌شد.

دورتر در طرف چپ و پشت دیوار، یک برج دیده‌بانی بود که از مشاهده‌های قبلی فهمیده بودم همیشه پر از گرنترهایی است که مدام مواظب بودند کسی زیادی به دیوار نزدیک نشود. اما برای این‌که بتوانند من را ببینند نیاز به دوربین دوچشمی داشتند؛ در ضمن، این‌جا جزو منطقه‌ی مرزی محسوب نمی‌شد؛ حداقل هیچ علامت هشدار برای دور نگه داشتن ما از دیوار نبود و رد لاستیک ماشین گرنترها هم به نظر تازه نمی‌آمد.

نگاهم به سرعت به طرف ساختمان پیش رویم برگشت. قلبم از فکر آن‌چه که ممکن بود اتفاق بیفتد، به تپش افتاده بود. این‌جا همان‌جایی بود که بابا می‌خواست پیدایش کنم و چیزی هم تویش دفن شده بود. نمی‌دانستم که چیست، اما در اولین فرصتی که با بیلچه‌ی مامان برمی‌گشتم، حتماً می‌فهمیدم.

فصل چهارده

آن کس که خطر نمی‌کند، چیزی نصیبش نمی‌شود.

— ضرب‌المثل آلمانی

فردا صبح فرصت مناسبی به دست آوردم. آن روز یکشنبه بود و مامان می‌خواست به کلیسا برود. هیچ‌وقت از ما نمی‌خواست که همراهش برویم. نه به این خاطر که نمی‌خواست ما آن‌جا باشیم. دلش این بود که دولت با مذهب مخالف بود. برای کلیسا رفتن مجازاتش نمی‌کردند. حداقل مستقیم این کار را نمی‌کردند. اما او نگران بود که نکند این موضوع برای من و فریتز بد شود و پرونده‌مان را سنگین‌تر کند.

فریتز گفته بود می‌خواهد با دوستانش بیرون برود، که گمان می‌کنم دختری به اسم کلودیا (۴۲) هم جزوشان بود. تنها چیزی که درباره‌اش می‌دانستم این بود که دوچرخه می‌فروخت و موهایش را مثل زن‌های غربی مدل بوفانت (۴۳) درست می‌کرد. شنیده بودم که دوستانش در مورد کلودیا سربه‌سرش می‌گذارند. از واکنش‌هایش هم معلوم بود که او را خیلی دوست دارد. همین که فریتز رفت بیرون، دویدم توی زیر زمین، بیلان را برداشتم و به طرف ساختمانی که توی نقاشی بابا بود راه افتادم.

امیدوار بودم که بی‌دردسر به آن‌جا برسم، اما بعید است که دیدن یک دخترچه

با یک بیل توی شهر جلب توجه نکند. هنوز از بلوک خودمان هم بیرون نرفته بودم که یکی از همسایه‌های آپارتمانمان، زنی به اسم فُرو اِبره‌ارت(۴۴)، با من سلام و احوالپرسی کرد و گفت: «با همچین چیزی کجا داری می‌ری؟ مامانت می‌دونه چی کار می‌خوای بکنی؟»

فرو اِبره‌ارت همیشه به چشم من نمونه‌ی انسانی یک بوقلمون بود، با این تفاوت که پر نداشت. زن‌های دیگر دکمه و فنجان جمع می‌کردند، کار او شایعه جمع کردن بود. اگر در غرب زندگی می‌کرد، حتماً به عنوان یک همسایه‌ی فضول یا خبرچین می‌فرستادندش پی کارش. اما این‌ور دیوار همه‌ی ما می‌دانستیم که همسایه‌ی وِزّاج عین آتش خطرناک است. کسانی که برای اشتازی خبرکشی می‌کردند پول خوبی گیرشان می‌آمد.

مِنْ‌مَنْ‌کنان گفتم: «اِه، می‌خوام مامانم رو غافلگیر کنم. چندتا خیابون اون‌ورتر یه جایی پیدا کردم که جون می‌ده برای باغچه درست کردن.» توی دلم خودم را لعنت می‌کردم که چرا موقع دروغ گفتن صدایم لرزیده بود و همه‌جا را نگاه کرده بودم، به جز او. باید خیلی باهوش‌تر از این حرف‌ها می‌بودم. بابا ازم انتظار بیشتری داشت. فکر این‌که او هم از من می‌خواست در چنین شرایطی دروغ بگویم، کارم را آسان‌تر می‌کرد.

فرو اِبره‌ارت دهان منقاری‌اش را طوری جمع کرده بود که انگار شک داشت من راستش را گفته باشم. مطمئنم او می‌توانست حیل‌های را که تقریباً از همه‌ی اجزای صورتم پیدا بود، بخواند. اما قرار نبود که این آخرین دروغ من باشد. مامان همیشه بهم هشدار می‌داد که جاسوس‌های اشتازی همه‌جای مملکت

پخشند. حتی یک راننده‌ی اتوبوس، یا همکار، یا حتی فامیل هم می‌تواند یکی از آن‌ها باشد. اگر همین زنی که حالا روبه‌رویم ایستاده بود، بلافاصله می‌رفت و من را به اشتازی لو می‌داد، هیچ تعجب نمی‌کردم؛ البته اگر توانسته بود دلیل بیل به دست بودنم را حدس بزند.

آخر سر لبخند زد و گفت: «یه باغچه می‌تونه برای هر مادری غافلگیری خوبی باشه. اما اگه می‌خوای من رازت رو به کسی نگم، باید از محصول باغچه‌ت به من هم بدی.»

شاید این فقط یک گفت‌وگوی مؤدبانه بود و معنای خاصی نمی‌داد. شاید هم می‌خواست حق‌السکوت بگیرد. واقعا نمی‌دانستم. در هر دو صورت این وضع مشکل‌ساز می‌شد، چون قرار نبود هیچ محصولی در کار باشد. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که حالا حالاها جلوی او آفتابی نشوم. شاید هم اگر می‌شد، تا ابد.

تا ساختمان را دیدم بلافاصله دور و برم را نگاه کردم، نکند مأموری آن‌جا باشد. این بار رد تازهی لاستیک‌ها روی زمین خشک مانده بود؛ از این‌جا فهمیدم که آن‌ها تازه دیشب این اطراف بوده‌اند. امیدوار بودم معنی‌اش این باشد که به زودی‌ها آن اطراف نخواهند آمد. تا آن‌جا که جرأتش را داشتم به دیوار برلین نزدیک شده بودم، اما نه به‌خاطر سرپیچی کردن از گرنتزرها. در واقع کاملاً برعکس بود. می‌دانستم که اگر کسی از بالا این منطقه را زیر نظر داشته باشد، هرچه به دیوار نزدیک‌تر باشم، احتمال دیده شدنم کمتر است. برای امنیت خودم از موانع خودشان علیه خودشان استفاده می‌کردم.

وقتی داشتم وارد ساختمان می‌شدم، از ترس انگار قلبم توی گلویم مانده بود، اما نشانه‌ای از این‌که کسی من را دیده باشد در کار نبود. نه آژیری، نه صدای پارس کردن سگی و نه فریاد هشدار سربازی. بعد از یک لحظه‌ی هراس‌انگیز، حالا یک نفس راحت کشیدم. این ساختمان هم عین همه‌ی ساختمان‌های دور و برش شکل یک مغازه‌ی قدیمی بود که خیلی پیش‌تر از به دنیا آمدن من متروکه شده بود و دیگر دلیلی نداشت که کسی به این خیابان پرت بیاید. کنار تکتک پنجره‌های هم سطح زمین خم شدم و تخته‌های پشتشان را امتحان کردم، بلکه یکی از آن‌ها لق باشد.

دوتا پنجره‌ی اول کاملاً با تخته محکم شده بودند، اما سومی به نظر کمی باز بود. برای این‌که تخته‌ها را از جایشان تکان بدهم، باید از بیل به عنوان اهرم استفاده می‌کردم، اما بالأخره توانستم یک شکاف کوچک باز کنم و از لای آن وارد ساختمان شوم. از پنجره رد شدم و با یک جهش کوتاه، روی کف سفت و خاکی ساختمان پریدم. آن‌جا بوی کپک و چوب پوسیده‌ی کفپوش‌های طبقه‌ی بالا را می‌داد، و احتمالاً آبی که از زمستان در گوشه و کنار آن‌جا جمع شده بود، هنوز خشک نشده بود. تنها جایی که نور از آن وارد می‌شد و سایه‌های محو و ترسناک به‌وجود می‌آورد، شکاف‌های بین تخته‌هایی بود که پشت پنجره‌ها کوبیده بودند. تنم به لرزه افتاده بود؛ هرچند نمی‌دانم که این لرزش از ترس بود یا به‌خاطر سرمای آن‌جا. درست است که ساختمان خیلی ترسناک بود، اما خوب می‌دانستم که مرز بین دو طرف دیوار برلین از آن‌جا می‌گذرد. اگر دستم را به دیوار انتهایی می‌زدم، انگار از مرز نوار مرگ رد شده بودم. در واقع فکر می‌کنم

را نکرده بودند. شاید هم قبل از این که کار تمام شود، همان جور رهایش کرده بودند. یک راه‌پله‌ی دیگر هم بود که به طبقه‌ی بالاتری می‌رسید؛ شاید یک اتاق زیر شیروانی. اما هیچ‌چیز باعث نمی‌شد که من به آن‌جا بروم و خودم را بیش از این در خطر بیندازم. دوباره از پله‌ها پایین آمدم تا دنبال گنج بابا بگردم. بعد از این که نقطه‌ی شروع را انتخاب کردم، بیل را توی زمین فرو کردم و پایم را روی لبه‌ی آن فشار دادم. اما با آن زمین سفت، بیل حتی یک سانتی‌متر هم پایین نرفت. باز هم امتحان کردم؛ این دفعه زور بیشتری زدم و حتی روی آن پریدم و همه‌ی وزنم را به کار گرفتم تا بتوانم بیل را توی زمین فرو کنم. اما هرکاری که می‌کردم بی‌فایده بود. مثل این بود که بخواهی با قاشق سیمان را بگنی.

بیل را در نقطه‌ی دیگری گذاشتم و دوباره سعی کردم. اما باز هم اتفاقی نیفتاد. این کار را در جاهای دیگر هم تکرار کردم. کم‌کم داشت معلوم می‌شد که بابا هیچ‌چیزی را کف این ساختمان دفن نکرده؛ مگر این که سی‌سال پیش این کار را انجام داده باشد. آن‌جور که من می‌دیدم، نزدیک بیست، سی سال بود که این زمین بیل نخورده بود.

دوباره این کار را در یک جای دیگر تکرار کردم. این بار رفتم سراغ وسط ساختمان. با یک ضربه، بیل به یک چیز فلزی برخورد کرد و چنان صدایی داد که نزدیک بود برای قطع کردن انعکاس صدا رویش بنشینم. بیل را زمین انداختم و دستم را روی زمین کشیدم تا آن چیز فلزی را پیدا کنم. هرچه که بود نزدیک به سطح زمین دفن شده بود و رویش را تنها یک لایه‌ی نازک خاک پوشانده بود.

اگر بابا می‌خواست چیزی را از دست اشتازی‌ها پنهان کند که این‌قدر نزدیک به زمین چالش نمی‌کرد. این‌طوری که هرکسی می‌توانست پیدایش کند. وقتی یک احتمال دیگر به فکرم رسید، قلبم داشت می‌ایستاد. شاید این گنج را قبلاً پیدا کرده بودند و حالا فقط ظرف خالی‌اش باقی مانده بود. حالا لبه‌هایش را پیدا کرده بودم؛ یک صفحه‌ی فلزی بود. آن‌قدر پهن بود که می‌شد رویش ایستاد. یک در بود که توی زمین چالش کرده بودند.

حس کنجکاوی به حدی روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد که تحملش دیگر برایم غیرممکن بود. در را به سختی با بیل بلند کردم و به طرف بالا کشیدمش. بعد با دست گرفتم و بازش کردم. در سنگین‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم، اما مطمئن بودم چیزی که پشتش بود ارزش آن همه خطر و زحمت را دارد. با کمی زور زدن در را باز کردم. پایین را دید زدم. یک گودال عمیق بود که تهش را به سختی می‌شد دید و یک طرفش نردبان زنگ زده‌ای بود که مطمئن نبودم بتواند وزن من را تحمل کند. علاقه‌ای هم نداشتم وارد جای تاریکی شوم که نمی‌دانستم کجاست، آن هم وقتی که نمی‌دانستم می‌توانم برگردم یا نه و هیچ‌کس هم آن بیرون از جای من خبر نداشت. ای کاش چراغ قوه داشتم. داشتم کمی دور و برش می‌چرخیدم تا بلکه بهتر بتوانم بفهمم آن پایین چه خبر است، که چشمم به یک علامت کمرنگ پایین در افتاد: لوفت شوتز رام(۴۵). پناهگاه حمله‌ی هوایی.

در جنگ جهانی دوم، وقتی که متفقین(۴۶) شروع به بمباران شهر کردند، تعداد زیادی از این پناهگاه‌ها در برلین ساخته شد. چیز خاصی نبودند. هم زیر

آپارتمان خودمان یکی از این‌ها بود و هم آپارتمان خانوادگی آنا. بنابراین هیچ دلیلی نداشت که بابا چیزی را چنین جایی، این همه دور از خانه بگذارد.

در را بستم و حتی روی آن دوباره خاک ریختم و همه‌ی سعی‌ام را کردم که اثری از خودم به جا نگذارم. واضح بود که توضیحات بابا را درست متوجه نشده‌ام.

منظورش هرچه که بود، با آن رقص مسخره و آن نقاشی، ازش سر در نمی‌آوردم. شاید هم اصلاً هیچ معنی خاصی نداشت. رقص، رقص بود و نقاشی هم فقط نقاشی. شاید هم این تصویر اصلاً از طرف او نبود! اگر من داشتم تلاش می‌کردم که رمزگشایی‌اش کنم، حتماً به این خاطر بود که از آن وضعیت خسته شده بودم و دلم می‌خواست یک‌جوری راه تماسی با بابا پیدا کنم.

از ساختمان بیرون آمدم. تخته‌های پشت پنجره‌ها را به جای اولشان برگرداندم و بیل را زیر نخاله‌های جلوی ورودی ساختمان قایم کردم تا مجبور نباشم در راه برگشت به خانه، درباره‌اش توضیحی بدهم.

نه. من ناامید نشده بودم. این کلمه‌ی درستی نبود. امید من از دست نرفته بود، چون نمی‌خواستم زحمت دوباره به دست آوردنش به گردنم بیفتد. در راه خانه، به این واقعیت فکر کردم؛ واقعیتی که می‌گفت امیدواری من از همان روز اول اشتباه بوده است.

فصل پانزده

کسی که شجاعت به خرج می‌دهد، دیگران را نیز به شجاعت وامی‌دارد.
— آدولف کُولپینگ(۴۷)، کشیش و مصلح اجتماعی آلمانی

چهارشنبه‌ی بعدی، دوتا نامه برایمان رسید. اولی از طرف اوما(۴۸) گِرتروُد، مادر مامان بود؛ همان کسی که اسم من را از روی نام او گذاشته بودند. از وقتی که یادم می‌آمد، اوما گرتروُد همیشه پیر بود، اما در یک سال گذشته مریضی هم به آن اضافه شده بود. معمولاً دولت برای مرخصی دادن به مامان برای مراقبت از مادرش، خیلی خوب همکاری می‌کرد؛ اما این بار او نگران به نظر می‌رسید. مامان گفت: «مادر بزرگتون افتاده و پاش شکسته. باید یه مدتی پیشش بمونم. شاید دولت نزدیک خونه‌ی اون بهم کار بده.»

من پرسیدم: «پس ما چی؟» خانواده‌ی ما به اندازه‌ی کافی از هم پاشیده بود؛ دیگر نمی‌خواستیم رفتن مامان هم به آن اضافه شود.

فریتز گفت: «ما می‌تونیم از خودمون مراقبت کنیم. دیگه تابستونه و مدرسه‌ها داره تعطیل می‌شه. من هم باید همین‌جا تو برلین بمونم و کار کنم. گرتا هم می‌تونه کارهای خونه رو بکنه.»

«سعی می‌کنم هرچه زودتر برگردم خونه.» بعد چهره‌ی مامان در هم رفت و انگار که چیزی را پیش‌بینی کرده باشد گفت: «هر دوتون با من میان.»

«نه!» من و فریتز در این مورد با همدیگر هم‌عقیده بودیم. فریتز به جز کارهایی که می‌توانست برای خودش دست و پا کند، حالا دیگر یکی را هم این‌جا دوست داشت. من هم نمی‌خواستم پیش اوما (۴۹) بمانم. خانه‌اش بوی ماهی می‌داد و تازه آن‌جا هیچ کاری هم نداشتم که بکنم.

گرچه مامان چندان تمایلی به این کار نداشت، اما قرار بر این شد که ما در برلین بمانیم و مامان به روستا برود تا به اوما گِرتروود (۵۰) کمک کند. هیچ‌کداممان زیاد از این موضوع خوشحال نبودیم، اما این بهترین تصمیمی بود که می‌توانستیم بگیریم.

نامه‌ی دوم مال فریتز بود. از طرف نظام وظیفه بود و به او یادآوری می‌کرد که تا ماه ژوئن هجده‌ساله می‌شود. او موظف بود که تا آخر ماه برای یک سال و نیم خدمت نام‌نویسی کند. توی نامه مستقیماً اعلام شده بود که سر باز زدن از خدمت، عواقب جدی در پی خواهد داشت. بدون شک همین‌طور بود. همه‌چیز عواقب جدی داشت.

فریتز با خواندن نامه اخم‌هایش در هم رفت و از قیافه‌اش معلوم بود که ناراحت شده است. اما اگر هم این‌طور بود، حواسش بود. همه‌ی ما حواسمان بود. که گوش‌های اشتازی‌ها جایی در گوشه و کنار آپارتمان پنهان شده. برای همین بعد از خواندن نامه تنها چیزی که توانست بگوید این بود: «عجب موقعیت خوبی. براش لحظه‌شماری می‌کنم.»

فریتز به اندازه‌ی من دروغگوی خوبی نبود؛ شاید دلیلش این بود که دلش پاک بود. دست‌کم دلش از من یکی پاک‌تر بود. می‌خواست صدایش مثبت به نظر

برسد، اما در عوض لحنش طعنه‌آمیز و خشک از آب درآمد. این شد که من برای جبران‌ش گفتم: «می‌دونم خیلی دوست داری بری. ولی ما دلمون برات تنگ می‌شه.» حرف‌هایم به نظر باورکردنی می‌آمد، هرچند که نگاه دلسوزانه‌ام به او چیز دیگری می‌گفت.

فریتز در جواب به نشانه‌ی تشکر بهم لبخند زد.

انگار مامان متوجه تغییر لحن یا چیز عجیبی در طرز حرف زدنش نشده بود، اما هیچ‌کدام از ما او را به خاطر این موضوع مقصر نمی‌دانستیم. او هرروز خسته‌تر به نظر می‌رسید و حالا با وجود نیاز اُوما به مراقبت و احضاریه‌ی سربازی فریتز، مطمئن بودم که ذهنش آن‌قدری که جا دارد پر از نگرانی هست.

مامان زودتر رفت سرکار تا با صاحب‌کارش صحبت کند. فریتز گفت حالا که این‌طور است، ما کمی هم وقت اضافه داریم و پیشنهاد داد که من را تا مدرسه برساند. طبیعی‌اش این بود که پیشنهادش را رد کنم - هرچه باشد آن‌قدر بزرگ شده بودم که بتوانم تنهایی به مدرسه بروم. اما دلم برای وقتی که با آنا مدرسه می‌رفتم تنگ شده بود و از طرفی این فرصتی بود که بتوانیم خصوصی با هم صحبت کنیم.

صبح شلوغی بود. خیابان پر از ترابانت بود؛ ماشین‌های گنده و ارزان شرقی که هیچ اعتباری بهشان نبود. یک شوخی معروف درباره‌ی این ماشین‌ها این بود که بهترین ویژگی ترابانت‌ها گرم‌کن عقبشان است، چون باعث می‌شود وقتی می‌خواهی تا خانه هُلشان بدهی، دست‌هایت گرم شوند.

وقتی داشتیم از ساختمان بیرون می‌رفتیم، یک کامیون سفید آمد و جلوی در

آپارتمانمان ایستاد. ظاهرش عین ماشین‌های تحویل کالا بود، اما هیچ علامتی رویش نداشت. این خودش به تنهایی عجیب بود. به ندرت پیش می‌آمد بسته‌ای برای ساختمانمان بیاید.

در باز شد و یک مرد را از توی ماشین هل دادند بیرون. او با کف دست‌ها و زانوهایش روی زمین فرود آمد. به محض این‌که دیدم او همسایه‌مان است رفتم کمکش کنم تا بلند شود.

«هر کروزه؟»

یک لحظه بالا را نگاه کردم و دیدم که ویکتور، دوست سابق فریتز، جلوی در کامیون ایستاده است. اول به من اخم کرد و بعد هم به سر تا پای فریتز نگاهی انداخت. هیچ‌کدامشان یک کلمه هم حرف نزدند. چهره‌ی ویکتور آن‌قدر سرد بود که شک کردم نکند تبدیل به یخ شده باشد. بعد در را بست و ماشین راه افتاد و رفت.

زیر چشم‌های هر کروزه خیلی ورم کرده بود و دست‌هایش داشت می‌لرزید. ازش پرسیدم: «حالتون خوبه؟ می‌خوااین دکتر خبر کنیم؟»

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت، اشک از چشم‌هایش جاری شد و گفت: «من هیچ‌وقت نباید اون کاغذها رو چاپ می‌کردم. اشتباه کردم. می‌فهمی؟»

حالا یکی دیگر از زن‌های همسایه هم هر کروزه را دیده بود. او دوید جلو و و هر کروزه را به شانه‌اش تکیه داد تا بلندش کند.

فریتز دستش را جلو آورد و گفت: «من می‌تونم ببرمش تو.»

زن دست او را طوری را کنار زد که انگار او به جای پیشنهاد کمک، زهر تعارف

کرده است.

بعد دور و بر خیابان را نگاه کرد و گفت: «اگه تو بری به مدرسه ت بررسی برای همه بهتره. لطفاً فقط برو.»

وقتی تنها شدیم فریتز بهم گفت: «وضع داره بدتر می‌شه. شک مردم بهمون بیشتر شده و ازمون فاصله می‌گیرن. خبر دستگیری من داره همه‌جا پخش می‌شه.»

من شانه بالا انداختم و گفتم: «آنا دیگه حتی به من نگاه هم نمی‌کنه. هرچند که مدرسه تا آخر این هفته تموم می‌شه. حداقل توی تابستون دیگه مجبور نیستم بی‌محلی هاش رو تحمل کنم.»

فریتز ایستاد، دستش را کرد توی جیبش و گفت: «یه دختری هست که من دوستش دارم.»
«کلودیا؟»

اولش از شنیدن اسمش لبخند زد، اما لبخندش زود محو شد. «آره. ما خیلی وقته که همدیگه رو می‌شناسیم، ولی تازه چند هفته‌ست که با هم بیرون می‌ریم. خوب، من خیلی دوستش دارم. حتی ازش خواستم که صبر کنه تا خدمت سربازیم تموم بشه. اولش موافقت کرد، تا این‌که دیشب.... پدرش نمی‌خواد ما دیگه با هم رابطه داشته باشیم.»

«چرا نمی‌خواد؟»

فریتز پایش را محکم به زمین کوبید و گفت: «اشتازی‌ها پرونده‌م رو نشونش دادن. بهش گفتن به صلاح کلودیا نیست که به رابطه‌ش با من ادامه بده.»

«خیلی متأسفم فریتز.» می‌دانستم دلسوزی من کمکی به حال او نمی‌کند، اما ناامیدی و دردی را که می‌کشید، با تمام وجودم احساس می‌کردم. فریتز نفس عمیقی کشید، بعد دوباره بیرونش داد و گفت: «از موقعی که دستگیر شدم تا حالا خیلی تلاش کردم، گرتا. واقعاً تلاش کردم. همه‌ی سعی‌ام رو کردم کارهای درست رو انجام بدم، حرف‌های درست رو بزنم و همون چیزی بشم که اون‌ها ازم می‌خوان. اما هرچی بیشتر سعی می‌کنم به خواسته‌های اون‌ها تن بدم، بیشتر حس می‌کنم که دارم نابود می‌شم. از حالا به بعد هرجایی که برم اون‌ها سر راهم رو می‌گیرن. زورم به اون‌ها نمی‌رسه.»

«تو می‌تونی کلودیا رو دوباره به دست بیاری. مطمئنم که می‌تونی.» فریتز لبخند زد، اما لبخندش آن‌قدر غمگین و ناامید بود که ترجیح می‌داد اخم‌آلود ببینمش. «شاید این‌جور باشه. ولی این رو برای این نگفتم. این بلاییه که قراره سر تو هم بیاد.»

با این‌که خیلی آرام حرف می‌زد، صدایش مثل رعد توی گوشم می‌پیچید. دیدن فریتز مثل دیدن سرنوشت خودم در پنج سال آینده بود. وقتی که هفده‌ساله می‌شدم و می‌خواستم بروم دانشگاه و آن‌ها ردم می‌کردند. وقتی به یک شغل خوب، یا هر شغل دیگری نیاز داشتم و قبول نمی‌کردند. وقتی سعی می‌کردم کسی را پیدا کنم که دوستش دارم، تا آخر سر به دلایلی که هیچ‌وقت نخواهم فهمید چه بوده‌اند، از من جدایش کنند. می‌دانستم که این اتفاقات برایم خواهد افتاد، همان‌جور که حالا داشت برای فریتز اتفاق می‌افتاد.

فریتز گفت: «این چیزها از همون دوازده سال پیش که بابا توی اون شورش

شرکت کرد، شروع شد.» حالا داشت با لحن تلخ‌تری حرف می‌زد. «خیال کرده بود چون دستگیرش نکردن دیگه کاری هم به کارش ندارن. ولی اشتباه کرده بود. از اون سال به بعد هم شروع کرده بود و حرف‌هایی به دیگران می‌زد که این‌جا خطرناک محسوب می‌شن. فکر کرده بود چون این حرف‌ها فقط در حد فکر و عقیده بودن، اون‌ها هم چشم‌پوشی کردن. ولی نگاه کن ببین حالا چه وضعیتی پیدا کردیم.»

من دوباره راه افتادم و فریتز هم کنار من آمد. بهش گفتم: «من و تو هم، برای خودمون فکر و عقیده داریم. من نمی‌خوام مثل اون‌ها باشم.» بعد توی صورتش نگاه کردم و گفتم: «من مثل اون‌ها نیستم. فکر نکنم تو هم این‌جور باشی.» فریتز گفت: «نه. نیستم. در واقع... بی‌خیال.»

«در واقع چی؟» فریتز از نگاه کردن به من طفره می‌رفت، برای همین هم رفتم روبه‌رویش و مجبورش کردم توی چشمم نگاه کند. گفتم: «حرف بزن!» اول دهنش را باز کرد، اما دوباره بستش و از کنار من رفت. همان‌جور که می‌دویدم تا خودم را به او برسانم، نگرانی تازه‌ای توی دلم افتاد. فریتز برای حفظ امنیت مامان، سال‌ها بود که چیزهایی را از او مخفی می‌کرد. اما یک چیزی عوض شده بود. حالا دیگر آن‌ها را از من هم پنهان می‌کرد.

فصل شانزده

آزادی در شهامت نهفته است.

— رابرت فراست (۵۱)، شاعر آمریکایی

بعد از مدرسه دوباره به ساختمان محبوبم رفتم. هر یک لحظه‌ای که از آنجا بودم می‌گذشت، خون خونم را می‌خورد. دفعه‌ی قبلی خیلی زود از آنجا رفته بودم. بابا می‌خواست که من بروم توی آن پناهگاه و این‌بار تصمیم این بود که وارد آنجا شوم. بیل را نیاورده بودم، اما چراغ‌قوه‌ای را یواشکی توی کیفم گذاشته بودم و تمام روز پنهانش کرده بودم. توی کوچه ایستادم و نگهبان‌های نزدیک‌ترین برج دیده‌بانی را زیر نظر گرفتم. تا رویشان را برگرداندند، سریع به طرف ساختمان دویدم. تمام مدت حواسم بهشان بود. فکر نمی‌کردم حوضچه‌ی آبیاری هنوز به اندازه‌ی قبل آب داشته باشد. تقریباً توانستم از رویش بپریم، اما باز هم پایم کمی توی گل فرو رفت و سرعتم را کم کرد. باید تا پیش از آنکه متوجه من می‌شدند خودم را به ساختمان می‌رساندم، وگرنه آژیرها همان موقع برایم به صدا درمی‌آمدند. اما فاصله‌مان آنقدر کم بود که حتی تند دویدن هم خودش جلب توجه می‌کرد. اگر می‌خواستم وارد این ساختمان شوم، دیگر هرگز نباید این‌جور احمقانه عمل می‌کردم. از این به بعد باید از کنار و زیر سایه‌ی دیوار حرکت می‌کردم.

بعد از رسیدن به ساختمان، دیگر باقی کار سخت نبود. خودت را از لای تخته‌ها رد می‌کردی، روی کف خاکی آن‌جا می‌پریدی و دوباره آن‌ها را می‌بستی. رد تازه‌ی چرخ‌های پاترول گرنترها روی زمین مانده بود و احتمالاً تا پیش از تاریک شدن هوا باز هم تکرار می‌شد. باید عجله می‌کردم. چراغ قوه را از کیفم در آوردم، آن را به کمر بند دامنم وصل کردم و در سنگین پناهگاه را باز کردم. بعد روی شکم خوابیدم و چراغ قوه را به طرف پایین گرفتم تا ببینم که آن تو چه خبر است. انتظار نداشتم ارواح و هیولاها جلویم ظاهر شوند، با این وجود هنوز هم مطمئن نبودم که چنین چیزهایی در کار نباشد. نردبان پوشیده از تار عنکبوت بود و وقتی به آن دست می‌زدی، دستت خیس می‌شد. دندان‌هایم را به هم فشردم و سعی کردم کمی شجاع‌تر باشم، تارها را از جایی که دستم به آن می‌رسید کنار زدم و پایین رفتم.

فضای پایین سردتر از آنی بود که انتظارش را داشتم، اما برخلاف جاهای دیگر دورتادورش آهنی نبود. این در واقع فقط یک چاله بود که در آهنی داشت و پایینش چندتایی صندوق چوبی بود، که لابد روزی جای نگهداری لوازم ضروری بوده‌اند. انتهای زیرزمین یک نیمکت بود و چندتایی لوله که به نظر می‌رسید هوای تازه را از جایی در آن بیرون به داخل هدایت می‌کنند.

ساختمان بالای سرم هنوز سرپا بود.... تقریباً، برای همین مطمئن نبودم که این‌جا اصلاً در هیچ حمله‌ی هوایی استفاده شده باشد. شاید هم استفاده شده بود، حتی اگر بمب‌های متفکین هیچ‌وقت به این‌جا اصابت نکرده باشند. آن وقت‌ها که جنگ بود، بابا هم‌سن و سال الان من بود. برایم تعریف می‌کرد که

شب‌ها توی پناهگاه‌ها بیدار می‌ماندند و هرچند که نای ایستادن نداشتند، اما جرأت هم نداشتند بنشینند. او همان‌جا با دیگرانی که توی پناهگاه جمع شده بودند می‌ماند و صدای موتور هواپیماها و به دنبال آن، بمب‌هایی را می‌شنید که به هدف می‌خوردند.

بیشتر بمباران‌ها مربوط به اواخر جنگ بودند. آن موقع دیگر شکست آلمان قطعی شده بود؛ با این حال فوره،^(۵۲) آدولف هیتلر^(۵۳)، نمی‌خواست تسلیم شود و راضی بود که به خاطر لجajتش همه‌ی آلمان نابود شود. به این‌جا که رسیده بود، دیگر برای متفقین مهم نبود بمب‌هایشان کجا فرود خواهد آمد. آن‌ها تمام کشور و به‌خصوص برلین را به ویرانی کشاندند. معلم‌مان می‌گفت که بعد از پایان جنگ، تقریباً تمام آلمان شرقی به کل نابود شده بوده است. ماما می‌گفت دلیل این‌که مردم شرق علیه دیوار اقدامی نمی‌کنند این است که بیشتر آن‌ها اعتقاد دارند این عذاب الهی است که به خاطر جنایت‌های دوران جنگ جهانی دوم بر آن‌ها نازل شده است. اگر هم این‌طور بود، خدا در مجازات غربی‌ها عدالت را رعایت نکرده بود؛ تازه، جنگ تقصیر نسل پدربزرگ و مادربزرگ‌های ما بود. نمی‌فهمیدم چرا من باید در مجازات آن‌ها شریک می‌شدم. هر چند که من فعلاً درگیر جرم خودم بودم؛ جرم ایستادن در یک پناهگاه حمله‌ی هوایی.

خیلی زود معلوم شد که توی این اتاق خبری از گنج نیست. اگر هم یک روزی چنین چیزی این‌جا بوده، مدت‌ها پیش آن را دزدیده بودند. بابا حتماً چنین چیزی را پیش‌بینی کرده بود. او من را دنبال چیزی که به این آسانی از دست

می‌رود، نمی‌فرستاد. به علاوه، هر چه که این‌جا بود، او از من خواسته بود که زمین را به‌خاطرش بکنم. طرف راست زیرزمین پر از جعبه بود و یک نیمکت، که زمین زیر آن با سنگ‌های بزرگ محافظت شده بود. بنابراین رفتم به طرف چپ و خاکش را که عین تکه‌های کیک توی دستم خرد می‌شد، با دست زیر و رو کردم. شاید بابا توی دیوار چیزی قایم کرده بود.

منطقی بود. زمین بالای سرم خیلی سفت بود، پس بابا نمی‌توانست آن را کنده باشد تا چیزی توی‌ش دفن کند. اما این‌جا، پشت یک دیوار گلی نازک، ممکن بود چیزی گذاشته باشد. دیوار.

احتمالاً دیوار برلین الان حدوداً بالای سرم بود. به این نتیجه رسیدم که حتی اگر هم بابا می‌خواست من چیزی را که این‌جا دفن شده پیدا کنم، کندنش برای من خطرناک بود. هر یک سانتی‌متری که جلوتر می‌رفتم من را به نوار مرگ نزدیک‌تر می‌کرد. اگر زیادی جلو می‌رفتم.... اگر زیادی جلو می‌رفتم از غرب سر در می‌آوردم.

حقیقت چنان تکانم داد که حس کردم دارم توی موج‌های یک اقیانوس غوطه می‌خورم.

اشتباه می‌کردم. توی این پناهگاه خبری از گنج نبود. نه. خود این مکان بود که گنج بود. حتماً بابا این‌جا را از وقتی که بچه بود و توی‌ش پناه می‌گرفت به یاد داشت. این‌جا همان‌جایی بود که بابا از من خواسته بود بکنم.

می‌خواست که من به سمت غرب تونل بزنم. به سمت آزادی. به سمت او.

فصل هفده

تا تنور داغ است، نان را بچسبان.

— ضرب‌المثل آلمانی

با دست کمی بیشتر کردم، اما هنوز خیلی جلوتر نرفته بودم که متوجه شدم این راه عاقلانه‌ای برای کندن تونل نیست. حداقل چیزی که نیاز داشتم بیل بود و چیزی که بیش از این چراغ قوه‌ی کوچک نور بدهد. به علاوه، نمی‌توانستم با لباس‌هایی که به اندازه‌ی حالای دست‌هایم کثیف شده بودند، از این‌جا بیرون بروم. این توجه هر مأموری را در برلین جلب می‌کرد؛ بگذریم از مرزبان‌ها، خبرچین‌ها، و احتمالاً عده‌ی زیادی از همسایه‌های فضولی که در شعاع یک کیلومتری این‌جا زندگی می‌کردند. پیش از آن‌که جلوتر بروم، نیاز به یک نقشه داشتم.

علاوه بر این باید از خودم می‌پرسیدم که هدفم برای فرار تا چه حد جدی است. حالا که فهمیده بودم بابا چه می‌خواهد، بهتر بود این را هم بدانم که آن‌جا ماندن چقدر برایم خطرناک است. نیازی نبود که تونل بکنم یا کار دیگری بکنم. بودن توی یک پناهگاه حمله‌ی هوایی به تنهایی دلیلی بود برای این‌که دستگیر شوم یا بلای بدتری سرم بیاید.

اگر هم که شروع می‌کردم، باید تا تهش می‌رفتم، چون یک تونل نیمه‌کنده

برای اشتازی فرقی با اقدام به فرار نداشت و مجازاتش هیچ کمتر از آن نبود. شروع این کار به معنی این بود که یا باید تمامش کنم یا بمیرم. و شانسم هم برای موفقیت، چندان قطعی نبود.

وقتی از آنجا بیرون می‌رفتم، پاهایم داشت می‌لرزید. چندبار دیگر هم نگاه کردم تا مطمئن شوم تخته‌های چوبی پشت پنجره‌ها درست عین اولشان هستند. دفعه‌ی قبلی که از اینجا می‌رفتم عصبانی بودم و آن‌جور که باید حواسم به تخته‌ها نبود. رد پاهایم توی قسمت نرم‌تر خاک مانده بود و فِرُو اِبره‌ارت هم که از قبل من را بیل به دست دیده بود. هنوز کار را شروع نکرده پشت هم داشتم اشتباه می‌کردم.

رد پاهایم را پاک کردم و در عوض سعی کردم روی زمین سفت راه بروم، اما نمی‌توانستم به خودم جرأت بدهم که از وسط زمین خالی آنجا بدوم و خودم را به کوچه برسانم. بهترین کاری که می‌شد کرد این بود که یواشکی از پای دیوار رد شوم و امیدوار باشم که اگر کسی من را دید، رد شدنم اتفاقی به نظر برسد و بیش از این جلب توجه نکنم. اما به این راحتی نمی‌توانستم وانمود کنم که حواسم به تکتک جزئیاتی هست که در اطرافم اتفاق می‌افتد. اگر نگهبان‌های برج دیده‌بانی دوربین دوچشمی داشتند، ممکن بود چشمشان به دست‌هایم بیفتد و شک کنند که چطور این‌قدر کثیف شده‌اند. ای کاش دامن من هم مثل شلوار پسرها جیب داشت. چاره‌ای نبود جز این‌که دست‌هایم را بین چین‌های دامنم قایم کنم و امیدوار باشم این موضوع به اندازه‌ای که برای خودم عجیب و جالب‌توجه بود، به چشم دیگران نیاید.

توی راه، از کنار هرکسی که رد می‌شدم، احساس می‌کردم که دارد با دقتی بیشتر از همیشه نگاهم می‌کند و لابد قیافه‌ای که به خودم گرفته‌ام، کنجکاوی‌اش را برمی‌انگیزد. اما هیچ‌کس یک کلمه هم حرف نزد. شاید خدا هنوز برای کسانی که پشت میله‌های آهنی گیر افتاده بودند، معجزه می‌کرد.

بعد از رسیدن به خانه، اولین کار این بود که دست‌هایم را آن‌قدر بشویم تا آبی که از رویشان می‌گذرد دیگر تیره نباشد. شاید هم تا وقتی که دیگر نلرزند. کارم که تمام شد، یادداشتی را که مامان روی پیشخوان گذاشته بود، دیدم. او گفته بود امیدوار است که فقط تا یکشنبه پیش مادر بزرگ بماند. این را هم گفته بود که اگر خوب مدیریت کنیم، تا برگشتن او غذا به اندازه‌ی من و فریتز خواهیم داشت. خیلی هم واضح و روشن توضیح داده بود که نباید قانون‌شکنی یا خرابکاری بکنیم. با توجه به جایی که از آن آمده بودم، باید بگویم خواندن این حرف‌ها دیگر برای من خیلی دیر بود.

تا پایان روز، سر تا ته آپارتمان را بالا و پایین رفتم و به این فکر کردم که آیا قضیه‌ی تونل را به فریتز بگویم یا نه. می‌دانستم که نباید این کار را بکنم. تونل زدن زیر منطقه‌ی نوار مرگ غیرممکن بود؛ تازه اگر هم می‌شد، باید طوری جلو می‌رفتیم که مثل برادر آنا گلوله نخوریم. با این وجود، بی اختیار به این فکر می‌کردم که اگر می‌توانستم چنین کاری را بکنم، چه می‌شد.

بهای تونل کردن چی بود؟ قطعاً باید یک‌عالمه بیل می‌زدیم. مگر تنهایی می‌توانستم این کار را بکنم؟ شاید اگر زمان کافی داشتم می‌شد؛ اما خیلی چیزها بود که من نمی‌دانستم. از کجا می‌فهمیدم که دارم مسیر را مستقیم جلو

می‌روم و عمق تونل را به اندازه‌ی کافی اندازه گرفته‌ام؟ چطور می‌فهمیدم که کی به منطقه‌ی امن می‌رسم، تا سقف را بکنم و از تونل بیرون بیایم؟ تونل زدن تا وسط نوار مرگ، یک‌جور شانس به حساب می‌آمد. اما با توجه به شناختی که از توانایی‌های خودم داشتم، می‌دانستم که احتیاج به کمک دارم.

فریتز هم که داشت ادای شهروندهای نمونه را درمی‌آورد، بلکه بتواند کلودیا را برگرداند و روی او هم نمی‌توانستم حساب کنم. به هیچ‌کس دیگر هم که اعتماد نداشتم. اگر می‌خواستم هوشمندانه به این قضیه نگاه کنم، که الان هم کاملاً وقتش بود، فقط یک گزینه باقی می‌ماند: این‌که کندن تونل را به عنوان یک ایده‌ی خوب که هیچ‌وقت قرار نیست به سرانجام برسد، رها کنم.

وقتی که فریتز برگشت، دیگر تصمیم خودم را گرفته بودم که چیزی بهش نگویم. وقتی دیدم که شانه‌هایش آویزان و اخم‌هایش در هم رفته، به تصمیم مطمئن‌تر شدم. چیزی بیشتر از ناراحتی در چهره‌اش دیده می‌شد. انگار بلایی را که حکومت می‌خواست سر زندگی‌اش بیاورد، کاملاً پذیرفته بود. فریتز وا داده بود.

حتی اگر هم دلیل خوبی برای ناراحتی‌اش داشت، اوضاع بدتر بود، چون در این صورت، من برای بهتر کردن حالش هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. اگر هم حرفی داشتم تا برای دل‌داری به او بگویم، با وجود میکروفون‌هایی که توی خانه کار گذاشته بود، جرأت به زبان آوردنش را نداشتم.

فریتز زورکی سلام کرد و گفت که می‌رود توی اتاقش. پرسیدم می‌خواهد شام درست کنم یا نه؛ البته معنی‌اش این بود که می‌خواستم باقی غذایی را که

مامان دیشب پخته بود، گرم کنم. زیاد نبود، اما از هیچی بهتر بود.

غذا که گرم شد، صدایش کردم که بیاید. اما جوابی نیامد. فریتز هر قدر هم که ناراحت بود، هیچوقت دست رد به سینه‌ی غذا نمی‌زد. فکر کردم که خواب است. رفتم دم اتاقش و در را باز کردم تا بگویم بیاید. اما خواب نبود. پشت میز تحریرش نشسته بود و داشت روی یک کاغذ چیزی می‌نوشت. تا در باز شد، در یک چشم به هم زدن کاغذ را پشت و رو کرد.

چشم‌هایم را تنگ کردم و گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟»

گفت: «هیچی.» معلوم بود که دارد دروغ می‌گوید. بعد دور و بر اتاق را طوری برانداز کرد که انگار میکروفون‌های اشتازی را به این راحتی می‌شود دید. «فقط چندتا تکلیف عقب افتاده‌ست. همین.»

گفتم: «آهان.» شاید لحنم شبیه پذیرفتن بود، اما از قیافه‌ام معلوم بود که فهمیده‌ام کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. «غذا حاضره.»

سر شام باز همان مزخرفات همیشگی را تکرار کردیم؛ درباره‌ی مدرسه، این که مامان چندوقت پیش مادر بزرگ می‌ماند و این که برای تابستان چه برنامه‌هایی داریم. هیچ‌کدام از این چیزها، نه برای من، و نه برای فریتز اهمیتی نداشت. فریتز بالأخره یک خبر واقعی هم وسط آن حرف‌ها بهم داد؛ او به دلیلی که هر دوی ما می‌دانستیم، از کار بنایی اخراج شده بود.

گفت: «من سعی کردم برای تابستون یه کار دیگه پیدا کنم، ولی هنوز

نتونستم.» لحنش امیدوارانه بود، اما توی نگاهش امیدی نداشت.

پرسیدم: «مامان می‌دونه؟» در نبود بابا، ما برای گذران زندگی روی کار پاره‌وقتی

که فریتز بعد از مدرسه انجام می‌داد حساب کرده بودیم.

«مaman نباید بیشتر از این نگران بشه.»

دوباره فکرم درگیر تونلی شد که می‌توانستم درست کنم. با مهارتی که فریتز در کار بنایی داشت، راحت می‌توانست توی آلمان غربی کار پیدا کند. تازه، ارزش پول آن‌ها پنج برابر مال ما بود.

بعد از شام، فریتز به اتاقش برگشت و تأکید کرد که حق ندارم بدون در زدن وارد اتاقش شوم. تا به حال چنین کاری نکرده بود؛ این شک من را درباره‌ی این که دارد چیزی را از من قایم می‌کند، به یقین نزدیک‌تر می‌کرد. اگر از اتاقش بیرون می‌رفت، می‌توانستم یواشکی بروم و توی نوشته‌هایش سرک بکشم، اما او حتی یکبار هم این کار را نکرد.

تا فردا موقع صبحانه، هیچ‌چیز دستگیرم نشد. او با کاغذهای توی دستش از اتاقش درآمد. بعد هم گفت که خیلی سرد است و می‌خواهد آتش درست کند. در واقع ما هیچ‌وقت توی صبح بهاری به آن خوبی آتش درست نمی‌کردیم؛ البته در صورتی که لازم نبود کاغذهای فریتز را بسوزانیم.

من گفتم که کمکش می‌کنم. تا آتش را گیراند، برگه‌ها را نشانم داد. صفحه‌ی یک: من توی برلین شرقی هیچ آینده‌ای ندارم و می‌خوام امشب فرار کنم و به غرب برم.

چشم‌هایم گرد شد و یکه خوردم. او با حرکت سرش به من هشدار داد که ساکت باشم. بعد کاغذ را مچاله کرد و آن را توی آتش انداخت.

صفحه‌ی دو: نزدیکی‌های رودخانه‌ی اسپری (۵۴)، یه جایی رو پیدا کردم که

خیلی حفاظت شده نیست. می‌تونم تا قبل از این که کسی من رو ببینه، بدوم و بپریم توی آب و از عرض رودخونه رد بشم.

با تمام توان سرم را تکان دادم. اسپری رودخانه‌ی پرآبی بود و دیوار برلین تا فاصله‌ی زیادی در طول ساحل‌های عریضش ادامه داشت. قایق‌های بزرگ و سنگینی روی این رودخانه حرکت می‌کردند و همه می‌دانستند که شدت جریان آب از آن چیزی که در سطح دیده می‌شود خیلی بیشتر است. این کار حتی برای یک شناگر باتجربه هم خطرناک بود و برای فریتز، مساوی با مرگ بود. وقتی که یاد میکروفون‌ها افتاد، توضیح داد که آتش به زودی گرممان خواهد کرد. آن قدر شوکه و عصبانی بودم که نتوانستم جوابی بهش بدهم. بعد باز یادداشت‌هایش را بالا برد.

صفحه‌ی ۳: می‌خواستم تو بدونی که بری راجع بهش به مامان توضیح بدی. عادلانه نیست، اما تنها کاریه که از دستم برمیاد. نه! همان‌جور سرم را تکان می‌دادم و اشک چشم‌هایم را می‌سوزاند. او اولین کسی نبود که می‌خواست از راه اسپری فرار کند. خیلی از آن‌هایی که این کار را کرده بودند، موقع فرار مرده بودند. یا غرق شده بودند یا گرنترها موقع شنا از پشت به آن‌ها شلیک کرده بودند. حتی اگر یک درصد فریتز می‌توانست تا پریدن توی رودخانه پیش برود، احتمال این‌که بتواند خودش را بالا بکشد خیلی کم بود.

صفحه‌ی ۴: من نمی‌رم توی ارتش اون‌ها. آخرش باید عین اون‌ها فکر کنم. نمی‌ذارم زندگیم رو نابود کنن. تو باید این رو بفهمی گرتا.

با نگاه پر از خواهشش از من می‌خواست که با تصمیمش موافقت کنم، اما من نمی‌توانستم. بله، من آرزوی رفتن و ناامیدی‌اش را از این‌که این‌جا هیچ آینده‌ای ندارد، می‌فهمیدم. من هم به اندازه‌ی او، شاید هم بیشتر، احساس محدودیت می‌کردم. احتمالاً به آینده‌ی من هم امید نبود، اما اگر او من را تنها می‌گذاشت، وضع از این هم بدتر می‌شد.

من هم به اندازه‌ی او دلم می‌خواست که از این‌جا بروم، اما این راهش نبود. صفحه‌ی پنج: من تصمیم خودم رو گرفتم. تو هم نمی‌تونی منصرفم کنی. من می‌خوام برم.

داشت این یکی را هم مچاله می‌کرد که مثل بقیه آن را توی آتش بیندازد، اما من کاغذ را از دستش گرفتم و رفتم که مداد بیاورم. همان‌جور که برای میکروفون‌ها چیزی درباره‌ی صبحانه می‌گفتم، کاغذ را دوباره صاف کردم. پشت کاغذ کروکی آدرس ساختمانی را که پیدا کرده بودم کشیدم، و بعد آن نقاشی را که بابا فرستاده بود، درآوردم. روی کاغذ نوشتم: امروز بعد از مدرسه اون‌جا می‌بینمت. مراقب باش.

فریتز سرش را بالا آورد و کنج‌کاوانه نگاهم کرد. یک کلمه‌ی دیگر روی کاغذ نوشتم: تونل.

وقتی که مطمئن شدم آدرس را خوب متوجه شده، کاغذ را مچاله کردم و توی شومینه انداختم.

فصل هجده

کار درست را بکن، نه کاری را که خوشایند دیگران است.

— فرانتس کافکا (۵۵)، نویسنده‌ی آلمانی

اول من به ساختمان رسیدم. با وجود تمام اشتیاقی که داشتم تا هرچه زودتر بروم توی پناهگاه و کندن تونل را شروع کنم، خودم را مجبور کردم که همان‌جا در طبقه‌ی همکف بمانم، تا خیالم راحت باشد که فریتز به سلامت به آن‌جا می‌رسد.

او هم همان کاری را کرد که من کرده بودم؛ زیر سایه‌ی دیوارها حرکت می‌کرد که دیده نشود. از پنجره برایش دست تکان دادم تا بیاید تو. بعد هم که آمد، تخته‌های پشت پنجره را دوباره به جای اولش برگردانیدیم. اگر واقعاً کسی به این پنجره‌ها نگاه می‌کرد، کاملاً می‌فهمید که تخته‌ها از جایشان تکان خورده‌اند. این نگرانم می‌کرد، اما در این مورد کاری نمی‌توانستیم بکنیم.

تا فریتز بخواهد حرفی بزند، من در فلزی پناهگاه را باز کرده بودم. آرام به او اشاره کردم که دنبالم بیاید. بیل هم همان پایین، آماده‌ی شروع کار بود.

فریتز بی آن‌که کلمه‌ای حرف بزند، توی پناهگاه ایستاده بود و مثل دیروز من، آن‌جا را به دقت واری می‌کرد. صندوق‌ها را باز کرد، روی دیوار دست کشید و برای امتحان کمی از خاک را کند. سرتاسر سقف را نگاه کرد. واضح بود که

می‌خواهد ببیند خط دیوار برلین از کجا می‌گذرد. یا همین جا بالای سرمان بود،
یا احتمالاً یکی، دو متر آن طرف‌تر بود.

فریتز پرسید: «این‌جا رو از کجا گیر آوردی؟»

با صدای آرام همه‌چیز را برایش گفتم. درباره‌ی دیدن دومینیک و بابا، رقصی که
بابا روی سکو انجام داده بود و آن نقاشی که از آنا گرفته بودم. کاملاً انتظار این
را داشتم که از فکر زدن تونل و فرار از آن‌جا هیجان زده شود و چشم‌هایش گرد
شوند، مثل وقتی که خودم تازه فهمیده بودم این پایین چه خبر است. این راه
برای او که تصمیم گرفته بود به هر قیمتی از رودخانه‌ی اسپری رد شود، خیلی
امن‌تر بود. تازه، این راه امکان فرار را برای هر سه‌تایمان فراهم می‌کرد.
اما برعکس، او هیچ شوق و ذوقی نشان نداد. با هر چیز جدیدی که می‌فهمید،
شانه‌هایش افتاده‌تر و امید توی چهره‌اش کمرنگ‌تر می‌شد.

فریتز گفت: «وقتی که بابا رفت، تو کوچیک بودی. برای همین خیلی خوب
اون رو نمی‌شناسی.» لحن صدایش دلسوزانه بود؛ انگار دلش برای معصومیت
من سوخته بود. «اگر هم پیامی در کار بوده باشه، تو اون رو بد فهمیدی. بابا
هیچ‌وقت از ما نمی‌خواست که خودمون رو توی خطر به این بزرگی بندازیم.
هیچ‌وقت.»

«اما اون این کار رو کرد فریتز. من اون رو دیدم. تو که ندیدیش.»

«تو اون رو در حال یه رقص بچه‌گانه دیدی و برای خودت تفسیرش کردی.»

«خوب پس اون نقاشی رو واسه چی فرستاده؟»

فریتز با ناامیدی رویش را از من برگرداند، دستی توی موهایش کشید و گفت:

«از کجا می‌دونی کار اونه؟ از کجا معلوم که اشتازی برای ما تله نذاشته باشه که بکشوندمون این‌جا تا یه دلیل قانونی برای دستگیریمون دستش بیاد؟»

«اون‌ها از این بازی‌ها درنمیارن!»

«چرا گرتا. اون‌ها همیشه دارن این کار رو می‌کنن. فکر کردی اگه اون‌ها بدونن یه رگه‌هایی از مخالفت توی خانواده‌ی ما هست، همون‌جا می‌شینن و منتظر می‌شن تا یه جرمی مرتکب بشیم؟ خب همین الان که می‌تونن این کار رو می‌کنن. اصلاً شاید خانواده‌ی آنا این نقاشی رو کشیده باشن تا ما رو بکشونن این‌جا و بعد هم به اشتازی لومون بدن تا به‌خاطر کاری که پیتر کرده بخشیده بشن.»

«خانواده‌ی آنا این کار رو نمی‌کنن.»

«می‌کنن. تو هم حق نداری خودت رو به اون راه بزنی و خطر کردن این تونل رو نادیده بگیری. ممکنه دوست‌ها یا فک و فامیل‌مون ما رو لو بدن. ممکنه یه غریبه توی خیابون ما رو لو بده. ما هم هیچ‌وقت نمی‌فهمیم کار کی بوده. به هیچ‌کس نمی‌شه اعتماد کرد.»

اما خود فریتز هم گفت «ما». من و او با هم. فریتز هیچ‌وقت به من خیانت نمی‌کرد. اگر هم اشتازی من را یک قرن زندانی می‌کرد و بدترین بلاها را سرم می‌آورد، باز حاضر نبودم او را لو بدهم.

بیل را برداشتم و آن را توی دیوار گلی فرو کردم. «می‌بینی چه جوری خرد می‌شه فریتز؟ خاک این‌جا نرمه.»

فریتز دستش را توی گل‌ها فرو برد و باعث شد که مقدار بیشتری از آن فرو

بریزد.

«خط مرز نوار مرگ کجا می‌شه؟»

به پاهایش اشاره کردم و گفتم: «الان روش وایستادی.»

رفت عقب و به من نگاه کرد. حتماً از این کارش منظوری داشت. حداقل راه نیفتاده بود برود و من را هم دنبال خودش بکشانند.

فریتز گفت: «ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم کار به این بزرگی بکنیم. من هیچی درباره‌ی تونل زدن نمی‌دونم.»

گفتم: «کم‌کم که جلوتر می‌ریم یه فکری براش می‌کنیم. تنها کاری که باید بکنیم اینه که جلو بریم و مطمئن بشیم که زمین بالای سرمون فرو نمی‌ریزه. چند هفته به کندن ادامه می‌دیم، بعدش هم سر از اون‌ور در میاریم.»

فریتز گفت: «اون‌ها منطقه‌ی نوار مرگ رو با رادارهای صدایاب کنترل می‌کنن. خوبیش اینه که وقتی تو این پناهگاه هستیم، خیلی از سطح زمین فاصله داریم. کاش می‌دونستیم عرض نوار مرگ این‌جا چقدره.» حالا ذهنش به کار افتاده بود. «باید مطمئن بشیم که این تونل از جای امنی سر درمیاره. توی یه ساختمونی چیزی. وقتی اون‌ور رو نمی‌بینیم چطوری می‌تونیم اون خروجی رو پیدا کنیم؟»

گفتم: «برای اون هم یه فکری می‌کنیم. خونه‌ی آنا اینا به این‌جا نزدیکه. می‌تونم نوار مرگ رو از این‌جا ببینم و ارزیابی کنم که عرضش از این نقطه چقدره.»

«چه جوری می‌خوای بری تو؟ اون که باهات حرف نمی‌زنه.»

شانه بالا انداختم. اول باید راضی‌اش می‌کردم که با این نقشه موافقت کند. برای جزئیاتی مثل این که چطوری وارد خانه‌ی دوست قدیمی‌ام بشوم، بعد هم می‌توانستم یک فکری بکنم.

فریتز بیل را برداشت و کمی از گل‌ها را کند تا برای خودش جا باز کند. چند دقیقه بعد یک جای خالی درست شد که به اندازه‌ی کافی پهن بود و فریتز می‌توانست تویش بایستد. بعد رویش را برگرداند.

«حالا با این همه خاک چی کار کنیم؟ خیلی جمع می‌شه.»

«می‌تونیم بریزیمشون اون بالا. هیچ‌کس این تو رو نگاه نمی‌کنه. دیده نمی‌شه.»

«بله. ولی ما دیده می‌شیم. کندن این‌جا خیلی طول می‌کشه. ممکنه یکی ببینه که ما به این‌جا رفت و آمد می‌کنیم و بهمون مشکوک بشه. بعدش هم خاکی می‌شیم و راهی هم نیست تا قبل از رسیدن به خونه خودمون رو تمیز کنیم.»

قبلاً فکر این‌جایش را هم کرده بودم. «وقتی بیل رو برداشته بودم که پیام این‌جا، فرو اِبره‌ارت ازم پرسید که کجا دارم می‌رم. منم گفتم که بیل رو برای باغچه می‌خوام. نظرت چیه بیرون ساختمون یه باغچه درست کنیم؟ اون بیرون جز خاک چیز دیگه‌ای نیست. به نظر هم نمیاد که کسی ازش استفاده کنه.

می‌تونیم در طول روز که مردم ما رو می‌بینن، کشت و کار کنیم، وقتی هم که کسی نیست به تونل کندنمون می‌رسیم.» دوباره کمی دیگه از خاک را کند؛ به شیوه‌ی خودش داشت در این باره فکر می‌کرد.

«نمی‌دونم گرتا.»

بازویش را گرفتم و گفتم: «این کار از شنا کردن توی رودخونه‌ی اسپری بهتره. اگر اون‌طوری بری، می‌میری. بر فرض هم که از اون‌جا گذشتی و رفتی اون‌ور. آخرش اشتازی سر من و مامان چی میاره؟ ما می‌دونیم که اون‌ها خانواده‌ی آنا رو تهدید کردن. می‌خوای با ما هم همون کار رو بکنی؟»

فریتز من‌من‌کنان گفت: «نه. معلومه که نه.»

«اگه قصد فرار داری، باید یه راه فرار برای هر سه‌تامون پیدا کنی. ما یه خانواده‌ایم فریتز. همین الانش هم نصفمون اون‌وَرَن. اگه ما می‌خوایم از این‌جا بریم که با هم باشیم، باید هر سه‌مون بریم.»

فریتز یک لحظه به من زل زد و بعد خم شد و به دیوار گلی روبه‌رویش خیره ماند. بالأخره گفت: «حق با توئه.»

ذوق‌زده شدم. «یعنی تونل می‌کنیم؟»

«نه.» فریتز دوباره سرپا ایستاد و گفت: «راست می‌گی که این کار خطرناکیه. مامان یکشنبه می‌رسه خونه و هیچ‌وقت هم با این نقشه موافقت نمی‌کنه. نمی‌دونم بابا چه پیغامی رو می‌خواسته بهت برسونه، ولی منظورش کندن تونل هم نبوده. اگر هم این کار احمقانه قرار باشه از یه نفر سر بزنه، اون یه نفر تویی. اما این به ریسکی که برای خانواده‌مون داره نمی‌ارزه.»

نقشه‌ی به آن خوبی داشت عین آب خوردن از دستم می‌رفت. «ببین، گوش کن. اگه ما فقط...»

فریتز گفت: «تموم شد گرتا.» و دستش را روی سرم کشید. کاری نبود که توی چنین موقعیتی ازش استقبال کنم. از نردبان بالا رفتیم و به کف ساختمان

رسیدیم. بعد تخته‌ها را تا جایی که می‌توانستیم محکم کردیم. دیگر هیچ‌وقت
به آن‌جا بر نمی‌گشتیم.

@fiction_books_farsi

فصل نوزده

کور آن نیست که نمی‌تواند ببیند، بلکه آن است که نمی‌خواهد ببیند.

— ضرب‌المثل آلمانی

شب پیش از آخرین روز مدرسه، شبی طولانی بود. به هرحال من بخاطر هیجان شروع تعطیلات تابستانی خوب خوابم نبرده بود و وقتی که سروصدای آپارتمان بغلی را شنیدم، زود بیدار شدم.

از خانه‌ی بغلی صدای گریه‌ی کسی می‌آمد و این صدای هرکسی نبود، مال هر کروزه بود. اولش متوجه نمی‌شدم. هر کروزه یک مرد قوی بود که دوتا جنگ جهانی، گرسنگی و مرگ همسرش را پشت سر گذاشته بود. فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز چیزی بتواند او را تا این حد متأثر کند. شاید با این‌که از زندان آزاد شده بود، اشتازی‌ها کاری با او کرده بودند که هنوز داشت عذابش می‌داد.

چون او واقعاً داشت گریه می‌کرد و این ناراحت‌کننده می‌کرد. یک هفته قبل از ساخته شدن دیوار، همزمان با هشداری که به خانواده‌ی من داده بود، بچه‌هایش را با خانواده‌هایشان به آن طرف مرز فرستاده بود. می‌دانم که اگر زنش هم حالش خوب بود و می‌توانست برود، خود هر کروزه هم حتماً باهاشان می‌رفت. حالا تنها توی یک آپارتمان پر از ابزارهای جورواجور و قطعات ماشین و

خرت و پرت‌هایی که هیچ فایده‌ای به حالش نداشتند، مانده بود.

صدای گریه آن‌قدر اذیت‌م می‌کرد که از رختخواب بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه تا کمی آب بخورم. از دیدن فریتز تعجب کردم. پرسید: «هر کروزه تو رو هم بیدار کرد؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. فریتز شیر آب را باز کرد و رادیوی کوچکی را که مامان روی پیشخوان گذاشته بود، روشن کرد. از رادیو یک آهنگ رقص تند با صدای بلند شروع کرد به پخش شدن و او به من اشاره کرد که جلوتر بروم. فریتز مستقیم توی گوشم گفت: «از وقتی که آزادش کردن هر شب کارش همینه. اصلاً همین باعث شد که من تصمیم بگیرم از رودخونه‌ی اسپری فرار کنم.»

«من فکر کردم تو نمی‌خوای...»

«من نمی‌خوام این کار رو بکنم. تو درباره‌ی خطرات فرار از این راه راست می‌گفتی. ولی من تمام شب بیدار بودم و به صدای هر کروزه گوش می‌دادم. با خودم فکر کردم یعنی چی می‌تونه سرش اومده باشه که این‌طور گریه می‌کنه؟ بعد فکر کردم که ممکنه یه روز من، تو، یا مامان هم تو همچین وضعی قرار بگیریم. من تصمیم رو برای رفتن گرفته بودم گرتا. فقط مطمئن نبودم راه درستش این باشه.» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «شاید بابا از ما نخواسته باشه که اون تونل رو بکنیم و مامان هم هیچ‌وقت اجازه‌ی این کار رو به ما نمی‌ده. ولی دیگه مهم نیست. ما این کار رو می‌کنیم.»

آن‌قدر خوشحال شده بودم که نزدیک بود داد بزنم. اما فریتز بهانه‌ای برای

میکروفون‌ها جور کرد و از گرم نشدن آب شکایت کرد و گفت بهتره فردا صبح دوباره امتحانش کنیم. بعد به من چشمک زد و خم شد تا توی گوشم بگوید: «فردا شروع می‌کنیم.»

شانس آوردم که فردا آخرین روز مدرسه بود، چون اصلاً نمی‌شنیدم که معلم چی می‌گوید. چندتا امتحان داشتیم که من بدون شک خراب کرده بودم. جز حالا هر وقت دیگری بود، توی دردسر جدی‌ای می‌افتادم. اما حالا برایم چه اهمیتی داشت؟ من تا سال تحصیلی بعدی دیگر این‌جا نبودم. یکی از جزئیاتی که باید بهشان توجه می‌کردم آنا بود. حالا که دیگر دوست نبودیم، به بهانه‌ی خوردن یک لیوان آب هم نمی‌توانستم وارد آپارتمانشان بشوم، چه برسد به این که فرصت پیدا کنم نوار مرگ را از خانه‌شان نگاه کنم. اما امیدوار بودم که رویش کار کنم تا به زودی اجازه بدهد بروم خانه‌شان. بنابراین موقع ناهار کنار او نشستم و تا جای ممکن این موضوع را اتفاقی جلوه دادم. از تعجب دهنش داشت باز می‌شد، که دوباره آن را بست. در طول دوماه گذشته هم من تنها غذا خورده بود و هم او. با دستگیری برادر من و مرگ برادر او، آبروی هردومان خدشه‌دار شده بود. وقتی داشتم ساندویچم را برمی‌داختم، جوری زیر و بالای ساندویچش را برانداز می‌کرد که انگار پنیر و ترشی کلم آن‌قدر برایش جذاب بودند که دیگر من به چشمش نمی‌آمدم.

نقشه‌ام این بود که جوری رفتار کنم که انگار همه‌چیز بین ما عادی است. تا همین چند هفته‌ی پیش من موقع ناهار جایی جز کنار آنا نمی‌نشستم و آنا هم همیشه برایم جا می‌گرفت. می‌توانستم وانمود کنم که امروز هم یکی از همان

روزهاست.

با اشتیاق گفتم: «خیلی خوشحالم که تعطیلات تابستون شروع شده. تو برنامه‌ای نداری؟»

آنا محلم نگذاشت. در واقع این‌طور وانمود می‌کرد. می‌دانستم دارد گوش می‌دهد.

حرفم را ادامه دادم: «مامانم رفته به مامان‌بزرگم رسیدگی کنه. فریتز هم سر کار نمی‌ره. برای همین یه فکر خوبی به سرش زد. ما یه زمین پیدا کردیم که به نظر کاملاً متروکه میاد. شاید بخوایم اون‌جا یه باغچه درست کنیم. اما هیچ کدوممون از باغبونی سر درنمی‌اریم. تو چی؟» اما واقعاً منتظر نماندم تا او جوابم را بدهد. وقتی هنوز داشت همه‌ی تلاشش را می‌کرد که من را نادیده بگیرد، دیگر این کار من معنی نداشت.

بنابراین خوردن دسر سالاد میوه‌ام را شروع کردم و حین خوردن به حرف زدنم ادامه دادم. «زمین خاکیه زیاد از خونه‌ی شما دور نیست. ته یه کوچه دست چپه. شاید یه روز که دارم اون‌جا کار می‌کنم، اگه هوا گرم بود پیام خونه‌تون و یه گلویی تازه کنم.»

به این‌جا که رسید، دیگر داشتم ناامید می‌شدم. حرف زدن با آنا دست کمی از حرف زدن با یک سنگ نداشت. حتی به نظرم برخورد سنگ کمی دوستانه‌تر بود. «فکر کنم ذرت بکاریم. شاید چیزهای دیگه‌ای هم بکاریم. هرچی که بذرش رو داشته باشیم. از همین امروز بعد از مدرسه شروع می‌کنیم. احتمالاً نمی‌تونیم محصولمون رو بفروشیم. دولت اجازه‌ی این کار رو نمی‌ده. اما می‌تونیم

بدیمشون به دیگران. خیلی بده که نمی‌تونیم بفروشیمشون. مطمئنم
 ذرت‌هامون خیلی خوب از کار در میاد؛ اون قدر آبدار و شیرین می‌شه که هر
 خانواده‌ای تو برلین دلش می‌خواد چندتاش رو برداره. می‌تونستیم پول خوبی از
 این راه در بیاریم.»

«بس کن!» آنا چنان ساندویچش را کوبید که تقریباً توی مشتش له شد. رو
 کرد به من و با عصبانیت گفت: «چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟ چی باعث می‌شه
 این‌طور فکر کنی؟ به احتمال زیاد به خاطر اون باغچه تو دردرس می‌افتین؛ گیریم
 که این‌طوری هم نشه. چه لزومی داره که تو به ثروتمند شدن فکر کنی؟ گرتا
 من می‌دونم که تو عاشق غرب و مردم پولدارش هستی. ولی اون‌جا یه عالمه
 آدم فقیر هم هست. این‌جا کسی نیست که همه‌چی براش فراهم باشه، اما
 حداقل هرکسی یه چیزی داره. چرا این برات کافی نیست؟»
 آن قدر از حرف‌هایش جا خورده بودم که همان‌جور مبهوت آن‌جا نشستم.
 من چیز خاصی نمی‌خواستم. چیزی که می‌خواستم خیلی ساده‌تر بود. و
 یک‌جورهایی، خیلی پیچیده‌تر.

من کتاب‌هایی می‌خواستم که سانسور نشده باشند. می‌خواستم جاهایی را
 ببینم که الان فقط عکس توی مجله‌های قاچاقی بودند که دست‌به‌دست به من
 رسیده بودند. جاهایی مثل کانال‌های ونیز، سواحل جنوب فرانسه و حتی روزی،
 مجسمه‌ی آزادی توی ایالات متحده‌ی آمریکا.

می‌خواستم توی خانه‌ای زندگی کنم که تویش میکروفون کار نگذاشته باشند و
 دوستان و همسایه‌هایی داشته باشم که راحت باهاشان حرف بزنم، بی‌آن‌که

بترسم نکند من را به پلیس مخفی لو بدهند.

و می‌خواستم مهار زندگی‌ام دست خودم باشد و شانس موفقیت داشته باشم. شاید باز هم شکست می‌خوردم، اما دلایلش این نبود که مأموران اشتازی به‌خاطر پرونده‌ام این تصمیم را برایم گرفته بودند.

هیچ‌کدام از این‌ها به معنی علاقه‌ی من به ثروت نبود. از دست آنا عصبانی بودم، چون به من را متهم به این کرده بود که به چیزهای سطحی اهمیت می‌دهم.

گفتم: «اگه ذرّت‌هایی رو که ما کاشتیم نمی‌خوای، خوب نخواه. اصلاً حالا که این طور شد اگه بخوای هم دیگه بهت نمی‌دم.»

بعد هم بلند شدم و با قدم‌های محکم دور شدم. تازه آن موقع بود که تناقض عجیب توی حرف‌هایم به آنا را حس کردم. معلوم بود که هیچ ذرّتی به او نمی‌دادم. نمی‌توانستم که بدهم. بودن ما توی آن زمین فقط یک دلیل داشت که آن هم هیچ ربطی به کشت‌وکار نداشت.

فصل بیست

چیزی که امروز آغاز نشود، فردا به پایان نخواهد رسید.

— یوهان ولفگانگ وان گوته (۵۶)، نویسنده و دولتمرد آلمانی

پیش از این که من بعد از مدرسه خودم را به پناهگاه برسانم، کار کردن تونل آغاز شده بود. فریتز زودتر از من تعطیل شده بود و سخت مشغول کار بود. جایی را که دیروز به سختی توی آن جا می شد، حالا کنده بود و عمقش را به دو متر رسانده بود. خیلی قشنگ شده بود.

نمی توانستم جلوی لبخند گل و گشادم را بگیرم. «اگه هرروز همین قدر کار کنی، هفته ی دیگه می تونیم با بابا و دومینیک شام بخوریم.» «شاید به شام نرسیم، ولی به دسر می رسیم.» فریتز خندید و نامه ی مامان را از جیبش درآورد. قبل از آن که بخوانمش گفت: «حال اوما گرتروود از اون چه مامان فکر می کرد بدتر شده. یه مقداری پول برای خورد و خوراکمون فرستاده و فکر می کنه باید چند هفته ی دیگه هم اون جا بمونه. این همون وقتی که لازم داریم گرتا! من می گم باید سعی کنیم تا اون موقع کار تونل رو تموم کنیم.»

توی این اتفاقات جدید یک نکته ی منفی هم بود. فریتز لباس جدید پوشیده بود. لباس کار. یک دست هم برای من خریده بود. «شاید مال تو یه کم برات بزرگ باشه. اما کوچکترین سایزی بود که داشتن. مجبور شدم از پول خرجی که

مامان بهمون داده بود استفاده کنم.»

«آخه چرا؟» لباس من قهوه ای - خاکستری بود و جنسش هم زبر بود. دامنم را هم مجبور بودم توی پاچه‌های شلوار بچپانم، که این لباس را از آن چیزی که بود، ناراحت‌تر می‌کرد.

«حتی پرکارترین کشاورزها هم وقتی برمی‌گردن خونه، به اندازه‌ی الان ما خاکی نیستن. این لباس‌ها رو می‌ذاریم همین‌جا بمونه و موقع کار می‌پوشیمشون. این‌جوری حتی اگه دست‌هامون هم کثیف بشه اون‌قدرها جلب توجه نمی‌کنیم. نگران نباش. گرسنه هم نمی‌مونیم. ماما یه چیزهایی تو کابینت نگه داشته. اگه حواسمون رو جمع کنیم، تا وقتی که دوباره پول بفرسته همه‌چیز داریم.» من همان روز صبح توی کابینت را نگاه کرده بودم؛ آن‌جورها هم که او می‌گفت نبود. اما این تونل ایده‌ی من بود و بیشتر از این نمی‌توانستم شکایتی بکنم. لباس کار را روی لباس مدرسه‌ام پوشیدم و زیپش را بالا کشیدم.

همان‌جور که داشتم سعی می‌کردم پاچه‌های شلوارم را بالاتر بکشم، گفتم:

«مثل اینه که برای مسخره‌بازی لباس کهنه‌های بابا رو پوشیده باشم.»

فریتز دوباره خندید. آستین‌هایم را درست کرد و دوباره مشغول کار شد. بعد اشاره کرد به سطل دسته‌داری که پشت سرمان بود. «کار تو اینه که این خاک‌ها رو به بهترین شکلی که بلدی بریزی بیرون. اگه سطل رو تا سر پر کنی خیلی سنگین می‌شه. پس به اندازه‌ای که زورت می‌رسه بلند کن و خاک بریز توش، ببر اون بالا خالیش کن و دوباره برگرد باز هم ببر.»

این را هم خیلی دوست نداشتم. اما حق با او بود. فریتز خیلی سریع‌تر از من

می‌توانست کار کردن را انجام بدهد و بالأخره یکی هم باید شر این خاک‌ها را می‌گند. بی آن‌که اعتراضی بکنم، کارم را با تمام توان شروع کردم.

همین الانش هم یک‌عالمه خاک توی پناهگاه جمع شده بود. برای همین سطل را یک وری روی زمین می‌گذاشتم، تا نصفه پرش می‌کردم و بعد آن را دست می‌گرفتم و از نردبان بالا می‌رفتم. پیش از آن‌که به کف ساختمان برسم، دور و بر را می‌پاییدم و وقتی که مطمئن می‌شدم کسی نیست، باقی نردبان را بالا می‌آمدم. خاک‌ها را در دورترین نقطه خالی می‌کردم. هنوز خیلی خاک مانده بود تا آن‌جا را پر کند و من باید از فضا درست استفاده می‌کردم. بعد هم برمی‌گشتم پایین.

در این فاصله فریتز پنج شش برابر آن مقدار، خاک روی زمین ریخته بود. باید سریع‌تر کار می‌کردم. این کار را هم کردم، اما با چند بار بالا و پایین رفتن، فهمیدم که نمی‌توانم پابه‌پای او کار کنم و تازه کم‌کم هم داشتم خسته می‌شدم.

شاید کار فریتز زور بیشتری می‌خواست، اما کار من سخت‌تر بود. من باید یک سطل را تا جایی که زور کشیدنش را داشتم پر می‌کردم و موقع بالا رفتن از نردبان هم تعادلم را حفظ می‌کردم. یک ساعتی نگذشته بود که دست‌هایم بی نهایت خسته شدند؛ پاهایم بدتر از آن‌ها شده بود. تشنه شده بودم و لباس‌های کار آن‌قدر گرم بودند که مانده بودم چقدر طول می‌کشد توی آن‌ها بپزم.

فریتز بالأخره متوجه کند شدن سرعت من شد و ازم خواست که مدتی همان بالا بمانم و فقط کار خالی کردن سطل را انجام بدهم. پر کردن سطل و بالا آوردنش

از نردبان را خودش انجام می‌داد. او سطل را بیشتر از من پر می‌کرد، برای همین، با چند بار رفت و آمد او، مقدار خاکی که کف ساختمان جمع شده بود دوبرابر شد. یک ساعت بعد از شروع این کار، فریتز یک سطل دیگر دستم داد و گفت: «بیشتر خاکی که کنده بودم خالی شد. به نظرت بهتر نیست که...»

«جمع کنیم، بریم؟ چرا.» غیر از این هر جور دیگری که جمله‌اش را تمام می‌کرد، خوشم نمی‌آمد.

«گرتا، برگرد توی پناهگاه. باید ببینی چقدر جلو رفتیم.»

لحن امیدوارانه‌ی صدایش به پاهایم جان دوباره‌ای داد. از نردبان پایین دویدم. با وجود آن همه خستگی، باز هم این به نظرم شگفت‌انگیزترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم.

حداقل به اندازه‌ی دیوار بیرونی ساختمان تشریفات (۵۷) پیش رفته بودیم. این یعنی اگر الان روی سطح زمین بودیم، صاف روی نوار مرگ ایستاده بودیم؛ جایی بین دو دیوار غیرقابل عبور مرز برلین شرقی.

نمی‌توانستم خودم را گول بزنم؛ هنوز راه زیادی در پیش داشتیم. اما اگر باقی کار حفاری‌مان هم مثل امروز پیش می‌رفت، طولی نمی‌کشید که به آن طرف دیوار می‌رسیدیم. حتی شاید از آن هم جلوتر.

با خنده گفتم: «چه کاریه که فقط تا رسیدن به برلین غربی تونل بکنیم؟ نمی‌شه اون قدر ادامه بدیم که به فرانسه برسیم؟»

فریتز پوزخند زد و گفت: «همین کار رو می‌کنیم. من تونل رو تا زیر برج ایفل ادامه می‌دم. این جوری یه منظره‌ی دست اول از برج رو می‌بینیم که هیچ‌کس

تو عمرش ندیده.»

همان‌جور که می‌خندیدیم، لباس کارهایمان را درآوردیم و روی نیمکتی که در طرف دیگر پناهگاه بود آویزان کردیم. بعد هم بیل و سطل را کنار آنها گذاشتیم، از نردبان بالا رفتیم و در سنگین را دوباره بستیم.

گفتم: «لازم نیست دوباره‌ی روی این خاک بریزیم.» من قبلاً این کار را می‌کردم مبادا کسی اتفاقی توی ساختمان را نگاه کند. اما حالا اگر کسی تو را نگاه می‌کرد، به هر حال کُپه‌های خاک مرطوب را آن دور و بر می‌دید و بلافاصله می‌فهمید که آن‌جا خبرهایی هست. ممکن نبود بتوانیم آثار تونل‌کندمان را از آن‌جا پاک کنیم. فقط می‌توانستیم امیدوار باشیم که کسی آن‌جا را نبیند. فریتز که با من موافق بود و تأکید داشت تخته‌های روی پنجره‌ها را درست‌جا بزنیم تا دست‌نخورده به نظر برسند، گفت: «شاید بهتر باشه با چندتا تخته‌ی دیگه محکم‌شون کنم. باید یه جوری درستشون کنم که کسی نتونه این تو سرک بکشه.»

وقتی که از ساختمان بیرون آمدیم، زیر نور دیدیم که با وجود این‌که لباس‌هایمان به خاطر پوشیدن لباس کار تمیز مانده، دست و صورت‌مان گلی شده‌اند.

فریتز گفت: «فایده نداره. قشنگ معلومه که داشتیم تونل می‌کندیم. قیافه‌مون به چیز دیگه‌ای نمی‌خوره.»

من به حوض انتهای زمین خاکی و جوی آبی که از آن جاری شده بود اشاره کردم. مشکل این‌جا بود که برای رفتن به آن‌جا، دیگه نمی‌شد از پای دیوار راه

رفت.

فریتز نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «این جا رد پاهامون رو می بینن. بهتره که رد پاهامون عین رد پای باغبون ها همه جا باشه، تا این که فقط نزدیک ساختمون دیده بشه. بالأخره یه جایی باید این ریسک رو بکنیم.»

«اگه بیان...»

«اگه بیان بهشون نشون می دیم باغچه مون رو کجا می خوایم درست کنیم.» با این که پاهایم بی حس شده بود، صاف ایستادم کنار فریتز و با او به طرف حوض رفتم. وقتی به آن جا رسیدیم، روی شکم دراز کشیدیم و دست و صورتمان را شستیم. تا این جای کار کسی پیدایش نشده بود. شاید این از نظر نگهبان ها اشکالی نداشت. شاید.

اگر هوا زود تاریک نمی شد و مطمئن بودیم که نگهبان ها تا الان متوجه ما نشده اند، دست و صورتمان را بهتر می شستیم. این که ما توی آن زمین ایستاده باشیم خیلی برایشان مهم نبود. اما بعد از ساعت حکومت نظامی، که خیلی هم سفت و سخت اجرا می شد، نظرشان تغییر می کرد. وقتش بود که برویم.

سراسیمه به طرف خانه می رفتیم که به او گفتم: «فردا باید با خودمون آب خوردن بیاریم.»

فریتز گفت: «آره. یه کم هم خوراکی.»

لبخند عمیقی ته قلبم نشست و بند بند وجودم را گرم کرد. مهم نبود که چه روز سختی را پشت سر گذاشته بودیم، چقدر خستگی،

گرسنگی و تشنگی تحمل کرده بودیم. مهم این بود که فریتز قصد داشت فردا هم به کندن تونل ادامه بدهد.

@fiction_books_farsi

فصل بیست و یک

آغاز کردن هنر نیست، ادامه دادن هنر است.

— ضرب المثل آلمانی

پیشرفتمان در چند روز آینده به طرز وحشتناکی کند بود. توده‌های خاک حالا تبدیل به سنگ‌های بزرگی شده بودند که عبور از آن‌ها به اندازه‌ی عبور از خود دیوار برلین مشکل بود. من و فریتز ساعت‌ها وقت صرف کردیم که خاک دور سنگ‌ها را بتراشیم تا بتوانیم بیرونشان بکشیم، اما بیشتر وقت‌ها با این کار به سنگ‌های بیشتری برمی‌خوردیم.

فریتز عقب ایستاد و دیوار را به دقت نگاه کرد. «اگه باقی کار هم بخواد این‌جور پیش بره، باید قید تونل کردن رو بزنیم.»
 «من می‌گم بیا از بغل بتراشیم و از کنارش راه باز کنیم.» موهای عرق کرده‌ام را از روی صورتم کنار زدم و ادامه دادم: «مگه می‌شه این زیر فقط سنگ باشه؟»
 «اگه باشه چی؟ ماه‌ها طول می‌کشه.»

گفتم: «طول می‌کشه که بکشه. دست‌کم دلمون خوشه که داریم رو به جلو حرکت می‌کنیم.»

فریتز گفت: «من این‌همه وقت ندارم. تا چند هفته‌ی دیگه برای خدمت نظام وظیفه احضار می‌شم.» آماده بودم که به بحث کردن ادامه بدهم، اما او دوباره

بیل را برداشت و گفت: «با این حساب دیگه وقتی برای غر زدن نمی‌مونه. نه؟» او بود که غر زدن را شروع کرده بود نه من. به علاوه، من هنوز داشتم به‌خاطر جر و بحث کوتاه‌همان حرص می‌خوردم، پس از همان حرص استفاده کردم و انگشتانم را توی یک تکه از دیوار فرو بردم تا یکی از آن سنگ‌های گنده را بیرون بکشم. وقتی که سنگ را بیرون آوردم، یک‌عالم خاک ریخت رویم، اما من فقط لبخند زدم. حالا حال بهتری داشتم.

فریتز به شوخی گفت: «باید بیشتر عصبانیت کنم. کمک کن این سنگ رو ببرم بیرون. بعدش اون بالا یه کاری دارم.»

آن روز صبح زود، فریتز در یکی از کمد دیواری‌های آپارتمانمان را از جا در آورده بود.

«تا من این تخته‌ها رو پشت پنجره‌ها می‌کوبم، تو هم اون سنگ‌ها رو روی هم بچین و یه راه‌پله درست کن. این‌جوری دیگه بالا اومدن از اون پایین هم این‌قدر برات سخت نیست.»

همان کاری را کردم که او گفته بود. اما بیشتر داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر خوش‌شانسم که فریتز را کنار خودم دارم. آدم با تدبیری بود و خوب بلد بود از دست‌هایش استفاده کند. آن‌قدر خوب که من در مقابلش حس بچه‌ی بی‌مصرفی را داشتم که جلوی دست و پایش را گرفته است. البته که، من توی کندن به او کمک می‌کردم، سطل‌های خاک را بیرون می‌بردم و هر شب هم که تلو تلو خوران به خانه برمی‌گشتیم، به اندازه‌ی او خسته بودم. اما این را هم فهمیده بودم که چقدر کار کندن این تونل سخت است و چقدر از آن چیزی که

اول تصویرش را می‌کردم، پرزحمت‌تر است.

یک بار موقع برگشت به خانه، فرو ابره‌هارت، که از هر پاسبانی بیشتر حواسش به ورودی ساختمانمان بود، جلویمان سبز شد. دست و بال خاکی‌مان را که دید، سلانه‌سلانه به طرفمان آمد.

به فریتز نگاه کردم و گفتم: «حواست باشه که فرو ابره‌هارت خیال می‌کنه ما داریم کشت‌وکار می‌کنیم.»

فریتز گفت: «کشت‌وکار چی؟»

جوابش را ندادم، چون فرو ابره‌هارت دیگر سر رسیده بود و فریتز فقط توانست مؤدبانه بهش لبخند بزند.

«خوشحالم که دوتا از بچه‌های لوه رو می‌بینم.» اگر هم خوشحال بود، دلیلش این بود که این پا و آن پا کردن ما را می‌دید. «از ظاهرتون پیداست که حسابی مشغول بودین.»

نگاهش از من به طرف فریتز رفت. مطمئن نبودم کدام یکی‌مان بیشتر خاکی شده بودیم. امشب نرفته بودیم دست و صورتمان را توی حوض بشوییم. فریتز می‌ترسید که اگر زیاد این کار را بکنیم، توجه نگهبان‌ها را به خودمان جلب می‌کنیم. اگرچه، شاید این کار اشتباهی بود، چون الان قطعاً جلب توجه کرده بودیم. کم مانده بود که تمام نقشه‌مان را بنویسیم و بچسبانیم روی سینه‌مان. با حالتی زیادی تدافعی گفتم: «ما خیلی کار کردیم. شامون دیر شده. اگه اجازه بدین از خدمتون مرخص...»

فرو ابره‌هارت گفت: «کدوم شام؟ مامانتون که خونه نیست شام آماده کنه.

راستی کجاست؟ دلم براش تنگ شده.»

معلوم است که دلش برای مامان تنگ نشده بود؛ مامان ازش دوری می‌کرد، عین گربه‌سیاهی که وسط پیاده‌رو نشسته باشد. این زن هم از هر چیزی که توی خرافات بدیمن به حساب می‌آید، نحس‌تر بود.

فریتز گفت: «مامانمون رفته از مادر بزرگ مریضمون نگهداری کنه. به زودی برمی‌گرده.»

گفتم: «شاید همین امشب برگرده. برای همین زشته اگه دیر برسیم.»
حتی همان موقعی که این کلمات از دهنم درمی‌آمدند، خودم را به‌خاطر گفتنشان لعنت کردم. چرا باید چنین دروغ احمقانه‌ای می‌گفتم تا او بفهمد که قبلاً هم بهش دروغ گفته بودم؟

فریتز پشتم در آمد و گفت: «منظور گرنا اینه که ما گرسنه‌ایم و باید بریم یه چیزی بخوریم. دوست داشتیم که مامانمون هم باشه تا شام رو با هم بخوریم، ولی اگر هم نباشه، به زودی میاد.»

«خدا کنه.» فرو ابره‌ه‌ارت لب‌هایش را به هم فشرد و دوباره شروع به ورن‌انداز کردن ما کرد. «درست نیست که دوتا بچه رو این‌همه وقت تنها بذارن. بچه‌ها تو دردسر می‌افتن.»

فریتز گفت: «من دیگه بچه نیستم. آخر همین ماه باید برم سربازی.»
«تا اون موقع می‌خوای با وقتت چی کار کنی؟ شنیدم که دیگه کار بنایی هم نمی‌کنی.»

من گفتم: «چیز می‌ز می‌کاریم. تو همون باغچه‌ای که بهتون گفته بودم.

داشتیم اون جا کار می کردیم.»

فرو ابرهارت پرسید: «حالا کجا هست؟ من قبلاً باغبونی رو خیلی دوست داشتم. خیلی دوست دارم پیام اون جا و یه کم راهنمایی تون کنم.»

همان جور که بازوی فریتز را گرفته بودم و راه می افتادم که بروم، گفتم: «حالا یه بار می بریمتون اون جا. از کمکتون ممنون. بهتره دیگه بریم.»

همین که وارد ساختمان شدیم، فریتز به من نگاه کرد و سر تکان داد. پیش از آن که چیزی بگوید دلیل نگرانی اش را فهمیدم. فرو ابرهارت دست بردار نبود و منتظر بود که نشانه ای از باغچه را ببیند.

فریتز گفت: «ما حتی یه دونه علف هرز رو هم از زمین درنیاوردیم. بعد هم نه اجازه اش رو داریم که اون جا چیزی بکاریم، نه ابزارش رو. این دردسر بزرگيه گرتا.»

کاملاً با او موافق بودم. اما بعد از یک روز کندن و بیرون کشیدن سنگ ها، مغزم هم به اندازه ی دست و پایم بی حس شده بود. آذوقه مان توی خانه داشت تمام می شد، اما این هم مشکلی نبود. آن قدر خسته بودم که دیگر گرسنگی چندانی احساس نمی کردم. همان طور دست و صورت نشسته، افتادم توی رختخواب و تا سرم به بالش رسید، فوری خوابم برد.

فصل بیست و دو

به محض این که به خودت اطمینان کنی، راه و روش زندگی را یاد می‌گیری.
— یوهان ولفگانگ وان گوته، نویسنده و دولتمرد آلمانی

فردا صبح دیر از خواب بیدار شدم و به محض دیدن نور تند آفتاب، از رختخواب بیرون دویدم. چرا این جا این همه ساکت بود؟ یعنی فریتز هم خواب مانده بود؟ توی اتاقش نبود. وقتی هم که اسمش را صدا زدم، جوابی نیامد. حالا دستپاچه شده بودم. دویدم توی هال. معلوم بود که رفته. کفش هایش هم جلوی در نبود.

اولش فکر کردم که تنهایی به آن ساختمان رفته، اما امیدوار بودم که این طور نباشد. قرار گذاشته بودیم که هر بار دوتایی با هم به آن جا برویم. این جوری امن تر بود.

با این حال رفتم دنبال کفش‌هایم بگردم و ببینم که توی گیر و دار دیشب، کجا درشان آورده‌ام.

وقتی داشتم دنبالشان می‌گشتم، روی میز آشپزخانه یک یادداشت از فریتز دیدم. رویش نوشته بود: زود برمی‌گردم. همین جا بمون.

درباره‌ی این که کجا رفته، چرا رفته و کی برمی‌گردد، چیزی ننوشته بود. فقط نوشته بود «زود»، که آن هم بی‌فایده بود. یعنی جای خطرناکی رفته بود؟ برای

همین خواسته بود تنها برود؟ که من آسیب نبینم؟ چون اگر اینطور بود، دیگر از کجا می‌توانستم مطمئن باشم که زود برمی‌گردد، یا این‌که اصلاً برمی‌گردد یا نه؟

قلبم داشت از جا کنده می‌شد. شروع کردم به قدم زدن توی خانه. دیشب نگفته بود که جایی کار دارد. کلودیا هم که با او به هم زده بود؛ پس پیش او هم نمی‌توانست رفته باشد. حداقل من خیال می‌کردم که رابطه‌شان با هم تمام شده است. مطمئن بودم که اگر کلودیا دوباره او را بخواهد، فریتز بلافاصله موافقت می‌کند. موقع کندن تونل مدام از او صحبت می‌کرد. اما همیشه آخر صحبت‌مان اعتراف می‌کرد که هیچ‌وقت نمی‌تواند به او برسد. کلودیا خیلی به پدرش وفادار بود و پدرش هم به جمهوری دموکراتیک آلمان. حتی نمی‌گذاشت فریتز از یک کیلومتری دخترش هم رد شود.

بالآخره دست از راه رفتن برداشتم. نه این‌که نگرانی‌ام کم شده باشد، بلکه فکر کردم کسی که دارد از آن طرف به صدای میکروفون‌ها گوش می‌دهد، ممکن است بفهمد که من دارم قدم می‌زنم و کنج‌هاو شود که دلایلش چیست. توی ظرفشویی یک‌عالم ظرف نشسته از چند روز قبل روی هم تلنبار شده بود. آن‌ها را شستم و خاک‌هایی را که با خودمان آورده بودیم تو، از روی زمین جارو کردم. کم‌کم سرگرم آن کارها شدم. حداقل اگر از فریتز خبری نداشتم، در عوض داشتم کار مفیدی انجام می‌دادم.

رفتم که رختخوابم را جمع کنم، اما دیدم که ملحفه‌ها به‌خاطر خاکی که دیشب روی موها و لباس‌هایم بوده، کثیف شده‌اند. مرتب کردن رختخواب همان‌جوری

که کثیف مانده، کار درستی نبود؛ اما حال ملحفه شستن و پهن کردن را هم نداشتم. یک نگاه به رختخواب فریتز انداختم، دیدم که مال او از این هم کثیفتر شده. برای همین هم هیچ کدامشان را جمع و جور نکردم.

تازه وقتی که دست از کار کشیدم فهمیدم چقدر گرسنه‌ام. دیشب که شام نخورده بودم. ساندویچ‌هایی هم که برای ناهار خودم و فریتز درست می‌کردم، روزبه‌روز کوچک‌تر می‌شدند. فریتز نگفته بود که ماما آخرین بار چقدر پول فرستاده، اما انگار قصد داشت باقیمانده‌ی پول را هم به جای خورد و خوراک، صرف کار کردن تونل کند.

هر قدر بیشتر کابینت‌های خالی‌مان را نگاه می‌کردم، مخالفت‌م با این کار او بیشتر می‌شد. ما به غذا نیاز داشتیم.

مامان یک قوطی بیسکویت روی یخچال نگه می‌داشت. من هیچ‌وقت سراغش نمی‌رفتم، چون تا جایی که می‌دانستم، تویش هیچ‌وقت خبری از بیسکویت و شیرینی نبود. اما ذخیره‌ی غذایی‌مان داشت ته می‌کشید. هرچی که ماما تویش گذاشته بود مهم نبود؛ من می‌خواستمش.

در قوطی را که باز کردم، بلافاصله ناامید شدم. هیچ خوراکی تویش نبود. اما یک پاکت نامه‌ی کهنه تویش بود که کشیدمش بیرون و با دیدنش نفس توی سینه‌ام حبس شد.

یک نامه از طرف بابا بود.

تاریخ تمبر نامه برمی‌گشت به سال ۱۹۶۱، نزدیک همان وقتی که سیم خاردارها را برداشتند و به جایشان دیوار کشیدند. نامه را بیرون کشیدم. این‌طور شروع

شده بود: برای خانواده‌ی عزیزم. اما بقیه‌ی جمله‌های بعد از آن را، با ماژیک سیاه کرده بودند؛ تکتکشان را.

بیخود نبود که بابا هیچ‌وقت برایمان نامه نمی‌نوشت. فایده‌ای نداشت. روی پاکت پلاک خانه‌ی ما نوشته شده بود و آدرس فرستنده هم در برلین غربی بود. اگر این آدرس مال الان بود، پس این‌جا جایی بود که بابا زندگی می‌کرد. شاید چیزهایی را که او می‌نوشت با ماژیک سیاه می‌کردند، اما اگر من برای او می‌نوشتم چی؟ یعنی آن را هم سیاه می‌کردند؟ به نظر من که هیچ اشکالی نداشت یک دختر، برای پدرش که در غرب زندگی می‌کند نامه بنویسد. مهم نبود که پدرش کی بود و او چه می‌خواست؛ به هر حال عیبی نداشت. اما این حرف آخری درست نبود؛ باید احتیاط می‌کردم.

نامه ای که من برای بابا نوشتم خیلی ساده بود. هیچ حرف اضافه‌ای توی نامه نزده بودم و از ترس این که یک وقت اشتباهی‌ها بازش کنند، کلمه به کلمه‌اش را سبک، سنگین کرده بودم.

بابا،

امیدوارم حالت خوب باشه. همه‌ی ما خوبیم. هرچند که اوما گرتروود پایش شکسته و مامان رفته خارج از شهر تا از اون مراقبت کنه. می‌شه لطفاً یه کمی پول بفرستی تا بتونیم یه باغچه درست کنیم؟ فریتز داره دنبال کار می‌گرده و ما الان به پول بیشتری نیاز داریم.

دوستت دارم،

گرتا.

هرچه با خودم کلنجر رفتم که چیزی درباره‌ی تونل بگویم، راهی به ذهنم نرسید که اشتازی‌ها بویی از ماجرا نبرند. یک عالمه سؤال داشتم که از او بپرسم.

مهم‌ترینشان این بود که آیا من و فریتز درست فهمیده‌ایم که باید آن‌جا تونل بکنیم؟ اما هنوز آن‌قدر احمق نشده بودم که چنین چیزی را بنویسم.

تا بیایم خودم را راضی کنم که نامه را نفرستم، دیگر تمر را هم رویش چسبانده بودم و بدو بدو به خیابان رفته بودم تا آن را توی صندوق پست بیندازم. این‌جا بود که فریتز با کاغذی توی یک دست و یک کیسه در دست دیگرش، دوان‌دوان به سمت من آمد.

پرسید: «این‌جا چی کار می‌کنی؟»

با اخم جواب دادم: «هیچی. تو کجا بودی؟ نگرانت شدم!»

فریتز من را کشید نزدیک دیوار ساختمان خودمان و برگه را نشانم داد: «به اون‌ها می‌گن اراضی کشاورزی دولتی. هرکس دوست داشته باشه، یه قطعه زمین در اختیارش می‌ذارن. دولت اجازه می‌ده تو این زمین‌ها کشت و کار انجام بدیم. قانونی. رفتم بپرسم اجازه می‌دن تو اون تیکه زمین ساختمان تشریفات این کار رو انجام بدیم یا نه. این مُجَوِّزشه. تو این کیسه هم چندتا وسیله‌ی باغبونی و بذر ذرت هست.»

«همین‌جوری دادنش به ما؟»

«شرطش اینه که زمین رو صاحب نشیم و توش هم زندگی نکنیم. در عمل هم هرچی بکاریم مال اون‌هاست. هرچند که اون‌ها گفتن خودمون هم توی محصولمون سهم داریم.»

پرسیدم: «براشون مهم نیست که اون جا اینقدر به دیوار نزدیکه؟»

فریتز گفت: «این همه زمین کشاورزی نزدیک دیوار برلین هست. دیگه عادی شده.» لبخندش آنقدر گل و گشاد بود که کم مانده بود از صورتش هم بیرون بزند. «ما الان برای اون جا بودن یه دلیل داریم. می‌فهمی؟ حتی مجوز هم داریم! دیگه مجبور نیستیم یواشکی به اون ملک رفت و آمد کنیم.»

اخم‌هایم توی هم رفت و گفتم: «فریتز. ما پرونده داریم. چه دلیلی داره به ما مجوز بدن؟»

فریتز شانه بالا انداخت و گفت: «اون پرونده‌ها دست اشتازیه. شاید اداره‌ی کشاورزی در جریان نیست.» بعد دوباره برگه را نشانم داد و گفت: «گرتا! این خبر خوبیه. می‌تونه نجاتمون بده.»

نمی‌توانستم آسودگی خاطر و هیجانش را درک کنم. این فقط یک مشکل بزرگ را به یک نوع دیگر از نگرانی تبدیل می‌کرد.

گفتم: «بله. ولی الان دیگه باید به جای تونل فکر باغچه باشیم. کی دیگه می‌خوایم به این کار برسیم؟»

فریتز، با همان رضایت لبخند زد و گفت: «یه کاریش می‌کنیم گرتا. حالا بجنب که خیلی کار داریم!»

فصل بیست و سه

آبی که مداوم می‌چکد، سنگ را هم سوراخ می‌کند.

— ضرب‌المثل آلمانی

هرچند که کندن سنگ‌های تونل خیلی آهسته پیش می‌رفت، اما حداقل داشتیم کار را پیش می‌بردیم. چند روز آینده تقریباً به‌طور کامل توی باغچه گذشت. سخت کار می‌کردیم و تنها هدفمان این بود که روی کاری که واقعاً داشتیم انجام می‌دادیم، سرپوش بگذاریم.

با کار باغچه مشکلی نداشتیم. اما علف‌های هرز خیلی ضخیم بودند و گاهی هم تیغ داشتند. به سومین روز که رسیدیم، دیگر برایم سخت بود که با وجود کار تونل، این بیرون بنشینم و درگیر باغبانی هم باشم. بعد از یک روز کامل عرق ریختن و زحمت بیهوده، دیدم که مقدار علف‌های هرز، با روز اولی که شروع به کار کردیم، فرق زیادی نکرده است.

وقتی که آفتاب خیلی داغ شد، من و فریتز تصمیم گرفتیم که یواشکی برویم توی ساختمان و به کار اصلی‌مان برسیم. مثل قبل، او توی تونل کار می‌کرد و من هم با سطل خاک‌ها را جمع می‌کردم.

اما فضای کوچک طبقه‌ی همکف پر از توده‌های خاک شده بود و داشت نگرانم می‌کرد. هنوز تا رسیدن به نیمه‌ی غربی راه زیادی در پیش داشتیم. اگر برای

خالی کردن خاک‌ها جا کم می‌آوردیم، چی؟ باید یک کاری باهاشان می‌کردیم. ته دلم بدم نمی‌آمد که دوباره سراغ کندن علف‌های هرز بروم. حداقل آن‌ها دیگر این‌قدر ذهنم را مشغول نمی‌کردند. از فکر خوبی که به سرم زده بود، لبخند زدم. اگر جواب می‌داد، هر دوتا مشکلم حل می‌شد.

به جای این‌که سطل را کف ساختمان خالی کنم، پنجره‌ی تخته کوبی شده را باز کردم و خاک را بیرون ریختم. حتمش از آن چیزی که فکر می‌کردم کمتر بود. برای همین سطل را دوباره با خاکی که از قبل کف ساختمان ریخته بود پر کردم و همان‌جا خالی کردم. پنج شش تا سطل دیگر که خاک ریختم، رفتم بیرون و با شن‌کش کوچکی که آن‌جا بود، خاک را روی زمین پخش کردم. خاک نرم و تیره بود و تقریباً همه‌ی علف‌های هرز زیرش را پوشش می‌داد.

لازم نبود علف‌ها را بکنم. کافی بود که رویشان را بپوشانم.

مطمئن بودم بذر سبزیجاتمان با وجود زمین سفتی که چند سانتی‌متر پایین‌تر بود خیلی خوب رشد نمی‌کرد؛ اما برایم مهم نبود. من که نمی‌خواستم زیاد این‌جا بمانم.

با نیروی دوباره‌ای که گرفته بودم، شروع کردم به بیرون بردن خاک‌های توی ساختمان. کار، همان کار هرروزه بود؛ باید خاک‌ها را خالی می‌کردم و بعد هم پخششان می‌کردم. این کار را آهسته انجام می‌دادم و طوری رفتار می‌کردم که انگار دارم علف‌ها را بیرون می‌کشم، نه این‌که آن‌ها را می‌پوشانم. برج دیده‌بانی آن‌قدر از آن‌جا فاصله داشت که اگر نگهبان‌ها به دقت نگاه نمی‌کردند، دلیلی برای واریسی بیشتر نبود.

حداقل من امیدوار بودم که این‌طور باشد. مدام حواسم بود که نکند صدای یکی از ماشین‌هایشان بیاید.

کمی بعد فریتز صدا زد تا ببیند دارم چه کار می‌کنم، و وقتی از او خواستم بیاید و خودش ببیند، خندید و روی سرم دست کشید. بعد گفت: «کارتِ همینه. کلی به خودت سختی می‌دی که از یه کار سخت دیگه فرار کنی. فقط سعی کن زیاد تند نری. اگه کسی حواسش به پیشرفت کارمون باشه، باور نمی‌کنه که ما یه روزه این همه علف رو کنده باشیم.»

درست می‌گفت. برگشتم سراغ بالا آوردن خاک از روی نردبان. بارها و بارها. این کار هر روزم بود.

می‌رفتم پایین توی پناهگاه. توی سطل خاک می‌ریختم، سطل را به بازویم آویزان می‌کردم، از نردبان بالا می‌آمدم و خالی‌اش می‌کردم. از اول. دوباره و دوباره و دوباره. کمی استراحت می‌کردم و دوباره کار را از اول شروع می‌کردم. چند روز بود که دیگر حساب این بالا و پایین رفتن‌ها از دستم در رفته بود. حالا دیگر توی خواب هم می‌توانستم این کار را بکنم. کسی چه می‌دانست؟ آن‌قدر خسته بودم که بعید نبود چنین کاری بکنم.

معمولاً برای استراحت می‌رفتم توی پناهگاه و کار کردن فریتز را تماشا می‌کردم. او حدود پنج متر توی تونل پیش رفته بود و از تخته‌هایی که به شکل عمودی به هم کوبیده بودشان، استفاده می‌کرد تا مسیر را صاف و مستقیم جلو ببرد. یکی از تخته‌ها هم‌راستای عرض تونل بود و دیگری، مثل یک کمان، مسیر کردن تونل را نشانه رفته بود. یک روز نزدیک غروب، فریتز گفت که اگر بروم آب

بیاورم تا قمقمه‌اش را پر کند، به جای من سطل را تا بالا می‌آورد.

برای این کار باید مسیر کوتاهی را تا مرکز شهر پیاده‌روی می‌کردم، اما دوست داشتم که مسیر هر روزه‌ام را عوض کنم. لباس‌های کار را درآوردم و رفتم کنار حوض آب تا دست‌ورویم را بشویم. اگر می‌خواستم از یک رستوران آب بگیرم، باید سر و وضع مناسب می‌شد که راهم بدهند. بعد رفتم یک مغازه‌ی سوسیس‌فروشی که قبلاً خانوادگی آن‌جا غذا می‌خوردیم.

تقریباً وارد رستوران شده بودم که ناگهان چشمم به آن طرف خیابان افتاد و ساختمانی را دیدم که در زمان جنگ منفجر شده و هنوز بازسازی نشده بود. چندسال پیش تلاش‌هایی برای بازسازی‌اش کرده بودند. این را می‌شد از روی ماشین‌آلات زنگ زده و ابزارهای دیگری فهمید که آن‌جا رها شده بودند. حتی یک طناب هم بود که به یک قرقره وصلش کرده بودند تا چیزهای سنگین‌تر را با آن توی کامیون‌ها بگذارند.

قرقره!

از فکر وجود چنین وسیله‌ای توی ساختمان تشریفات، قلبم به تپش افتاده بود. با وجود یک قرقره دیگر نیازی به آن همه بالا و پایین رفتن از نردبان نبود. فریتز سطل را آن پایین‌پر می‌کرد و من هم از بالا می‌گرفتم و خالی‌اش می‌کردم. می‌توانستم با نصف آن انرژی دوبرابر قبل کار کنیم. من به آن قرقره احتیاج داشتم.

«گرتا، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟»

برگشتم و دیدم آنا پشت سرم ایستاده است. مادرش هم توی رستوران

نشسته بود، همان جایی که می‌خواستم آب بردارم، گرچه من متوجه هیچ کدامشان نشده بودم. تعجبی هم نداشت که آن‌ها را آن‌جا ببینم؛ هرچه باشد این‌جا محله‌ی آن‌ها بود. اما قطعاً او از دیدن من، به‌خصوص با آن سر و وضع کر و کثیف تعجب کرده بود.

عقب‌تر رفتم و زورکی لبخند زدم. بعد گفتم: «بهت که گفته بودم. من و فریتز داریم اون‌جا چیز می‌کاریم. الان هم اومدم که قمقمه‌هامون رو پر کنم.»

آنا گفت: «بذار من برات بیارم.» بعد چین و چروکی به دماغش داد و گفت: «بهت برنخوره‌ها. ولی یه بویی می‌دی که انگار تا خرخره توی گل بودی.»

یک‌جورهایی حرفش درست بود. قمقمه‌ها را دادم دست آنا و خودم آن بیرون منتظر ایستادم و همه‌ی تلاشم را کردم که به قرقره‌ای که آن‌ور خیابان بود نگاه نکنم. فقط به یک طناب کلفت وصل بود. با یک چاقوی تیز می‌توانستم از جا درش بیاورم... اما کی؟ قطعاً توی روز به این شلوغی نمی‌شد. مشکل این بود که این محله هرروز شلوغ بود. فقط شب‌ها بعد از حکومت نظامی بود که همه‌جا خلوت و ساکت می‌شد. چند دقیقه بعد آنا با قمقمه‌های پر از آب برگشت. آب آن‌قدر سرد بود که سرمایش را روی دیواره‌ی فلزی قمقمه احساس می‌کردم. دلم می‌خواست یکی از آن‌ها را همان‌جا تا ته سر بکشم.

دستپاچه گفتم: «دستت درد نکنه.»

وقتی داشتم می‌رفتم، آنا داد زد: «خواهش می‌کنم.» از این کارش تعجب کردم. یعنی دوباره با من دوست شده بود؟ چرا؟ هیچ‌چیز عوض نشده بود. مگر این‌که نظرش عوض شده باشد. شاید اشتازی‌ها دست از سرشان برداشته بودند

و حالا او احساس امنیت می‌کرد و می‌خواست دوباره با من دوست باشد. مطمئن نبودم که آمادگی‌اش را داشته باشم. به هر حال او در چند ماهه‌ی اخیر رفتار وحشتناکی با من کرده بود و من کارهای مهم‌تری از دوستی با یک نفر دیگر داشتم.

یادم آمد که یکی از این کارهای مهم رفتن به آپارتمان آن‌ها بود. به‌خاطر تونل هم که شده بود، مجبور بودم که هرچه زودتر همه‌چیز را بین خودم و او درست کنم.

اما قبل از آن، قرقه‌ای بود که باید می‌دزدیدمش.

فصل بیست و چهار

وقتی که بین گرگ‌ها زندگی می‌کنی، باید گرگ باشی.

— نیکیتا خروتشوف، نخست وزیر شوروی، ۱۹۶۴-۱۹۵۸

از نقشه‌ام چیزی به فریتز نگفتم. اگر این کار را می‌کردم، نه تنها من را به انواع حماقت‌ها متهم می‌کرد، بلکه به احتمال زیاد این حرفش درست هم بود. او که نمی‌دانست تن من هر شب، بعد از آن همه سطلی که بالا می‌بردم، چه دردی می‌گیرد. فقط بازوها و شانه‌هایم نبود؛ تمام تنم خسته می‌شد و درد می‌گرفت. هر صبح کارم را خسته‌تر از قبل شروع می‌کردم و بی‌رمق‌تر از دیروز تمام می‌کردم. اول که شروع کرده بودیم، سطل‌ها سبک‌تر و تعدادشان هم کمتر بود. اگر تا آخر هفته تغییری در کار ایجاد نمی‌شد، فریتز مجبور بود همه‌ی کار را تنهایی انجام بدهد و من هم عین همان کپه‌های خاک، بی‌مصرف یک گوشه بنشینم. بعد از حکومت نظامی، پلیس مرتب در خیابان‌ها گشت می‌زد. اما توی سن‌وسال من، اگر هم دستگیرم می‌کردند فوقش می‌خواستند یک سیلی توی گوشم بخوابانند و ببرندم خانه و یک صفحه به پرونده‌ام اضافه کنند. شاید. مگر این‌که وقتی دستگیرم می‌کردند که قرقره را دزدیده بودم، که برای این یکی هیچ توضیحی نداشتم بدهم. این به اشتازی‌ها گزارش می‌شد و آن‌ها هم به این فکر می‌افتادند که یک دختر دوازده‌ساله با چنین وسیله‌ای چه کاری

می‌تواند داشته باشد. آن وقت تونل لو می‌رفت و با آن مقداری که کار جلو رفته بود، من دیگر نمی‌توانستم ادعا کنم که فریتز توی این کار دست نداشته است. پس تصمیم همین بود. نباید دستگیر می‌شدم.

روزی که یواشکی از خانه بیرون زدم، یک صبح شنبه‌ی بارانی بود. نقشه این بود که تا پیش از آن‌که کسی اجازه‌ی بیرون آمدن داشته باشد، قرقره را بردارم و بلافاصله بعد از پایان حکومت نظامی، به خانه برگردم. این طوری فقط باید راه رفت را دزدکی می‌رفتم. زشت‌ترین لباسم را پوشیدم. در واقع دوتا انتخاب بیشتر نداشتم؛ خاکستری کمونیستی، خاکستری‌تر کمونیستی. این رنگ توی نور صبحگاهی و کنار دیوارها من را استتار می‌کرد. یک ساک برزنتی و تیزترین چاقوی آشپزخانه‌مان را هم با خودم برداشته بودم.

تقریباً به محض این‌که پایم به خیابان رسید، یک ترابانت کوپل (۵۸) پر از پلیس از جلویم رد شد و من برگشتم و زیر سایه‌ی آستانه‌ی در قایم شدم. اسلحه‌ی مأمورها زیر نور چراغ‌های خیابان برق می‌زد و صدای خنده‌هایشان زمخت و برای آن ساعت از روز، زیادی بلند بود. در واقع از چیزی که همیشه انتظار می‌رفت هم بلندتر بود. نمی‌دانم به نظر چنین مردهایی چی می‌توانست خنده‌دار بیاید. شاید شوخی‌های ما با آن‌ها فرق می‌کرد، چون هیچ‌چیزی درباره‌ی پلیس‌ها نمی‌توانست خنده به لب‌های من بیاورد.

تا چندین دقیقه بعد از رفتنشان، خیلی با خودم جنگیدم تا برنگردم توی خانه. عاقلانه‌اش این بود که همین کار را بکنم. اما به خودم یادآوری کردم که تونل کردن زیر نوار مرگ هم چندان کار عاقلانه‌ای نیست و این‌جوری حداقل دلم

خوش است که دارم سر حرفم می‌مانم. بعد که دیگر صدایشان نیامد، خودم را مجبور کردم که اولین قدم را به سمت پیاده‌رو بردارم و بعد از آن دیگر دلم را به کار دادم. خیابان‌ها از آن‌چه که تا به حال دیده بودم خلوت‌تر بودند و جوری به نظر می‌آمدند که انگار همه‌ی شهر متروکه است.

اگر دیوار برلین را نمی‌کشیدند، احتمالاً الان محله‌ی ما هم همین وضع را داشت. هم ما رفته بودیم و هم هر کروزه. طبقه پایینی‌هایمان هم یکبار برنامه چیده بودند که بروند. مطمئنم بقیه‌ای هم بودند که چنین قصدی داشتند. آخرش هم همه‌ی شهر خالی می‌شد و تنها مسؤولان متعهد و مأموران اشتازی و گرنترها باقی می‌ماندند. کسی چه می‌داند؟ شاید اگر فرصتش دست می‌داد، آن‌ها هم از آن‌جا می‌رفتند. نخست‌وزیر جدید روسیه، برژنف، (۵۹) از مسکو تا این‌جا را زیر پا می‌گذاشت و می‌دید که دارد به یک کشور بزرگ پر از ساختمان‌های خالی و کشتزارهای آفت‌زده حکومت می‌کند.

همه‌ی دل و جرأت‌م را جمع کردم و مشت‌هایم را گره کردم و از یک گوشه‌ی امن دور زدم. تا می‌شد نزدیک سایه‌ها و بریدگی‌های پیاده‌رو راه می‌رفتم. نه کسی را می‌دیدم و نه صدایی می‌شنیدم. آن‌طور که پیدا بود من آن بیرون کاملاً تنها بودم.

مرحله‌ی بعدی خطرناک‌ترین مرحله بود؛ یعنی عبور از خیابانی که معمولاً در طول روز حسابی شلوغ بود. باران کمک می‌کرد، اما سرعتش برای یک استتار کامل کم بود و هرچقدر هم که تند می‌دویدم، باز دو سه ثانیه‌ای طول می‌کشید تا از آن رد شوم. چند دقیقه‌ای یک گوشه قایم شده بودم و سعی می‌کردم که به

اعصابم مسلط باشم. با وجود توده‌های بزرگ ابر، باز هم آسمان روشن و روشن‌تر می‌شد. باید عجله می‌کردم.

اگر حالا نمی‌رفتم، ساعت حکومت نظامی تمام می‌شد و من آن‌جا گیر می‌افتادم و دیگر نمی‌توانستم قرقره را بردارم. با وجود گزینه‌ی به این خوبی که در دست‌رسم بود، دیگر حاضر نبودم خاک‌ها را با سطل از نردبان بالا ببرم. همین یک فکر کافی بود تا من را به حرکت وادارد. برای آخرین بار دور و برم را نگاه کردم و بعد دویدم. تا به حال آن‌جور ندویده بودم. چشمم به جز گوشه‌ی امنی که روبه‌رویم بود هیچ‌چیز دیگری را نمی‌دید. قدم‌هایم سبک بود. از روی جدول هم پریدم تا مطمئن شوم پایم به آن گیر نمی‌کند. بعد انگار که زیرم آتش باشد، جست زدم و به طرف بریدگی نزدیک‌ترین ساختمان رفتم و آن‌جا فرود آمدم. کم مانده بود که فریاد بزنم.

پیش از من یک زن دیگر همان‌جا قائم شده بود. وقتی من را دید، به همان اندازه که من از دیدن او جا خورده بودم، جا خورد. موهای نرمش مثل لباس‌های براقش تیره بود، آن‌ها را از پشت بسته بود، یک‌جوری شیک‌تر از آن چیزی بود که آن روزها می‌دیدم. خوشگل بود، اما معلوم بود که سعی می‌کرد زیبایی‌اش زیاد به چشم نیاید، چون آرایش ملایمی داشت. من در مقایسه با او خیلی بدترکیب و ساده بودم و اگر چاره داشتم، بلافاصله آن‌جا را ترک می‌کردم.

من را که دید، چهره‌اش باز شد و گفت: «من تو رو می‌شناسم. تو دختر الدوز لُوه هستی، نه؟»

از این که من را شناخته بود حس خوبی نداشتم؛ به‌خصوص که مطمئن بودم

که خودم او را نمی‌شناسم. او فقط لبخند زد و گفت: «به نظر می‌رسه تو هم مثل اون بلد نیستی چطور خودت رو توی دردرس نندازی. اما پدرت مرد خیلی تأثیرگذاری بود. برای ماهایی که می‌خوایم تغییر رو توی شرق ببینیم، اهمیت زیادی داشت.»

جوری درباره‌ی بابا حرف می‌زد که انگار مرده بود؛ همان‌کاری که مامان بیشتر وقت‌ها می‌کرد و من از آن بیزار بودم. چیزی هم درباره‌ی خودش به من نگفته بود.

وقتی که دید من هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم، گفت: «صلاح نیست که این موقع شب بیرون بمونی.» بعد دست کرد توی جیبش و پنج اُستمارک (۶۰) از آن بیرون آورد و گفت: «به دردت می‌خوره؟»

راستش از این‌که از من حق‌السکوت نخواسته بود آن‌قدر خوشحال بودم که حتی فکرش را هم نمی‌کردم قرار است خودم چنین چیزی را دریافت کنم. وقتی سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم، پول را کف دستم گذاشت و گفت: «پس موافقی فرض کنیم که اصلاً همدیگه رو ندیدیم؟» زیر لب گفتم: «موافقم.» او از راهی رفت که من تازه از آن آمده بودم و من هم به طرف دیگر رفتم. داشتم از فضولی می‌مردم که بدانم آن زن کی بود و پدر من را از کجا می‌شناخت، اما برداشتن آن قرقره برایم خیلی مهم بود. خورشید به سرعت بالا می‌آمد و من وقت زیادی نداشتم.

نزدیک پانزده دقیقه بعد، به محله‌ای رسیدم که قرقره در آن بود. از آن‌جا که آخر هفته بود، بیشتر مغازه‌ها امروز باز نمی‌شدند و تا باز شدن بقیه‌شان کمی

وقت داشتم. خیلی از ساکنان این‌جا حالا به حاشیه‌ی شهر رفته بودند و سعی می‌کردند مشکلاتشان را توی یک بطری نوشیدنی حل کنند. امیدوار بودم آن‌هایی که نرفته‌اند، دیر از خواب بیدار شوند.

وقتی به آن ساختمان خرابه رسیدم، کمی نفس راحت کشیدم. آن‌جا برای قایم شدن جا زیاد بود و از روی آشغال‌هایی که همه‌جا پخش شده بود، می‌شد فهمید که پیش از من کسان دیگری هم خودشان را این‌جا قایم کرده بودند. باید چندتایی بلوک سیمانی را از طول روی هم می‌چیدم تا ارتفاعشان برای برداشتن قرقره به حد کافی برسد، اما وقتی که دور و برم را نگاه کردم و مطمئن شدم که هیچ‌کس نیست، دستم را با چاقو دراز کردم، طناب را بریدم و قرقره را روی زمین انداختم.

بعد خم شدم، آن را توی ساک برزنتی‌ام گذاشتم و خزیدم و رفتم پشت تکه‌های بزرگ سنگ و منتظر ماندم تا اولین نشانه‌های رفت‌وآمد دور و برم ظاهر شدند.

تا خانه راهی نبود، اما به محض این‌که آخرین پیچ را رد کردم، فریتز را دیدم که توی خیابان منتظرم ایستاده است. صورتش دیگر کبود شده بود و نفسش در نمی‌آمد. یقه‌ی لباسم را گرفت و تا توی ساختمان من را کشاند، و بعد هم رویم را به طرف خودش برگرداند.

بعد با عصبانیت گفت: «چی تو سرت بود؟»

فکر دعوایی که بدون شک داشت راه می‌افتاد، سینه‌ام را می‌فشرد. می‌دانستم که وقتی بفهمد رفته‌ام عصبانی می‌شود، به‌خصوص که تنها رفته بودم؛ اما برای

این کارم دلایل خوبی داشتم. اگر می‌خواست دعوا کنیم، این کار را می‌کردیم.
اما برنده‌ی دعوا من بودم.

گفتم: «ما به یه چیزی احتیاج داشتیم که رفتیم آوردمش.»

«هیچ‌چیزی ارزش کاری رو نداره که تو کردی. چطور جرأت می‌کنی گرتا؟»

شروع کردم به یکی‌به‌دو کردن، اما خیلی زود از جر و بحث خسته شدم. وقتی که توی چشمش نگاه کردم، تازه فهمیدم که این کارش از روی خشم نیست، از ترس است؛ ترسی که تا آن روز در برادرم ندیده بودم.

در ساک را باز کردم تا بتواند چیزی را که تویش بود، ببیند. وقتی فریتز آن را دید، سر تکان داد و اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد. محکم بغلم کرد، دستش را طوری پشت من نگه داشته بود که انگشت‌هایش عین سیخ می‌رفت توی تنم. و از دلشوره‌هایی خبر می‌داد که توی دلش تلنبار شده بود. آهسته گفت: «این کارت اون‌قدر احمقانه بود که نمی‌شه اسمش رو گذاشت شجاعت. اگه تو رو از دست می‌دادیم چی؟ دیگه این کار رو نکن گرتا. دیگه هیچ‌وقت همچین کاری نکن.»

ازش معذرت‌خواهی کردم، اما فقط به خاطر این‌که نگرانش کرده بودم. هیچ‌وقت نمی‌توانستم از کاری که کرده بودم پشیمان شوم، چون حالا ما یک قرقره داشتیم.

فصل بیست و پنج

معنی ذکاوت اشتباه نکردن نیست، بلکه این است که بدانی چطور به سرعت اشتباهت را جبران کنی.

— برتولت برشت (۶۱)، نمایش نامه نویس آلمانی

خوشبختانه تا وقتی که ما برای رفتن به ساختمان تشریفات از خانه بیرون زدیم، باران دیگر بند آمده بود. توی راه، من و فریتز توی یک خواروبار فروشی توقف کردیم و به اندازه‌ی پنج اُستمارک طناب و مقداری غذا خریدیم که موقع کار در تونل بخوریم. وقتی که پرسید پول را از کجا آورده‌ام، سؤالش را با سؤال جواب دادم و گفتم: «بابا توی جریان شورش چقدر نقش داشت؟ فقط با مبارزها حرف می‌زد یا چیز دیگه هم بود؟»

فریتز اخم کرد و گفت: «چرا الان این رو می‌پرسی؟» چون من جواب این سؤال را می‌دانستم و می‌خواستم او حرفم را تأیید کند. شاید پدرم توی هیچ تظاهراتی شرکت نکرده بود و نوشته‌های اعتراضی دستش نگرفته بود، اما زنی که دیشب دیده بودم اسمش را می‌دانست و آن قدر خوب می‌شناختش که بعد از بیشتر از چهار سال، من را شناخت. این حتماً دلیلی داشت.

وقتی داشتیم می‌رفتیم فریتز گفت: «بابا به مامان قول داده بود که

قانون‌شکنی نکنه. اما تا جایی که جا داشت، برای این قولش تبصره و ماده درمی‌آورد. می‌دونم که اون مدت‌ها تو خونه‌ی هرکروزه کمک می‌کرد تا علیه دولت دلیل و مدرک جمع کنه. اون‌ها تو اون خونه جلسه برگزار می‌کردن و جلساتشون اون‌قدر محرمانه بود که حتی وقتی من بهش گفتم که از دیوار اتاقم حرف‌هاشون رو شنیدم، انکار کرد که اصلاً چنین چیزی اتفاق افتاده. چرا این رو پرسیدی؟»

گفتم: «دیشب یکی رو دیدم که قبلاً اون رو می‌شناخته.»
این را که گفتم، فریتز یادش افتاد چند وقت است دعوایم نکرده است. اما با وجود آن همه عصبانیتی که هنوز ته نکشیده بود، به زبان آمد که این قرقره چقدر به درد بخور است. می‌گفت برای به کار انداختنش فقط چندتا تکه چوب و یک طناب لازم داریم.

او از همان‌جایی که من قرقره را دزدیده بودم، چندتا تکه تخته برداشت و آن‌ها را همراه وسایل باغبانی به باغچه آورد. وقتی که اوضاع را برای رفتن توی ساختمان امن دیدیم، فریتز دوتا از تخته‌ها را روی زمین نگه داشت و با یک تکه چوب دیگر، آن‌ها را از بالا به هم وصل کرد. بعد بهم گفت که باید از آن به عنوان پایه استفاده کنم و هربار همه‌ی وزنم را به‌کار بگیرم تا سطل را بالا بکشم وگرنه همه‌ی آن‌ها یک‌جا رویم سقوط می‌کنند.

فریتز گفت: «کاش می‌تونستم محکم‌تر کارشون بذارم. اما فکر کردم که بهتره هر شب بخوابونیمش روی زمین تا اگه کسی اتفاقی این تو سرک کشید، توجهش جلب نشه.»

قرقره را به بالای پایه وصل کردم و طناب را از آن عبور دادم. سر دیگر طناب را از قبل به سطلی که پشت سرم بود بسته بودم. طناب را که کشیدم، دسته‌ی سطل از جایش بلند شد.

گفتم: «بیا امتحانش کنیم.» می‌دانستم این وسیله چقدر قرار است به دردمان بخورد.

فریتز رفت پایین توی پناهگاه و من سطل را برایش فرستادم. او آن را با خاک پُر کرد و بعد گفت که طناب را بکشم.

با این که سطل سنگین‌تر از قبل شده بود، قرقره بیشتر وزن آن را تحمل می‌کرد و من دیگر مجبور نبودم آن‌همه زور بزنم. سطل را تا جلوی صورتم بالا آوردم، آن را روی زمین خالی کردم و بعد دوباره فرستادمش پایین.

آن‌قدر این کار را تکرار کردیم تا بالأخره فریتز گفت که خاک‌های اضافی آن پایین کاملاً تخلیه شده‌اند. قرار شد که او به کار کردن ادامه بدهد و من هم خاکی را که توی طبقه‌ی همکف خالی کرده بودیم، بیرون ببرم.

همین کار را هم کردم. طناب سطل را باز کردم و خاک را با آن از ساختمان بیرون بردم. امروز کار خیلی آسان‌تر شده بود؛ شاید دلیلش این بود که دیگر مجبور نبودم سطل را از نردبان بالا و پایین ببرم. یک ساعت کار کافی بود تا به این نتیجه برسم که دزدیدن قرقره کار اشتباهی نبوده است.

تا ظهر بیشتر خاک اضافی توی ساختمان را بیرون برده بودم و توی باغچه پخش کرده بودم.

فریتز بعد از ناهار باز هم خاک آن‌جا می‌ریخت، اما فعلاً تصمیم گرفته بودم آن

بیرون کار کنم تا به نظر برسد که داریم کار باغچه را پیش می‌بریم.

من به سر و صداهاى شهر برلین عادت کرده بودم و این‌جا، دور از همه‌ی خیابان‌های اصلی، خیلی ساکت بود. بنابراین پیدا کردن ردپای کسی که از توی کوچه آمده بود خیلی آسان بود؛ همان‌جوری که من اولش این ساختمان را پیدا کرده بودم. نگاه سریعی به پشت سرم انداختم تا مطمئن شوم که تخته‌ها پشت پنجره را پوشانده‌اند؛ هرچند که از قبل می‌دانستم همین‌طور است. من و فریتز همیشه حواسمان به این موضوع بود. این را هم می‌دانستم که او تا مطمئن نشود کسی آن دور و اطراف نیست، بیرون نمی‌آید.

بنابراین برگشتم سر کارم و سعی کردم مضطرب به نظر نیایم. کوچکترین احساس گناه یا ترسی توی چهره‌ام باعث می‌شد که لو بروم، چون اگر هدف کشت و کار بود، من اجازه داشتم آن‌جا باشم. اما از دیدن کسی که سروکله‌اش توی کوچه پیدا شد، مات و مبهوت ماندم.

آنا بود. مامانش هم همراهش بود و سبدی به دست داشت که رویش را با یک پارچه پوشانده بودند. آنا با خوشرویی گفت: «مامان شما رو این‌جا مشغول کار دیده بود. دیروز بعد از این‌که توی رستوران دیدیمت، از این‌وری اومدیم و دیدیم که یه چیزی این‌جا عوض شده.»

دست از کار کشیدم، دستم را سایه‌بان چشم‌هایم کردم تا آفتاب پشت سرش چشمم را نزند و به او زل زدم. داشت لبخند می‌زد و مثل سابق رفتارش دوستانه بود. همان آنایی شده بود که پیش از مرگ برادرش می‌شناختم. یک چیزی عوض شده بود و من سر در نمی‌آوردم که چیست. به نظر زیادی صمیمی شده بود و

داشت همه‌ی تلاشش را می‌کرد که همه‌چیز عادی به نظر برسد. رفتارش عین همانی بود که من روز آخر مدرسه با او داشتم و اولین بار درباره‌ی این باغچه با او حرف زده بودم.

خانم وارنر (۶۲) که سعی می‌کرد کلماتش را با دقت انتخاب کند، گفت: «بعد از... تصادف پیترو...» شاید او می‌خواست بقیه باور کنند که فرار کردن از مملکت با قایم شدن در ماشینی که مخصوص این کار طراحی شده بود، تصادف محسوب می‌شود. یا به احتمال زیاد، این حرف‌هایی بود که اشتازی‌ها توی دهنش گذاشته بودند. «... تو از طرف مامانت برای ما نون آوردی. این لطف بزرگی بود و ما هیچ‌وقت جبران‌ش نکردیم.»

عقب رفتم و روی پاشنه‌ی پا نشستم و گفتم: «مامانم رفته بیرون از شهر تا به مادر بزرگم برسه.»

خانم وارنر بی‌اختیار نگاهی به دور و بر کرد و گفت: «آره، شنیده بودم. فکر کردیم شاید تو و برادرت در نبود مادرتون به چیزی احتیاج داشته باشین. راستی فریتز کجاست؟ فکر کردم داره تو کار باغچه به تو کمک می‌کنه.»

گفتم: «جایی کار داشت. فکر نکنم حالا حالاها برگرده.»

دروغی را که با خیال راحت به او گفته بودم، همان‌طوری پذیرفت. «آهان.

خب، سلام من رو بهش برسون. می‌دونم که اون و پیترو با هم دوست بودن. از دیدنش خوشحال می‌شدم. جایی هست که این سبد رو بذارم؟ توش کراکر و

پنیر و کمی هم کلوچه‌ی خونگی هست. فکر کردم تا مامانتون نیومده دوباره از اینا براتون درست کنه، دلتون بخواد.»

همه‌شان خوشمزه به نظر می‌رسیدند. در واقع آن‌قدر خوب بود که اگر توجه ناخواسته‌ای را بهم جلب نمی‌کرد، سبد را از دستش می‌قاییدم و خوراکی‌ها را با همان دست‌های کثیفم می‌بلعیدم. عوض این کار، به تخته سنگی که کنار حوض بود اشاره کردم و گفتم: «می‌تونید بذاریدش اون‌جا. ممنون.» نمی‌توانستم قدردانی‌ام را با کلمات نشان بدهم. کاش می‌دانست این خوراکی‌ها چقدر برای ما ارزشمند است.

وقتی که مادرش رفت تا سبد را بگذارد، آنا به طرفم خم شد. من دوباره کردن علف‌های هرز را شروع کردم، اما این باعث نشد که او حرفش را قطع کند. آهسته گفتم: «روز آخر مدرسه که موقع ناهار کنار من نشسته بودی، فهمیدم که داشتی سعی می‌کردی محبت رو نشون بدی و واکنش من وحشتناک بود. می‌خواستم بدونی که از این کارم پشیمونم.»

سرم را بالا گرفتم، نگاهش کردم و گفتم: «من هم متأسفم که نقشه‌ی پیتر رو به محض شنیدن بهت نگفتم. شاید اگه زودتر بهت گفته بودم...» «تقصیر تو نبود.» چشم‌های آنا پر از اشک شد، اما پلکی زد و مهارشان کرد. «مامان فکر می‌کنه بهتره یه کم بیشتر از خونه بیرون برم. اگه دوست داشته باشی می‌تونم گاهی پیام و تو کار باغچه بهت کمک کنم.»

در واقع، اصلاً چنین چیزی را نمی‌خواستم. اما چطور می‌توانستم پیشنهاد مؤدبان‌های آنا را طوری جواب بدهم که شک نکند؟

تا جایی که می‌توانستم لبخند زدم و قیافه‌ام را مهربان نشان دادم و گفتم: «هوا گرمه و کثیف می‌شی. خیلی هم خسته‌کننده ست. اما اگه بخوای...»

«ممنونم گرتا.» به نظر می‌رسید از حرف ساده‌ای که به او زده بودم حسابی خوشحال شده است. امیدوار بودم که واقعاً این طور شده باشد. «من از باغبونی خیلی چیزها می‌دونم. حتماً به دردت می‌خورم. می‌تونیم تا کاشتن بذرها رو شروع نکردی یه سری از اشتباهات رو اصلاح کنیم.»

چشم‌هایم تنگ شد. «چه اشتباهی؟» حتی توی آن باغچه‌ی قلبی هم فکر این که ممکن است کارم را درست انجام نداده باشم، بهم برمی‌خورد.

آنا خندید و گفت: «نمی‌شه که فقط روی علف‌های هرز خاک بریزی، احمق جون. نمی‌دونم این خاک‌ها رو از کجا آوردی، ولی این راه حل مدت زیادی دووم نمی‌اره. چیزی نمی‌گذره که این علف‌ها دوباره سر حال‌تر از قبل سر از خاک درمیارن.»

جوابش را ندادم. در عوض کاری را کردم که نباید می‌کردم؛ با عصبانیت نگاهش کردم. اما او حالی‌اش نبود که من چقدر زحمت کشیده بودم و چقدر برایم مهم بود که زودتر از شر آن خاک‌های اضافی راحت شوم. اگر نمی‌توانستم این مشکل را حل کنم، حتماً دستگیر می‌شدیم. از دست او عصبانی نبودم. از خودم ناامید شده بودم. اما تنها کاری که توانستم بکنم این بود که بگذارم برود.

قبل از آن‌که کلمه‌ای به زبان بیاورم، فریتز گفت: «همه‌چی رو شنیدم.»

گفتم: «شاید یه بارون دیگه که بیاد، خاک تازه با خاک‌های زیرش مخلوط بشه.»

فریتز گفت: «دیشب بارون اومده و هیچی تغییری نکرده. چه روی علف‌های هرز بریزیمش، چه روی زمین خالی، باز هم معلومه که خاکش تازه‌ست. دیگه

نمی‌تونیم این‌جا بریزیمشون.»

راست می‌گفت. این‌طوری مجبور می‌شدیم که سختی‌کندن علف‌ها را تحمل کنیم. این خودش به تنهایی مشکل بزرگی بود، اما مشکل دوم اساسی‌تر بود. خاک‌های اضافی را کجا باید می‌ریختیم؟

@fiction_books_farsi

فصل بیست و شش

یک امروز از ده فردا بهتر است.

— ضرب‌المثل آلمانی

فردای آن روز یکشنبه بود و ما وقت داشتیم توی خانه استراحت کنیم، حداقل پنج لایه خاکی را که روی تنمان کبره بسته بود بشوییم و خوراکی‌هایی را که مامان آنا روز قبل برایمان آورده بود، عین کسی که هفته‌ها رنگ غذا ندیده، ببلعیم.

کار تونل به وضوح هردومان را لاغر کرده بود، اما در عوض عضلات بازو و شانه‌هایمان ورزیده‌تر شده بود. قوی‌تر شدن را دوست داشتم، اما این را هم می‌دانستم که باید به اندازه‌ی کافی غذا بخوریم تا قیافه‌مان شبیه قحطی‌زده‌ها نشود. مردم تازگی‌ها خیلی نگاهمان می‌کردند و این کنجکاوشان می‌کرد. کنجکاوی تبدیل به شایعه می‌شد، که بی‌شک به شکل گزارشی از قرارگاه اشتازی‌ها سر درمی‌آورد.

من و فریتز تصمیم گرفته بودیم که امروز را صرف سرگرم کردن میکروفون‌ها کنیم. درباره‌ی این حرف می‌زدیم که وجود این زمین چقدر نعمت است و چقدر داریم درباره‌ی باغبانی چیزهای تازه یاد می‌گیریم. درباره‌ی دلتنگی‌مان برای مامان حرف می‌زدیم و این‌که چقدر به‌خاطر مراقبت از او ما گرتروود و شکایت نکردن از

شرایط به او افتخار می‌کنیم. درباره‌ی اشتیاق فریتز برای شروع خدمت سربازی‌اش در آخر ماه بحث می‌کردیم و من می‌گفتم که چقدر دلم می‌خواهد پاییز امسال پست بهتری در گروه پیشگامان داشته باشم.

شاید کمی زیاده‌روی کرده بودیم. شک ندارم بعضی از چیزهایی که می‌گفتم ناله‌ی کسی را که موظف بود از آن طرف به حرفهایمان گوش بدهد، درمی‌آورد. اما این مکالمات حالا فقط یک بازی بود. اگر هم این صحبت‌های اغراق‌آمیز برایمان عواقبی در پی داشت، عین خیالمان نبود. ما دیگر آن‌جا نبودیم که بخواهیم باهاشان روبه‌رو شویم.

با هم کمک کردیم که خانه را تمیز کنیم، اما هردومان کاری را که از همه بدتر بود عقب می‌انداختیم؛ لباس شستن.

از ده روز پیش می‌شد گفت به اندازه‌ی یک تپه لباس روی هم تلنبار شده بود. لباس‌هایمان آن‌قدر کثیف و بدبو بودند و از شدت چرک خشک شده بودند، که وقتی از تن درشان می‌آوردیم، همان شکلی می‌ماندند. وضع ملحفه‌ی روی تخت‌هایمان که از این هم بدتر بود. به اندازه‌ی کثیف بودند که گاهی صبح که بیدار می‌شدم، می‌دیدم صورتم به‌خاطر خوابیدن روی آن‌ها دوباره کثیف شده است.

گفتم: «باید این‌ها رو بشوریم. ولی اگه الان آویزونشون کنیم، تا شب خشک نمی‌شن. فردا هم که از اون‌جا برگردیم، از این هم کثیف تر می‌شن.»

«خیلی بده که موقع کار تو زمین نمی‌تونیم بشوریمشون.»

«آره، ما...» حرفم را قطع کردم. فکری به سرم زد. درست مثل این‌که کسی چراغی

را توی ذهنم روشن کرده باشد. ناگهان فهمیدم که چطور باید از شر خاک‌ها خلاص شویم. به فریتز نگاه کردم و برق شیطننت‌آمیز توی چشم‌هایش دیدم. مطمئنم که هر دومان به یک راه حل فکر می‌کردیم. فریتز گفت: «آبگیر کنار باغچه!»

نیشخند زدم. این درست همان ایده‌ی من بود.

فردا صبح، سر راه، من و فریتز توی یک مغازه‌ی ابزار فروشی توقف کردیم تا باز هم چوب و طناب و چندتایی میخ بخریم؛ همه‌ی این‌ها را برای یک بند رخت می‌خواستیم. درست کردنش نصف روزمان را می‌گرفت، اما ارزشش را داشت. وقتی فریتز داشت دو جفت چوب بلند عمود بر هم را با میخ به هم می‌کوبید، من به فاصله‌ی ده متر از همدیگر، دوتا چاله‌ی عمیق توی زمین کندم. محل کار گذاشتن بند را به دقت انتخاب کرده بودیم؛ درست موازی دیوار برلین و جلوی آبگیر. بعد هم تیرهای چوبی را توی زمین کار گذاشتیم و چاله‌ها را دوباره با خاک پر کردیم. تیرها کاملاً صاف نبودند و آن طور که فریتز می‌گفت، با وزیدن اولین باد پایین می‌افتادند، اما به نظر من برای کاری که ما می‌خواستیم بکنیم مناسب بودند. بین آن‌ها را طناب‌کشی کردیم. بندها کمی آویزان بودند و ممکن بود پارچه‌های بلندتر تا روی زمین برسند و گلی شوند، اما این از نظر من ایرادی نداشت.

وقتش بود که امتحانش کنیم. از توی ساختمان سطل خاکی را آوردم که یک ملحفه رویش را پوشانده بود. اگر نگهبان‌ها نگاه می‌کردند، من را می‌دیدند که دارم ملحفه را توی آبگیر می‌شویم و بعد روی بند پهنش می‌کنم تا خشک شود.

وقتی که ملحفه جلوی دیدشان را می‌گرفت، آن وقت من سطل خاک را توی آبگیر خالی می‌کردم. بعد دوباره برمی‌گشتم تو و یک سطل دیگر خاک را با یک ملحفه‌ی دیگر برای شستن بیرون می‌آوردم.

دومین ملحفه را که روی بند انداختم، بیشتر از دیدرس نگهبان‌ها خارج شدم. ما یک‌عالم لباس نشسته داشتیم و یک‌عالم خاک که باید خالی می‌شدند. من و فریتز تمام هفته همان‌جور کار کردیم. آخر هفته که شد، ده متری پیش رفته بودیم، اما سرعتمان هم داشت کمتر می‌شد. خیلی طول می‌کشید تا خاک‌ها را از عمق تونل به پناهگاه بیاوریم. بیرون بردن خاک‌ها هم وقت بیشتری از من می‌گرفت، چون حالا دیگر مجبور بودم که آن‌ها را یواشکی از ساختمان خارج کنم، کنار حوض ببرم و در هر نوبت ملحفه‌ها را بشویم و پهنشان کنم. هر دومان هم مجبور بودیم برای کار باغچه وقت بگذاریم، چون تقریباً مطمئن بودیم که بالأخره یک وقتی کسی از آن‌جا رد می‌شود تا ببیند داریم چه کار می‌کنیم. ساعت‌های کارمان را زیاده‌تر کردیم. صبح‌ها هرچه زودتر بیدار می‌شدیم و شب‌ها تا جایی که می‌توانستیم بیدار می‌ماندیم. خوب نمی‌خوابیدیم، کم غذا می‌خوردیم تا بتوانیم اموراتمان را بگذرانیم و کار می‌کردیم. مدام کار می‌کردیم.

گاهی در راه رفتن به ساختمان تشریفات، از کنار سکویی که بابا و دومینیک را آن‌جا دیده بودم رد می‌شدیم، اما آن‌ها دیگر هیچ‌وقت آن‌جا نیامدند. کاش می‌آمدند. دلم می‌خواست بهشان بگویم که همان‌جور که بابا گفته بود، داریم زمین را می‌کنیم. با این وجود سعی کردم به خودم مسلط باشم و به این فکر

کنم که حداقل هرروز داریم پیش‌تر می‌رویم.

مشکل این‌جا بود که همان‌طور که فریتز می‌گفت، تولد هجده سالگی‌اش داشت نزدیک می‌شد؛ درست سه هفته‌ی دیگر. این آخرین مهلتی بود که برای تمام کردن کار داشتیم. مطمئن نبودیم چقدر دیگر باید بکنیم، اما حتماً راه زیادی مانده بود. اگر هم که به موقع تمامش نمی‌کردیم، نمی‌توانستیم همان‌طور رهایش کنیم. تونل آن‌قدر پیش رفته بود که آخر سر لو می‌رفت. وقتی هم که گرنتزرها آن را می‌دیدند، پیدا کردن کسی که آن را کنده است مثل آب خوردن بود.

فریتز گفت: «اگه به موقع تمومش نکنیم، باید یه راه جایگزین برای فرار داشته باشیم. حالا که کندن این تونل رو شروع کردیم، راه دیگه‌ای به جز فرار برامون باقی نمونده. حالا چه از این راه، چه از هر راه دیگه‌ای.»

من گفتم: «قرار نیست از رودخونه‌ی اسپری رد بشیم.» تا چند هفته‌ی پیش این راه، راه بدی محسوب می‌شد و حالا هم چیزی عوض نشده بود.

فریتز دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «می‌تونیم خودمون رو با طناب به هم ببندیم تا به کمک هم جلوی جریان رودخونه وایستیم.»
«دیگه بدتر. این‌جوری یکی‌مون می‌تونه اون یکی رو هم با خودش بکشونه زیر آب. تازه، مامان چی؟ نمی‌تونیم که ولش کنیم و بریم.»

فریتز گفت: «خب پس راه جایگزینمون چیه؟» آن‌قدرها هم که به نظر می‌آمد عصبانی نبود. فقط مثل خود من احساس ناامیدی می‌کرد. «هر کار دیگه‌ای هم که بکنیم، همین قدر خطرناکه. از روی دیوار که نمی‌تونیم بپریم. سه نفرمون

هم که همزمان نمی‌تونیم قاچاقی از مرز رد بشیم. تازه، خودت که دیدی با این کار چه بلایی سر پیترو اومد. پس چی کار کنیم؟»

بلند شدم و دوباره سطل را از خاک پر کردم تا باز هم بیرون ببرم. گفتم: «فریتز، ما این تونل رو تمومش می‌کنیم. ما این تونل رو جوری تموم می‌کنیم که انگار زندگیمون به این بستگی داره. چون الان واقعاً هم همین‌طوره.»

تا هفته‌ی سومی که کار توی تونل را شروع کردیم، هرکدام از ملحفه‌های خانه را حداقل ده‌بار شسته بودیم. از آن‌جا که آبگیر مدام با خاک پر می‌شد، آبش دیگر زلال نبود. به نظرم این خبر خوبی بود، چون به این بهانه می‌توانستم ملحفه‌ها را از روی بند بردارم و دوباره آن‌ها را بشویم و با این کار، باز هم خاک بیرون بیاورم. اگر مادرم ملحفه‌هایش را می‌دید که سفیدی‌شان به تاریخ پیوسته، وحشت می‌کرد. اما هیچ‌چیز نمی‌توانست من را تا این اندازه از کثیفی آن‌ها خوشحال کند.

فصل بیست و هفت

نه استبداد این دیوار، این مکان نفرت‌انگیز را فراموش کنید، نه عشق به آزادی را که آن را ویران کرد.

— دیوارنوشته‌ای بر دیوار برلین، پس از خراب شدن آن

فردا صبح یک بسته‌ی پستی کوچک به دستمان رسید. بسته به نام من بود و نشانی فرستنده با خط ناآشنایی رویش نوشته شده بود. روی بسته نوشته بود: بذر.

فریتز پرسید: «کی ممکنه برای ما بذر فرستاده باشه؟»

بسته از قبل باز شده بود و برچسب بازرسی اشتازی‌ها روی آن خورده بود. اما به نظر می‌رسید که کار بازرسی را خیلی سرسری انجام داده باشند. توی بسته، هفت پاکت بذر بود، که همه مال کدو حلوایی بودند.

فریتز بینیش را چین داد و گفت: «کدو حلوایی؟ کی این همه کدو حلوایی می‌خواد؟»

جواب دادم: «بابا. این کدوی محبوبش بود.»

فریتز کنارم نشست و گفت: «یعنی این بسته از طرف...» بعد که یادش افتاد که خانه‌مان شنود می‌شود، سؤالش را تغییر داد و پرسید: «... از طرف یه آشناست؟»

به‌خاطر میکروفون‌های توی خانه، گفتم: «من برای باغچه یه کم بذر سفارش داده بودم.»

بعد محتوای پاکت‌ها را روی میز خالی کردم. من و فریتز همه‌شان را باز کردیم، اما تویشان فقط بذر بود. خیلی ناامید شدم. قطعاً این بسته از طرف بابا بود، اما انتظارم از او بیشتر از این بود. وقتی که گفته بودم ما برای کشت و کار به پول احتیاج داریم، باید از آن یادداشت چیز بیشتری می‌فهمید. ما بذر احتیاج نداشتیم؛ آن هم این همه بذر کدو تنبل! شاید هم بدتر. لابد او پول فرستاده بوده و اشتازی‌ها آن را از توی بسته‌ی من برداشته بودند.

با ناامیدی بسته‌بندی را برداشتم تا مچاله‌اش کنم و بیندازم توی آشغال‌ها، که صدای تلق‌تلق چیزی را توی آن شنیدم. دوباره که بازش کردم، دیدم یک بسته‌ی دیگر بذر کف بسته چسبیده است. آن را بیرون کشیدم و کمی درباره‌اش حرف زدم و گفتم که باز هم یک بسته‌ی دیگر بذر به درد نخور کدو تنبل است.

اما این یکی فرق می‌کرد. هنوز صدای تلق‌تلق از تویش شنیده می‌شد، اما نه به راحتی آن‌های دیگر. به علاوه، این پاکت از باقی پاکت‌ها کلفت‌تر بود. بازش کردم و دیدم که تویش پر از سکه است. مطمئن نبودم چقدر پول توی آن است، اما احتمالاً از نیاز یک ماهمان بیشتر بود. چشم‌های هردومان پر از اشک شد. اما فریتز اشک‌هایش را پاک کرد و با لحن خوشحالی گفت: «پس باید

همون کدو حلوایی رو بکاریم. گرتا، کار عاقلانه‌ای کردی که سفارش کردی برامون بذر بفرستن. تا آخر پاییز، به اندازه‌ی خودمون و هرکس دیگه‌ای که از اون‌ها بخواد، محصول داریم.»

آن روز صبح وقتی با فریتز به طرف ساختمان تشریفات می‌رفتیم، توی راه دوباره‌ی این که باید با آن پول چه‌کار کنیم، صحبت کردیم. من می‌خواستم دوباره کابینت‌ها را با مواد غذایی پر کنم، اما فریتز می‌گفت که باید یک فرغون بخریم تا خاک‌ها را با آن حمل کنیم.

«توی سطل‌ها به اندازه‌ی کافی خاک جا نمی‌شه. این‌جوری باید هی بریم تو و برگردیم بیرون. خطرناکه. با فرغون خیلی بهتر می‌شه این کار رو کرد.»

اعتراض کردم و گفتم: «بابا اون پول رو برای غذا فرستاده.» این روزها آن‌قدر کم می‌خوردیم که در هر بحثی گرسنگی بر من غلبه می‌کرد.

فریتز گفت: «نخیر. بابا اون پول رو برای ما فرستاده و ما هم بیشتر از سوسیس و پنیر به یه فرغون احتیاج داریم.»

موافق نبودم. ترجیح می‌دادم با آن پول صدتا سوسیس پرچرب، یا بهتر از آن، یک موز زرد عالی از بازار سیاه بخرم. گرسنگی همه‌جا، حتی تازگی‌ها توی خواب‌هایم هم با من بود. مامان می‌گفت که بعد از جنگ جهانی دوم قحطی خیلی شدید شده بود، اما من تا پیش از چند روز گذشته، هیچ‌وقت این را خوب درک نمی‌کردم. حالا هربار که شکمم قار و قور می‌کرد و چیزی برای ساکت کردنش نداشتم، تازه می‌فهمیدم که چرا او همیشه مواظب بود که غذای کافی برای خوردن داشته باشیم.

آخرش فریتز برنده شد و ما سر راه یک فرغون کوچک خریدیم. هنوز هم خوردن یک موز را به آن ترجیح می‌دادم.

حداقل این کار تخلیه‌ی خاک را آسان‌تر می‌کرد. اول سطل را بالا می‌کشیدم، آن

را توی فرغون خالی می‌کردم، بعد هم دور از دیدرس برج دیده‌بانی بیرون می‌بردم و خالیش می‌کردم.

هرچند، بیشتر روز، وقتی که من داشتم خاک را بیرون می‌بردم فریتز علف‌های هرز را می‌کند و بذرهایی را که بابا فرستاده بود می‌کاشت. به‌هرحال هر روز که دیدبان‌های برج به این باغچه نگاه می‌کردند، باید تغییراتی توی آن می‌دیدند. نزدیکی‌های غروب، داشتم یک فرغون دیگر خاک می‌بردم خالی کنم، که یک ترابانت کوپل سبزرنگ با آرم پلیس از راه رسید. دوتا افسر پلیس توی ماشین بودند. من سر جایم خشکم زد. فریتز فوری سرش را بلند کرد، از جایش پا شد و ایستاد. نگاهش کردم. یعنی باید درمی‌رفتیم؟ به کجا؟

فریتز خیلی کوتاه گفت: «کارت رو بکن. وایستا روشن رو که اون‌ور کردن فرغون رو خالی کن. ولی بذار ملحفه شستنت رو ببینن. وانمود کن همه‌چی عادیه. ما داریم کشاورزی می‌کنیم. همین.»

سرم را انداختم پایین و راهم را به طرف آبگیر ادامه دادم. یک لحظه احساس ناامنی کردم. انگار رویم چراغ قوه انداخته بودند و داشتند همه‌ی کارهای خلافی را که تا به حال کرده بودم، به همه‌ی دنیا اعلام می‌کردند. همان خلافی که حالا جلوی رویم بود. یک دختر برای حمل کردن دوتا ملحفه، فرغون می‌خواهد چه کار؟ اگر بارش این‌قدر سبک است، چرا دارد اینقدر به عضلاتش زور می‌آورد؟ چرا دارد ملحفه‌ها را توی آبی می‌شوید که بدتر آن‌ها را کثیف می‌کند؟

دوتا افسر پلیس کاملاً مسلح از ماشین پیاده شدند و طوری شروع به واریسی محل کردند، که انگار از قبل می‌دانستند که ما کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه داریم. واقعاً

چطور ممکن بود با وجود این همه نشانه، نفهمند که ما داریم آنجا چه کار می‌کنیم؟ با وجود این که خیال کرده بودیم خیلی احتیاط کرده‌ایم، اما حالا همه چیز به نظر خیلی واضح و روشن می‌رسید.

فریتز برای آن‌ها دست تکان داد و تا جایی که ممکن بود از آبگیر دور شد تا قبل از رسیدن آن‌ها به استقبالشان برود. بعد دعوتشان کرد که بیایند و کارمان را از نزدیک ببینند و آن‌ها را به طرف دیگر بند رخت برد، تا من بتوانم فرغون پر از خاک را خالی کنم. صدای خالی شدن خاک‌ها توی آب، آن قدر بلند بود که همان موقع صدای قدم‌های یکی از آن‌ها را به طرف خودم شنیدم.

«روز به‌خیر.» موهای بور رو به سفیدی‌اش را که دیدم، بالا فاصله شناختمش. او همان کسی بود که چند هفته پیش لوله‌ی تفنگش را روی گونه‌ام گذاشته بود. مولر. همان تفنگ حالا روی شانه‌اش آویزان بود، اما این بار یک اسلحه هم به کمرش بسته بود. او آن دفعه من را ترسانده بود و حالا با وجود تلاشی که برای غلبه بر ترسم می‌کردم، پاهایم داشتند می‌لرزیدند.

جواب دادم: «روز به‌خیر.» لحن بی‌ادبانه نبود، اما چندان دوستانه هم نبود. مولر گفت: «من تو رو می‌شناسم. تو همون دختری هستی که تو راه مدرسه دیوار برلین رو تماشا می‌کنه.»

«قربان، اون دیوار خیلی تو چشمه.»

یک لحظه خنده‌ی بی‌صدایی کرد و بعد گفت: «بله، ولی این که کسی چشمش به اون دیوار بیفته، با این که بخواد به دقت نگاهش کنه خیلی فرق می‌کنه.» هیچ جوابی نداشتم به او بدهم. برای یک لحظه وحشت کردم. نگاهم به طرف

فریتز چرخید و آرزو کردم که کاش این‌جا بود و کمکم می‌کرد.

اما انگار افسر مولر متوجه این کارم نشد و برگشت و رو به باغچه کرد. «اومدیم

این‌جا به نگاه به باغچه‌تون بندازیم و ببینیم که تا کجا پیش رفتین.»

گفتم: «این هفته ذرت و کدو حلوایی کاشتیم.»

«ماه ژوئن وقت خوبی برای کشت‌وکار نیست. سرما که برگرده، هیچی درنمیاد.»

«قربان، کارمون بیشتر از اونی که فکرش رو می‌کردیم طول کشید.» سرم پایین

بود و همان‌طور مشغول شستن ملحفه بودم.

«آره. انتظار بیشتر از این رو داشتیم.»

مولر راه افتاد که برود و من از کنار آبگیر بلند شدم تا او را همراهی کنم. فریتز

داشت دور و اطراف زمین را به آن یکی مأمور نشان می‌داد، اما آن‌جا چیز زیادی

برای دیدن نبود. می‌ترسیدم که مولر حوصله‌اش سر برود و بخواهد سری هم به

داخل ساختمان بزند. پنجره‌ای که از آن وارد ساختمان می‌شدیم بسته بود و به

نظر می‌رسید که آن را هم مثل باقی پنجره‌ها تخته کرده‌اند. اما در حقیقت این

طور نبود. با یک هُل محکم باز می‌شد و نقشه‌ی دوگانه‌ی ما را برملا می‌کرد.

همان‌طور که پشت سر مولر می‌رفتم، پرسیدم: «شما از این کار سر درمیارین؟

شاید بتونیم یه کم ازتون راهنمایی بگیریم.»

«روزی چند ساعت تو این باغچه وقت می‌گذرونین؟» او به سؤال من اعتنایی

نکرد و این به آن معنی بود که هیچ خوشش نمی‌آید گرم بگیرد.

«فرق می‌کنه. معمولاً تو ساعت‌های خیلی گرم روز توی سایه استراحت

می‌کنیم.»

مولر گفت: «کاری که روی این زمین می‌کنین، به نفع دولته نه برای سرگرمی خودتون. اگه تو روزهای گرم نمی‌تونین کار کنین، می‌تونیم این‌جا رو بدیم دست کسانی که می‌خوانش.»

من گفتم: «دولت برای این کار به ما پول نمی‌ده. فقط بهمون اجازه داده این‌جا کار کنیم.»

مولر رو کرد به من و گفت: «لازم نیست دولت پولی بهتون بده. شما بخشی از محصول این‌جا رو می‌خواین، نه؟ همین دستمزدتونه.»

سرم را پایین انداختم و با لحن فروتنانه‌ای گفتم: «بله قربان.» اگر این «بله قربان» گفتن‌ها فایده‌ای داشت، حاضر بودم صدبار دیگر تکرارشان کنم. وقتی که مولر داشت گشت می‌زد و جهت‌ش هنوز به سمت ساختمان بود، من به فریتز خیره شدم تا بیاید و کمکم کند. اگر مولر می‌خواست برود تو، چی کار می‌کردم؟ اما فریتز نمی‌توانست کمکی بکند. او داشت مجوز استفاده از زمین را به مأمور دیگر نشان می‌داد و به تکتک سؤال‌هایش جواب می‌داد. دور کردن مولر از ساختمان کار خودم بود. اما چطور می‌توانستم این کار را بکنم؟

مولر آن‌قدری ق‌دبلند نبود که بتواند از پنجره‌های بلند بالایی توی ساختمان را ببیند؛ اگر هم می‌خواست از سه‌تا پنجره‌ی هم سطح زمین تو را نگاه کند، باید عین فریتز خم می‌شد. کنار اولین پنجره ایستاد. حداقل این یکی واقعاً بسته بود. چراغ قوه‌اش را درآورد و نورش را لای شکاف‌های تخته‌ی روی پنجره انداخت. خوشبختانه فریتز شکاف‌های خیلی بزرگ را با تخته‌های اضافه پوشانده بود و من هم بیشتر خاکی را که آن‌جا تلمبار شده بود جمع کرده بودم. در فلزی

پناهگاه بسته بود و با یک لایه خاک پوشانده شده بود تا او نتواند ببیندش و قرقره را هم فریتز سر و ته در سه کنج دیوار گذاشته بود. فکر نمی‌کنم مولر با یک چراغ قوه، بیشتر از چند تخته‌پاره چیز دیگری می‌توانست ببیند.

مولر از من پرسید: «هیچ وقت می‌رید این تو؟»

گفتم: «به نظر زیاد امن نمیاد. ساختمونش که قدیمیه. احتمالاً قبلاً هم

بمبارون شده. بعید نیست که همین روزها بریزه پایین.»

در واقع من هیچ نگرانی از این بابت نداشتم. اما امیدوار بودم که او باور کند که ساختمان ممکن است روی سرش خراب شود و از تو رفتن صرف نظر کند. «دری چیزی داره که ازش برید تو؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «ما پشت ساختمونیم. جلوی ساختمون احتمالاً اونور دیواره. شاید بتونین درش رو از اونور پیدا کنین؛ اگه اجازه داشته باشین.»

مولر با عصبانیت گفت: «معلومه که اجازه دارم! ولی از اون طرف جلوی ورودی ساختمون دیوار کشیدن. سمت چیه؟»

اگر راهی داشتم که از زیرش در بروم، حتماً به او دروغ می‌گفتم. اما خیلی راحت می‌توانست دستم را بخواند.

جواب دادم: «گرتا لووه، قربان. من دوازده ساله و با مادر و برادرم تقریباً پنج‌تا بلوک اونورتر زندگی می‌کنم.»

«مامانتون با کار باغچه مخالفتی نداره؟»

«مامانم نمی‌دونه. رفته خارج شهر که از مادر بزرگم پرستاری کنه. ما امیدوار

بودیم که وقتی برمی‌گرده با این باغچه غافلگیرش کنیم.»

مولر ابرویی بالا انداخت و گفت: «گرتا لووه. الدوز لووه پدر توست؟ من

پرونده‌ش رو دیدم.»

مردد ماندم. جز این‌که جوابش را بدهم چه چاره‌ای داشتم؟ «بله قربان، اما اون

توی غرب زندگی می‌کنه. ما دیگه باهاش ارتباطی نداریم.» همین که این را

گفتم، خودم را به خاطر این دروغ لعنت کردم. همان روز صبح بود که بسته‌ی

پستی‌اش به دستمان رسیده بود. اگر مولر این حرفم را پیگیری می‌کرد، با

سؤال‌های تازه‌ای برمی‌گشت. شاید هم با مأمورهای بیشتر.

مولر گفت: «پدرت کمونیسم رو قبول نداشت. فکر می‌کرد که به زودی جمهوری

دموکراتیک آلمان سرنگون می‌شه.»

«قربان، این چیزها رو دیگه باید از خود اون بپرسید. وقتی که اون رفت من

خیلی کوچیک بودم.»

همه‌اش درست بود، جز این‌که او پیش از رفتنش همه‌ی عقایدش را به من

منتقل کرده بود.

مولر به من زل زد و من از نگاهش معذب شدم. «فقط دوازده سالته، هان؟ بهت

بیشتر می‌خوره.»

«پدرم توی غربه و مادرم هم مدام یا سر کاره، یا از مادر بزرگم نگهداری می‌کنه.

با این وضع مجبور بودم که زودتر بزرگ بشم.»

حواس مولر دوباره جمع ساختمان شد و پرسید: «خب، بالأخره راهی برای ورود

به این‌جا هست یا نه؟»

یک لحظه چشمم به پنجره‌ای افتاد که از آن وارد می‌شدیم، اما به سرعت یک جای دیگر را نگاه کردم. «ما نمی‌دونیم... قربان.»

مولر جلو رفت و ضربه ای به پنجره‌ی وسطی زد. بعد یک قدم جلوتر، به طرف پنجره‌ای رفت که من و فریتز از آن استفاده می‌کردیم. کافی بود یک هُلش بدهد تا همه‌چیز را بفهمد. می‌فهمید که داریم چه‌کار می‌کنیم و اگر هم سعی می‌کردم جلوی‌ش را بگیرم، فقط اوضاع از آن که بود بدتر می‌شد. می‌توانستم فرار کنم، اما هنوز چند قدم دور نشده، او تفنگش را درمی‌آورد.

همراه مولر داد زد: «افسر مولر. بهمون خبر دادن که باید برای بررسی یه جای دیگه بریم. احتمالاً یه پرنده‌ای، چیزی لای سیم‌ها گیر کرده. ولی باید بریم ببینیم که چیه.»

مولر جواب داد: «بله قربان.»

«امیدوارم دفعه‌ی بعدی که میاید ذرت‌ها و کدو حلوایی‌ها دراومده باشن، تا بهتون بدیم.» بعید نبود که به خوشحالی الکی که توی صدایم بود، پی برده باشد.

مولر دوباره بهم خیره شد. یعنی صورتم همان‌قدر که حس می‌کردم سرخ شده بود؟ به سختی می‌توانستم فکرم را جمع‌وجور کنم. کف دست‌هایم آن‌قدر عرق کرده بود که مطمئنم اگر آن‌ها را به لباسم می‌مالیدم، جایشان می‌ماند. او به من اخم کرد و همان‌طور که راه می‌رفت، ته اسلحه‌اش را به پنجره‌ی سوم کوبید. مولر از طرفی به پنجره ضربه زده بود که روی لولا سوار بود. لای تخته‌ها فقط به اندازه‌ی یک مو باز شد، اما مسأله این بود که بالأخره باز شده بود. مطمئن بودم

حالا که من متوجه این موضوع شده‌ام، مولر هم آن را دیده است. همراه مولر یک بار دیگر و این بار با لحن جدی‌تری صدا زد: «افسر مولر!»

اگر مولر مثل دوتا پنجره‌ی دیگر، جلوی این یکی هم خم می‌شد و نگاهش می‌کرد، حتماً می‌دید که تخته‌ها از دیوار جدا شده‌اند. اما در عوض به من گفت که آماده باشم - شعاری که مخصوص همه‌ی جوان بود - و رفت. یک دقیقه بعد، ماشین مولر در انتهای جاده ناپدید شد.

ولو شدم روی خاک. آن‌قدر ترسیده بودم که نفسم به سختی بالا می‌آمد. فریتز آمد کنارم، زانو زد و پرسید: «تو حالت خوبه؟»

«نه!» داشتم سعی می‌کردم جلوی یک حمله‌ی عصبی را بگیرم. «فریتز اون همین‌جا بود. فقط یه لحظه‌ی دیگه... یه قدم دیگه...»

فریتز دستش را گذاشت پشتم و گفت: «فقط نفس بکش. گرتا، چندتا نفس عمیق بکش. همه‌چی سر جاشه.»

اما من هنوز نمی‌توانستم خوب نفس بکشم. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که بلند فریاد بزنم تا ترس از تنم بیرون برود. «حتماً فهمیده یه جای کار می‌لنگه. قصه‌ای که سر هم کردیم هیچ معنی نمی‌ده. سوراخ سنبه زیاد داره. یه عالمه چیز هست که با هم جور درمیاد.»

«اما اون‌ها این رو باور کردن و رفتن پی کارشون. ما می‌دونستیم که بالأخره یه وقتی میان سراغمون. حالا هم تموم شده.»

«تموم نشده فریتز.» با تمام وجودم مطمئن بودم که تمام نشده است. آن‌ها باز هم می‌آمدند و باز هم سؤال‌پیچمان می‌کردند. سؤال‌های سخت‌تری که

می‌خواستند با آن‌ها گیرمان بیندازند. سؤال‌هایی که ما توان پاسخ دادنشان را
نداشتیم. نه، ممکن نبود که تمام شده باشد.

@fiction_books_farsi

فصل بیست و هشت

اگر دهنّت را ببندی، هیچ پشه‌ای نمی‌تواند واردش شود.

— ضرب‌المثل آلمانی

من و فریتز صبح روز بعد را توی تونل گذرانیدیم. او سر راهش به سنگ‌های دیگری برخورداده بود، اما این بار نمی‌خواست راه را از کنار باز کند. «می‌ترسم تونل رو کج اومده باشیم جلو. اگه این‌طور باشه، بیخودی به اندازه‌ی چند هفته کار خودمون رو زیادت‌ر کردیم.»

این شد که هر سنگی را که می‌توانستیم از جا در آورده‌ایم، و راه را به اندازه‌ای که یک نفر بتواند خودش را از آن عبور بدهد، باز کردیم. این‌جا بود که به مامان فکر می‌کردم؛ یعنی می‌توانست توی فضایی به این تنگی راحت باشد؟ من و فریتز به این عادت کرده بودیم، اما وقتی می‌آوردیمش این‌جا، ممکن بود از بودن توی یک تونل تنگ و تاریک، این همه زیر زمین، خوشش نیاید.

بعد از ساعت‌ها کار، بالأخره سنگ را از جا درآورده‌ایم و فریتز به من کمک کرد تا سنگ و خاک‌های اضافه را بالا ببرم. دلم نمی‌خواست دوباره از آن فرغون استفاده کنم - دیروز دَم آخری از دست مولر فرار کرده بودم - اما بدون فرغون هم نمی‌توانستم سنگ‌ها را بیرون ببرم.

با یک بار سنگ نه چندان بزرگ و خاک که با یکی از ملحفه‌های مامان پوشانده

بودمشان، داشتم به طرف آبگیر می‌رفتم که یک‌دفعه ایستادم. یک مهمان دیگر سر رسیده بود؛ آنا.

امروز تنها بود و یک شلوار کوتاه و یک پیراهن یقه دکمه‌دار شق پوشیده بود. لباس باغبانی. حتی چکمه‌های قهوه‌ای رنگش هم با کفش‌های همیشگی‌اش فرق داشت. توی یک دستش سبدي داشت که می‌دانستم به اندازه‌ی یک روز غذا و آب تویش گذاشته‌اند و توی دست دیگرش یک بیلچه. آهسته غرولندی کردم و فرغون را گذاشتم زمین.

آنا داد زد: «روز به‌خیر! انگار یه روز کاری سخت دیگه رو پشت سر گذاشتی.»
گفتم: «همین‌طوره. فکر کنم دیگه می‌خوایم جمع کنیم و بریم. برای امروز کافیه.»

آنا دور و برش را نگاه کرد و گفت: «ما؟ امروز فریتز کجاست؟ باز هم جایی کار داشته؟»

«آره.» می‌دانستم این برای فریتز صورت خوشی ندارد، اما چاره چی بود؟
آنا ابروهایش را در هم کشید و گفت: «اون همیشه کارهای سخت رو می‌ذاره برای تو. من اغلب نمی‌بینم این دور و برها مشغول کار باشه. فقط تویی.»
ناگهان دهنم آن‌قدر خشک شد که به سختی می‌توانستم حرف بزنم. «تو ما رو دید می‌زدی؟»

آنا بی آن‌که از جدی بودن سؤالم خبر داشته باشد، گفت: «نه بابا. فقط وقتی‌هایی که از این کوچه رد می‌شم. به‌هرحال گفته بودم که برای کمک میام. مامانم هم گفته تا هر وقت که بخوام می‌تونم بمونم. دوست دارم زودتر شروع

کنم.» بعد نگاهش متوجه بند رخت شد و گفت: «تو شستنی‌هات رو هم میاری این‌جا می‌شوری؟ چه عجیب!»

«این‌جا هم آب روان هست، هم به اندازه‌ی کافی جا داره که بتونیم لباس‌ها رو بعد از تمیز شدن آویزون کنیم. از لباسشویی خونه‌مون خیلی بهتره.»
آنا با من نزدیک ملحفه‌ها آمد تا آن‌ها را بهتر واری کند. «مطمئنی؟ یه وقت ناراحت نشی‌ها، گرتا. می‌دونم در نبود مامانت داری سعی خودت رو می‌کنی، اما این‌ها قشنگ تمیز نشدن.»

با حالت تدافعی گفتم: «دارم سعی خودم رو می‌کنم.»

منظور بدی نداشت. فقط نمی‌دانست که من چقدر خسته‌ام، چقدر گرسنه‌ام و تمام روز چقدر تن و بدنم از فکر لو رفتنمان می‌لرزد. اگر یک کمی بیشتر از این خسته، گرسنه یا نگران بودم، تمام ساعات بیداری‌ام به گریه می‌گذشت و تمام طول شب را کابوس می‌دیدم. اما توی این وضعیت، تمام مدتی که این‌جا بودیم حواسم به اطراف بود و شب‌ها آن‌قدر خوابم عمیق می‌شد که حتی یادم نمی‌آمد اصلاً خوابی دیده‌ام یا نه.

آنا گفت: «متأسفم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. واقعاً اومدم کمک کنم. می‌تونم علف‌ها رو بکنم، گیاه‌ها رو آب بدم، یا حتی توی شست‌وشو کمکت کنم. هر چی که تو بخوای. برای هر دو مومن غذا آوردم. حتی به اندازه‌ی فریتز هم هست که اگه برگشت بخوره. و فکر کردم که می‌تونیم حرف بزیم و همه‌چیز رو درست کنیم.»
خیلی ناراحت بودم، اما وقتی که به او نگاه می‌کردم، سعی کردم ناراحتی‌ام را بروز ندهم. معلوم است که می‌خواستم دوستی‌مان دوباره مثل قبل باشد. به

اندازه‌ی پدر و مادرم و دومینیک، دلم برای او تنگ می‌شد. یک جورهایی شاید از آن‌ها هم بیشتر، چون تا همین چندماه پیش او من را بیشتر از هرکس دیگری می‌شناخت. این که توی آن عصرهای طولانی او را کنار خودم داشته باشم، حتماً حس خیلی خوبی بود. به جز وقت‌هایی که می‌رفتم توی تونل پیش فریتز، یا او می‌آمد این بالا پیش من، بقیه‌ی وقت‌ها را تنها کار می‌کردم.

اما غیرممکن بود که بتوانم اجازه بدهم آن‌جا بماند. اگر او می‌ماند دیگر نه فریتز می‌توانست از ساختمان بیرون بیاید، نه من می‌توانستم خاک‌ها را خالی کنم؛ حتی نمی‌توانستم به فرغون پشت سرم دست بزنم. اگر این اجازه را به او می‌دادم، اولین کاری که می‌کرد این بود که ملحفه‌ی روی فرغون را بردارد و شروع به شستنش کند. بعد هم می‌فهمید که چه حيله‌ای پشت این بند لباس بوده است.

«از پیشنهادات خیلی ممنونم، اما من و فریتز می‌خوایم خودمون دوتایی این کار رو انجام بدیم.» باید جدی می‌بودم، اما در عین حال سعی کردم مؤدبانه رفتار کنم. حالا بیشتر از هر وقت دیگری می‌خواستم که آن‌ا دوستم باشد. آن‌ا اخم کرد و گفت: «آره. ناراحتت کردم. واقعاً متأسفم گر‌تا. این‌ها رو خوب شستی. خیلی سخته آدم این همه کار رو تنهایی انجام بده.»

گفتم: «من تنها نیستم. برادرم باهامه و مامانم هم به زودی برمی‌گرده. ممنون که پرسیدی، ولی ما به کمک نیاز نداریم.» بعد آب دهنم را به سختی قورت دادم و ادامه دادم: «بهش احتیاجی نداریم.»

چهره‌ی آن‌ا جوری سرخ شد که انگار داشت بغضش را قورت می‌داد. «من دارم

سعی می‌کنم دوستیمون رو به شکل اولش دربیارم. دارم سعی می‌کنم، گرتا.»
 اما چهره‌ی من مثل سنگ بی‌احساس شده بود؛ درست عین قبل آنا. «دیگه برای
 این کار خیلی دیر شده.»

آنا گفت: «خیلی خب، باشه.» و نگاهش را طوری از من برگرداند که انگار
 نمی‌دانست بعدش باید چه کار کند. من هیچ‌وقت تا این حد گستاخانه رفتار
 نکرده بودم؛ حتی اگر به او مشت زده بودم، باز تا این اندازه ناراحت نمی‌شد.
 سرش را انداخت پایین و همان‌جور که از باغچه بیرون می‌رفت، گفت: «خب،
 پس خداحافظ.»

ایستادم و صبر کردم تا از کوچه بیرون برود. بعد که مطمئن شدم کسی
 نیست، دوباره خاک‌ها و ملحفه را توی حوض انداختم و شروع به شستن کردم.
 این بار بیشتر از همیشه دلم می‌خواست چشمم به چیزی نیفتد؛ به جاده، به
 برج دیده‌بانی و حتی به فریتز. چون حالا مطمئن بودم که دوستم را برای همیشه
 از دست داده‌ام و غمش از حد تحمل من بیشتر بود.

فصل بیست‌ونه

اگر مالت برود، یک‌چیزت را از دست داده‌ای، آبرویت برود، هزار چیز، شجاعتت برود، همه‌چیز.

— ضرب‌المثل آلمانی

آن روز غروب را کنار فریتز توی تونل گذراندم. از عصر که سنگ را از سر راه برداشته بود، خیلی پیش‌تر رفته بود.

فریتز گفت: «الان دیگه رسیدیم به جایی که باید بدونیم چقدر دیگه باید جلو بریم. باید بری خونه‌ی آنا و یه نگاهی به نوار مرگ بندازی.»

قبلاً درباره‌ی آمدن آنا به آن‌جا به او گفته بودم. ای کاش می‌توانستم به عقب برگردم و آن لحظه را کمی زیرکانه‌تر و مهربان‌تر از سر بگذرانم. گفتم: «حالا دیگه تو خونه‌شون راهم نمی‌ده.»

فریتز اصرار کرد: «تو باید بری. مهم‌ترین چیز درباره‌ی این تونل اینه که بدونی کی می‌تونی بگنیش و ازش بالا بیای. اگه زودتر از اون که باید ازش پیام بیرون، سر از نوار مرگ درمیاریم. اگر هم بیش از حد جلو بریم، وقت کم میاریم و دستگیر می‌شیم.»

«یه کاریش می‌کنم.» یک‌جورایی. آه عمیقی کشیدم. ترس داشت کم‌کم همه‌ی وجودم را برمی‌داشت. این‌که از دوستی‌مان برای چنین کار خطرناکی استفاده

کنم، اصلاً چیز خوبی نبود. اما واضح بود که خود این دوستی تمام شده و وارد شدن به آن آپارتمان، جز با دروغ و نقشه عملی نبود. در آن چند شبی که از خستگی خودم را مستقیم توی رختخواب نینداخته بودم، دعا کردم که خدا من را به‌خاطر همه‌ی دروغ‌هایی که برای رسیدن به آزادی گفته بودم، ببخشد. فریتز می‌گفت که برای این کارش طلب بخشش نمی‌کند، چون این دروغ‌ها را گناه نمی‌دانست. به نظر او دروغ گفتن کار بدی بود، اما نه به بدی زندانی کردن ما پشت دیوارهای بتنی. می‌گفت در عوض برای کسانی دعا می‌کند که مجبورند به کشوری که هیچ اعتقادی به آن ندارند، خدمت کنند. آدم‌های خوبی که روی ما اسلحه می‌کشیدند، بی آن‌که خودشان مقصر این کار باشند. من پرسیدم: «پس اون آدم‌هایی که با اراده‌ی خودشون اسلحه دست می‌گیرن چی؟»

فریتز جواب داد: «برای اون‌ها دعا نمی‌کنم. نمی‌تونم.» همان لحظه بود که تصمیم گرفتم من این کار را بکنم. بالأخره یک نفر هم باید برای آن‌ها دعا می‌کرد.

نزدیک رفتن بود که فریتز بیل را زیر سنگی انداخت که توی خاک فرو رفته بود و خواست که درش بیاورد. دسته‌ی بیل را دوتایی فشار دادیم، اما سنگ بیش از آن‌که فکرش را می‌کردیم توی زمین فرو رفته بود. و فریتز بیل را هم آن‌قدر توی زمین فشار داده بود که آن هم توی خاک گیر کرده بود. هیچ‌کدام تکان نمی‌خوردند.

فریتز گفت: «ولش کن. بذار یه کاری بکنم.»

دسته‌ی بیل را دو دستی گرفت و طوری بالا پرید که با تمام وزنش روی آن فرود آمد. چیزی ترک خورد و فریتز روی زمین افتاد.

«نه!» فریتز دسته‌بیل شکسته توی دست، دوباره روی زمین فرود آمد. نور چراغ قوه‌مان را روی زمین انداختم و همان‌جور که انتظار می‌رفت، دیدم که سر دیگر دسته بیل عین تیغ جوجه تیغی از زمین بیرون زده است.

گفتم: «می‌تونیم یه بیل دیگه بخریم. مغازه‌ها دارن.»

فریتز دستش را توی موهایش فرو برد، به دیوار لگد زد و گفت: «بیل خیلی گرونه گرتا! باقی پولی رو هم که بابا فرستاده باید صرف این کنیم.»

ولی نباید این‌طور می‌شد. ما توافق کرده بودیم که باقی پول را برای خورد و خوراکمان نگه داریم. اصلاً برای همین بود که امشب داشتیم زودتر می‌رفتیم؛ که سر راه خانه برویم و این چیزها را بخریم. من نصف روز داشتم توی ذهنم فهرست خرید می‌نوشتم. قرار بود که نان و سوسیس و سیب‌زمینی و شاید یکی دوتا هم شکلات بخریم.

فریتز موهای خیس عرقش را از صورتش کنار زد و گفت: «باید انتخاب کنیم. یا غذا، یا یه بیل دیگه.»

«نمی‌شه از یکی قرض بگیریم؟ تو زیرزمین چندتا بیل دیگه هم بود. حتماً یکی یه دونه‌ش رو بهمون قرض می‌ده.»

«همین که بریم، اشتازی‌ها می‌رن ببینن کی تو این کار دست داشته. اگر از کسی بیل قرض بگیریم، اون‌وقت اشتازی‌ها می‌گن که اون توی فرار به ما کمک کرده.»

«اگه یکی بدزدیم، چی؟» این را آن قدر یواش گفتم که امیدوار بودم او نشنیده باشد.

اما شنید. با چشم‌های گرد شده رو کرد به من و گفت: «راست راستی داری این رو می‌گی، گرتا؟»

من قبلاً آن قرقره را دزدیده بودم. هرچند که این کار را جرم نمی‌دانستم، چون واضح بود که سال‌هاست دیگر استفاده نمی‌شود و مال شخص خاصی هم نیست. اما دزدیدن یک بیل، آن هم از ساختمان خودمان، فرق داشت. این کار درست نبود و خودم هم این را می‌دانستم. مسأله این بود که آیا می‌توانستم بپذیرمش یا نه.

گفتم: «تا حالا چندتا قانون رو زیر پا گذاشتیم؟ ما هم به دولت، هم به پلیس و هم تقریباً به هرکس دیگه‌ای که تو یه ماه گذشته دیدیم دروغ گفتیم. تو خودت گفتی اگه این کار به‌خاطر این تونل باشه، غلط نیست. ما یه مشت ابزار کار و بذر رو برای کار تو باغچه‌ای که قصد کاشتنش رو نداریم، قبول کردیم. از همه بدتر، ما همین الانش زیر نوار مرگ نشستیم. با وجود همه‌ی این‌ها، دزدیدن یه بیل دیگه چه اهمیتی داره؟»

فریتز شانه بالا انداخت و گفت: «به نظر من برای کسی که اون رو ارزش می‌دزدیم، اهمیت داره.»

به دیوار تکیه دادم و به صدای قار و قور شکم گوش دادم. اگر باقی پول را هم بابت خرید بیل خرج می‌کردیم، گرسنگی کشیدن حتمی بود.

فریتز با لحن خسته‌ای گفت: «بعضی از چیزهایی که دولت یاد می‌ده مهمن. ما

موظفیم که شهروندهای خوبی باشیم. حتی اگر مثل همین الان، علیه خیلی از قوانینشون عمل کرده باشیم، دلیل نمی‌شه باقی چیزهای درست رو نادیده بگیریم. این حرفشون هم درسته که می‌گن تو غرب کسایی هستن که از مردم برای سودجویی خودشون استفاده می‌کنن. بعضی از مردم به نفع خودشون از سیستم سرمایه‌داری (۶۳) استفاده می‌کنن و می‌ذارن که بقیه رنج بکشن. گرتا، در واقع می‌خوام ببینم وقتی آزاد بشیم تو هم می‌خوای یکی عین اون‌ها بشی یا نه. حاضری پات رو بذاری رو سر بقیه و خودت بالا بری؟»

چشمم را بستم و یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید. زیر لب گفتم: «نه. معلومه که نه.»

پس دزدیدن بیل منتفی بود و باقی پول بابا صرف خرید یک بیل دیگر می‌شد، با این امید که تا وقتی که کار تونل تمام می‌شود، سالم بماند.

با این وجود هنوز هم گرسنه بودم. خیلی گرسنه. فقط چیزی در این باره نمی‌گفتم.

مدتی همان‌جا نشستیم، به‌خاطر از دست رفتن بیل ماتم گرفتیم و سعی کردیم همه‌ی توانمان را جمع کنیم تا خودمان را برای مواجهه با یک آپارتمان خالی و کابینت‌های خالی‌اش آماده کنیم و به خانه برویم. کثیف، خسته و تنها.

نه. تنها نبودیم. صدای پاهایی از کف پناهگاه می‌آمد. مطمئن بودم.

فریتز هم شنید. بلند شدیم. فریتز من را به عقب هل داد، جلوی من ایستاد و دسته‌بیل شکسته را به‌عنوان سلاح توی دستش گرفت.

هرکس که آن طرف بود، چراغ قوه هم داشت. ما نورش را می‌دیدیم که از یک

دیوار روی دیوار دیگر می‌افتد. بعد جهت نور به طرف ما عوض شد و رد پاها به سمتان آمدند.

من نه تکان می‌خوردم و نه نفس می‌کشیدم. هر دومان می‌دانستیم دسته بیل شکسته‌ی فریتز در برابر اسلحه‌ای که احتمالاً به طرف ما می‌آمد، بی‌فایده بود. بعد نور توی پیچ تونل افتاد و یک صدای مردانه بهمان گفت که دسته بیل را روی زمین بیندازیم و دست‌هایمان را بالا ببریم. نور چراغ قوه‌اش توی صورتمان افتاده بود و نمی‌توانستیم ببینیم که کیست.

اما مهم نبود. از دیروز هنوز آن صدا را به خاطر داشتم.

«پس بچه‌های لووه علاوه بر کشت‌وکار دارن کارهای دیگه‌ای هم این‌جا می‌کنن.» افسر مولر چراغ قوه‌اش را پایین انداخت و گذاشت که توی آن نور شدید و سایه‌های تاریک، صورتش را ببینیم. یک شیء فلزی توی دست دیگرش برق می‌زد. اسلحه. «حتی این‌جا، زیر زمین هم، مطمئنم می‌دونین که کجا وایستادین.»

نوار مرگ.

فصل سی

باهم که گیر بیفتید، یا باهم می‌میرید، یا باهم زنده می‌مانید.

— ضرب‌المثل آلمانی

چند دقیقه سکوت بینمان، به اندازه‌ی چند ساعت گذشت. مولر سرِ فرصت تمام تونل را واریسی کرد، دستش را روی دیوارها کشید و انگشتش را به سقف زد تا ببیند که بالای سرمان چقدر محکم است. ته دلم دوست داشتم که سقف صاف روی سرش خراب شود، اما اگر این‌طور می‌شد خودمان هم گیر می‌افتادیم و نوار مرگ روی سر همه‌مان پایین می‌آمد. راه حل خوبی نبود.

مولر گفت: «خیلی پیش رفتین. بیشتر از اونیه که انتظارش رو داشتم.»

فریتز پرسید: «شما می‌دونستین که ما داریم تونل می‌کنیم؟ از کجا؟»

«می‌دونستم این‌که خواهرت نمی‌خواد من به این ساختمون نزدیک بشم یه دلیلی داره. ولی هنوز واقعاً شک نکرده بودم. تا این‌که دیروز توی ساختمون رو نگاه کردم. قرقره و سطل رو دیدم و از خودم پرسیدم این همه خاک مرطوب توی ساختمونی که درش بسته شده چی کار می‌کنه.»

داشتم خودم را لعنت می‌کردم؛ شاید هم او را لعنت می‌کردم. می‌دانستم که

به پنجره‌ها نزدیک شده، اما فکرش را نمی‌کردم که این‌همه چیز را دیده باشد.

حالا که فکرش را می‌کردم، می‌دیدم که خیلی خنگ‌بازی درآورده‌ام. واکنشم فقط

یک دلخوشی بچگانه در برابر واقعیت بود.

مولر بهمان دستور داد که از تونل بیرون بیاییم، اما گفت که از نردبان بالا نرویم. فریتز دسته بیل را انداخت. دست‌هایش را بالا برد و جلوتر از من راه افتاد. من هم دنبالش رفتم. مولر که اسلحه‌اش را به طرف ما گرفته بود، آخر از همه آمد. امیدوار بودم اگر قرار است شلیک کند، اول من را بزند. شاید این خودخواهانه بود، اما نمی‌خواستم تیر خوردن فریتز را ببینم و خودم نفر بعدی باشم.

وقتی از تونل وارد پناهگاه شدیم، او بهمان دستور داد که روی نیمکت کوچک بنشینیم. خودش هم کنار نردبان ایستاد. حالا که روشنایی بیشتر شده بود، اسلحه را خیلی خوب می‌دیدم. مولر گفت: «شلیک کردن به شماها نیاز به هیچ دادرسی‌ای ندارد. شما بدون شک متهم به قصد فرار از کشور هستید.» همین‌طور بود. دیگر حساب‌شده‌ترین دروغ هم نمی‌توانست از این موقعیت خلاصمان کند.

«اولین‌بار یکی از همسایه‌هاتون لوتون داد. فرو ابره‌ارت. می‌شناسینش؟» او را می‌شناختم و یک‌دفعه به اندازه‌ی مولر از او متنفر شدم. شاید این عادلانه نبود. اشتازی‌ها به‌خاطر خبرچینی‌اش به او پاداش خوبی می‌دادند و تازه، این او بود که قانون پشتش بود، نه ما. با این حال او به ما خیانت کرده بود و هیچ‌چیزی پست‌تر از این کار نبود.

«فرو ابره‌ارت می‌گفت اولین‌بار یه هفته قبل از تعطیلی مدارس بوده که رفتار عجیب و غریب شماها رو دیده. کندن تونل رو از همون موقع شروع کردین؟»

«بله قربان.» انکار این موضوع هیچ فایده ای نداشت.

«قرار بود چقدر طول بکشد تا به غرب برسین؟»

فریتز گفت: «معلوم نمی‌کنه. همیشه فهمید که چقدر دیگه باید پیش بریم، یا ممکنه وسط راه چی پیش بیاد.»

مولر گفت: «شما اولین کسانی نیستین که سعی داشتن از راه کندن تونل فرار کنن. چی باعث شد فکر کنین موفق می‌شین، وقتی که تقریباً هیچ‌کدوم از اون آدم‌ها نتونستن این کار رو بکنن؟»

گفتم: «ما نمی‌دونستیم موفق می‌شیم یا نه. فقط می‌دونستیم که باید سعی خودمون رو بکنیم.»

«خب، حالا با دوتا گلوله‌ی تفنگ من، از بین می‌رین و تبدیل می‌شین به دوتا فراری ناکام. جنازه‌هاتون رو با ننگ دفن می‌کنن، مادرتون دستگیر می‌شه و احتمالاً می‌افته زندان، اسمتون هم تو همه‌ی روزنامه‌ها چاپ می‌شه و تا ابد هم به عنوان دوتا خائن بزدل توی تاریخ ثبت می‌شه.»

فریتز سرش را بالا گرفت. معلوم بود به این فکر می‌کند که اگر هم قرار باشد مولر ما را بکشد، حاضر نیستیم از کاری که کرده‌ایم ابراز پشیمانی کنیم.

«کشور ما آلمانیه. یک کشور، که دوباره باید یکپارچه بشه. ما متعلق به مسکو

یا غرب نیستیم. ما متکی به خودمون هستیم و من هیچ‌وقت این رو زیر پا

نگذاشتم. برای کندن این تونل همه‌ی شجاعتمون رو گذاشتیم وسط. پس ما

بزدل هم نیستیم.»

به نظر می‌رسید مولر حسابی سرگرم شده. «خب، تعریف شما از خودتون چیه؟

قهرمان؟ لابد شماها الگوی باقی جوون‌هایی هستین که این‌ور دیوار زندگی می‌کنن.»

فریتز گفت: «ما فقط یه خواهر و برادریم که می‌خوان فرصت یه زندگی بهتر رو داشته باشن.»

من اضافه کردم: «و خانواده‌شون رو دوباره دور هم جمع کنن. لطفاً ما رو ول کنین. فراموش کنین که ما رو این‌جا دیدین.»

«من یه درجه‌دار دولتی‌ام. اسم خودم هم یادم بره، اون تونل از خاطرم نمی‌ره.» بادی که از پنجره‌های طبقه‌ی همکف وارد شد، حواس او را پرت کرد. این به اندازه‌ی کافی به من و فریتز زمان می‌داد که به او حمله کنیم و بگیریمش و بعد هم... خب، نمی‌دانم چه کار می‌کردیم. ما که قاتل نبودیم؛ این‌جا هم که نمی‌توانستیم نگهش داریم. حتی آن‌قدر هم پول نداشتیم که پیشنهاد یک رشوه‌ی درست و حسابی به او بدهیم.

اما ما یک تونل داشتیم.

مولر توی دست چپش یک حلقه‌ی ازدواج طلا داشت؛ این نشان می‌داد که زن دارد. روی شانه‌ی چپش یک لکه‌ی کوچک شیر دیده می‌شد، که آن هم احتمالاً به‌خاطر آروغ یک بچه بود.

دوباره به تونل نگاه کرد و پرسید: «دیگه کی قرار بوده باهاتون بیاد؟»

من گفتم: «هیشکی.» حتی اگر نصف جمعیت آلمان شرقی هم برای آمدن با ما آن‌جا صف می‌کشید، من دم برنمی‌آوردم. من عین فرو ابره‌ارت نبودم که آن‌ها را لو بدهم.

«اگه کس دیگه‌ای می‌خواست بیاد چی؟»

فریتز که کنار من نشسته بود، مات و مبهوت مانده بود و احتمالاً داشت فکر می‌کرد که شاید این یک تله است تا اسم افراد دیگری هم فاش شود.

من گفتم: «ازشون استقبال می‌کردیم. می‌تونستین...»

«نه. نمی‌تونستم.» از لحن صدای مولر معلوم بود که از قبل به این موضوع فکر کرده؛ شاید حتی پیش از آن‌که به این‌جا بیاید. برای همین بود که تنها آمده بود. نگاهش دوباره به طرف تونل و بعد هم به سمت من چرخید. «من از نردبون بالا می‌رم. تو پشت سر من میای، بعدش هم برادرت میاد. اگه کلکی سوار کنین، همین‌جا دفنتون می‌کنم.»

برگشت که برود، اما من دویدم که بازویش را بگیرم؛ نه برای درگیری. فقط می‌خواستم جلوی رفتنش را بگیرم. من را روی زمین پرت کرد و اسلحه‌اش را به طرفم گرفت. دست‌هایم را بالا بردم و چشم‌هایم را محکم بستم و منتظر شدم تا ماشه را بچکاند.

مولر داد زد: «به‌خاطر این تونل می‌خواین خودتون رو به کشتن بدین؟ زندگی خودتون و خانواده‌تون رو به خطر بندازین، که چی؟ که برین به غرب؟»
فریتز جواب داد: «به اون شلیک نکنید. این اول ایده‌ی من بود، نه اون.»
چشم‌هایم را باز کردم تا اعتراض کنم، اما هنوز از دیدن تفنگش دست و پایم بی‌حس مانده بود. حداقل هنوز شلیکش نکرده بود. با صدای لرزانی گفتم:
«خانواده‌تون رو بیارین و با ما بیاین به غرب. اون‌ها رو هم بیارین غرب.»
چشم‌های مولر گرد شد و گفت: «فرار؟ چطور جرأت می‌کنی همچین

پیشنهادی...»

«اون‌ها می‌تونن اون‌جا زندگی بهتری داشته باشن. اگه به خودتون باشه، این همون زندگی‌ایه که برای اون‌ها می‌خواین.»

فریتز پیشنهاد من را تأیید کرد و گفت: «شما لازم نیست تونل بکنین. ولی می‌تونین باقی مأمورها رو از این‌جا دور نگه دارین. اون وقت تونل که حاضر شد، ما یه ندا به شما می‌دیم که تونل آماده‌ست.»

مولر قانع نشده بود، اما حداقل به فکر فرو رفته بود.

«همسرم می‌خواد بره آمریکا. اون‌جا فک‌وفامیل داره.»

فریتز گفت: «ما یکی دو هفته‌ی دیگه وقت لازم داریم. اگه به مشکل بخوریم، شاید بیشتر طول بکشه، ولی قول شرف می‌دم که بتونین از این‌جا رد بشین.»
مولر برای اولین بار تفنگش را پایین گرفت و گفت: «اون وقت چه جوری می‌خواین خبر بدین؟»

من صدایم را بلند کردم. گفتم: «یه دونه بیل می‌ندازیم تو باغچه‌ی اون بیرون. به این معنی که دیگه لازمش نداریم.»

سکوت طولانی برقرار شد. مولر بیشتر این مدت به تونل خیره شده بود. فکر کنم داشت آزادی خودش و خانواده‌اش را تصور می‌کرد. خود من بارها چنین چیزی را تصور کرده بودم.

آخر سر گفت: «من توی گزارشم می‌نویسم که این‌جا رو واری کردم و به چیز مشکوکی برنخوردیم. اما ممکنه فردا پیام و دستگیرتون کنم.»

سعی کردم فریتز را متوجه خودم کنم که ببینم چه کار باید بکنیم. شروط مولر

افتضاح بود. در بهترین حالت، هیچ کمکی به ما نمی‌کرد و در بدترین حالت، به کشتنمان می‌داد. با این وجود، چاره‌ی دیگری نداشتیم. چیز دیگری برای معامله نداشتیم.

فریتز دست دراز کرد تا با مولر دست بدهد. حرصم از آن در آمد که از او تشکر هم کرد؛ به‌خاطر این‌که موافقت کرده بود ما را نکشد... البته فعلاً.

مولر قبل از رفتن گفت: «هر تصمیمی که بگیرم، به هر حال باید عجله کنید. با کمک من یا بدون اون، این تونل به زودی لو می‌ره. اگر من همراه اون کسایی باشم که گیرتون می‌ندازن، عین همون‌ها بهتون شلیک می‌کنم. پس اون موقع دیگه از من انتظار دلسوزی نداشته باشین. تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که همین الان بهتون هشدار بدم. بزرگترین دشمنتون زمانه.»

من خیلی مطمئن نبودم. فعلاً که خود مولر به نظرم دشمن بزرگی می‌رسید. فریتز فقط سر تکان داد و گفت: «ما قاره که فرار کنیم و موقع این کار هم از خانواده‌ی شما استقبال می‌کنیم. منتظر دیدن اون بیل توی باغچه باشین. ما همون شب فرار می‌کنیم.»

فصل سی و یک

صدای ترس هرگز در قلب آلمانی‌ها طنین نخواهد انداخت.

— اتو فون بیسمارک (۶۴)، نخستین صدراعظم تاریخ آلمان

من و فریتز بعد از آن یک‌راست به خانه رفتیم. پاهای جفتمان از دیدن مولر بی‌حس شده بود و هیچ‌کدام از چیزهایی هم که گفته بود، خیالمان را راحت نکرده بود. تا جایی که فکر من قد می‌داد، از حالا هر جایی که می‌رفتیم، اسلحه‌ی مولر به طرف ما نشانه رفته بود. یک نگرانی دیگر به فهرست نگرانی‌های رو به افزایش من اضافه شده بود.

توی راه، فریتز این خبر خوش را داد که مولر ممکن است موقع فرار همراهمان باشد. اگر این‌طور نبود، می‌توانست همان موقع بهمان شلیک کند و به‌خاطر کشف آن تونل پاداش خوبی بگیرد. انگار این نتیجه‌ای بود که فریتز و من هر دو به آن رسیده بودیم: مثل آدم‌های بیمار از این‌که کشته نشده بودیم و قرار بود به مرگ طبیعی بمیریم، خوشحالی می‌کردیم.

از کنار یک نانوايي رد شدیم که در ازای یک سکه، نان بیات می‌داد. فریتز گفت به همین اندازه پول اضافه داریم و برای هر کدامان کمی نان خرید که توی راه خانه همه‌اش را خوردیم.

نان‌ها خیلی خشک بود و کفاف رفع گرسنگی‌مان را نمی‌داد، اما از هیچی بهتر

بود. نزدیک خانه که شدیم، فرو ابره‌هارت را دیدیم که جلوی ساختمان ایستاده بود. این شد که از خیابان رد شدیم و وانمود کردیم داریم ویتترین مغازه‌ها را نگاه می‌کنیم، تا بالأخره رفت تو. حاضر بودیم دست به هر کاری بزنیم که دیگر با او مواجه نشویم.

آن شب برای من خیلی طولانی گذشت. بی‌نهایت خسته بودم. آن روز اتفاقات زیادی افتاده بود. ماجرای آنا و اتفاقی که افتاد، بدون شک پایان دوستی‌مان را رقم زده بود. شکستن بیل. و بعدش هم افسر مولر. اگر کس دیگری جز او پیدایمان کرده بود، من و فریتز تا حالا مرده بودیم. شاید هم عاقبتمان همین می‌شد. اگر مولر فهمیده بود ما داریم چه کار می‌کنیم، بقیه هم می‌توانستند بفهمند. فقط زمان می‌برد.

با این وجود، فردا صبح حالم بهتر شده بود. آخرین غذایی را هم که توی خانه مانده بود با هم خوردیم و به خودمان گفتیم که یک بیل نو از شکم سیر واجب‌تر است. بیل را که خریدیم، به طرف ساختمان تشریفات راه افتادیم. آن‌جا همان شکلی بود که دیشب بود، اما برای من انگار فرق کرده بود. چون حالا دیگر این راز فقط بین خودمان نبود و همه‌ی امنیتی که من از کار در این جاده‌ی ساکت خلوت احساس می‌کردم، از بین رفته بود.

فریتز پشت دستم را نوازش کرد و گفت: «گرتا، امروز اوضاع بهتر می‌شه. مطمئنم.»

با اخم نگاهش کردم و گفتم: «دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه.»
«خب، من حسی ندارم. خوش به حال تو.»

اصلاً از شوخی‌اش خوشم نیامد. «دارم جدی حرف می‌زنم فریتز. یه اتفاق بدی
قراره بیفته.»

«این نگرانی به‌خاطر اتفاق‌های دیروزه که هنوز در تو مونده.» فریتز یک
لحظه‌ی طولانی به من خیره شده بود. انگار می‌خواست خودش را متقاعد کند تا
حرف‌های خودش باورش بشود. «بیا بریم سر کارمون.»
تا چند ساعت همه‌چیز خوب پیش رفت. من دوباره داشتم توی باغچه علف‌های
هرز را می‌کندم و تا آن‌وقت یک‌عالمه از خاک‌های توی ساختمان را هم بیرون
برده بودم. ولی بعد فریتز را دیدم که از کنار پنجره آهسته صدایم می‌زند و
می‌گوید که عجله کنم. چشم‌هایش آنقدر گرد شده بود که از همان فاصله
می‌توانستم سفیدی تخم چشمش را ببینم.

این همان دلیلی بود که نگرانم کرده بود.

بیلچه را انداختم و با عجله به طرف ساختمان رفتم. سعی کردم طوری بروم
که اگر کسی من را دید، غیرعادی به نظر نرسد. وقتی رفتم تو، فریتز برگشته
بود توی پناهگاه. نفس‌نفس‌زنان دنبالش رفتم. همان‌جور که از نردبان پایین
می‌رفتم، پرسیدم: «جریان چیه؟»

تا وارد تونل شدم، جواب سؤالم را گرفتم. زیر پاهایم آب راه افتاده بود، به
خورد خاک رفته بود و گل غلیظی به‌وجود آورده بود. هرچه جلوتر می‌رفتم، مقدار
آب بیشتر می‌شد. ته تونل، فریتز به لوله ای رسیده بود که داشت شرشر می‌کرد
و آب عین شیلنگ آتش‌نشان‌ها با فشار از آن بیرون می‌زد. سوراخ لوله خیلی
بزرگ نبود، اما به اندازه ای بود که به قدر کافی خرابی به بار بیاورد و هر لحظه

هم بدتر می‌شد. آبی که از آن بیرون می‌آمد، خاک روی سقف را قلنبه‌قلنبه می‌کند و آن را پخش زمین می‌کرد. آب تونل را برداشته بود و اگر هر چه زودتر راهی برای مهارش پیدا نمی‌کردیم، تونلمان یکجا فرو می‌ریخت.

داد زدم: «چی شد که این‌جوری شد؟»

«بیل خورد بهش. تا وقتی آب ازش نیومده بود، من اصلاً نفهمیده بودم همچین

چیزی این‌جاست.»

«حالا چی کار کنیم؟»

فریتز دستش را دور لوله گرفت. این کار آب را بند آورد اما آب هنوز از دست‌هایش پایین می‌چکید. می‌دانستیم به محض این که دستش را بردارد، آب دوباره از لوله فوران خواهد کرد. حتی ممکن بود لوله بترکد و قبل از آن که بتوانیم بیرون برویم، آب همه‌ی تونل را بردارد.

فریتز گفت: «من یه فکری دارم. ولی یه کم طول می‌کشه تا چیزی رو که نیاز داریم بیارم. تو باید یه مدتی این‌جا وایستی و این لوله رو نگه داری.»

«چقدر یعنی؟ من نمی‌تونم...»

«هرچقدر که لازم باشه. شک نکن گرتا. تو می‌تونی.»

روی پنجه‌ی پا ایستادم. بعد دستم را بالا بردم و جای دست او گذاشتم. آب با شدتی که انتظارش را نداشتم به طرفم پاشید و خیلی زور زدم تا بتوانم دستم را روی لوله نگه دارم.

گفتم: «زود باش. فقط عجله کن!»

فریتز از تونل زد بیرون و من را در تاریکی مطلق جا گذاشت. چراغ‌قوه یک جایی

دور و بر پاهایم بود، اما توی گل فرو رفته بود، و من هم نمی‌توانستم دستم را از آنجا بردارم و دنبالش بگردم. آبی که از دست‌هایم چکه می‌کرد سرد بود. هرچه خیس‌تر می‌شدم، بیشتر سردم می‌شد.

فریتز گفته بود مدتی طول می‌کشد. خدا می‌داند چه مدت. یک ساعت؟ دو ساعت؟ تا غروب؟

من نمی‌توانستم تا غروب دوام بیاورم. تازه، با آبی که هنوز از لوله چکه می‌کرد، معلوم نبود تا غروب دیگر تونلی در کار باشد. اگر خراب می‌شد، من را هم با خودش می‌برد.

پشت سرم، توی تاریکی، چیزی شبیه یک تکه گل، یا یک سنگ، از سقف پایین افتاد. بی اختیار خم شدم تا اگر چیز دیگری سقوط می‌کند، روی سرم نریزد. فکر این‌که چقدر از سقف فرو ریخته بود و چقدر دیگر هنوز قرار بود پایین بریزد، من را می‌ترساند. تنها چیزی که می‌دانستم این بود گل زیر پایم دارد عمیق و عمیق‌تر می‌شود.

گاهی که دستم از روی لوله سر می‌خورد، آب به این‌ور و آن‌ور می‌پاشید و در نتیجه تکه‌هایی از سقف را هم با خود پایین می‌آورد. کار به جایی رسید که یک سنگ بزرگ بالای سرم، در اثر جریان آب لق شد. صدای افتادن چیزی را شنیدم، و خودم را عقب کشیدم. اما چیزی که افتاد، موقع پایین آمدن دستم را خراش داد. از سوزشش فهمیدم که زخم عمیقی برداشته، اما نمی‌توانستم دستم را بردارم و ببینم که چی شده.

چیزی نگذشت که تمام بدنم خیس شد. لباس‌های خیس به تنم چسبیده بود،

پاهایم توی گل فرو رفته بود، موهایم توی صورتم ریخته بود و جلوی چشمم را گرفته بود، اما به نظرم اصلاً مهم نبود، چون به هر حال چشم من این‌جا هیچ‌چیز را نمی‌توانست ببیند. داشتم می‌لرزیدم و همه انگشت‌های دست و پایم سر شده بودند. با این حال می‌دانستم که اگر دستم را از روی لوله بردارم، همه‌ی زحمتی که کشیده بودیم به باد خواهد رفت.

بنابراین دستم را نگه داشتم و هر کاری از دستم بر می‌آمد کردم که حواس خودم را پرت کنم. اعداد سخت را به هم تقسیم کردم، شعر خواندم و برای قوی‌تر شدن اراده‌ام دعا کردم؛ هرچند این آخرین چیزی بود که مادرم می‌خواست در آن قوی‌تر شوم. وقتی که این هم جواب نداد، توی دلم آواز خواندم. مسخره‌اش این‌جا بود که تنها چیزی که به یاد داشتم، سرودهای وطنی گروه پیشگامان بود. اما سرودهای تأثیرگذارشان مدت زیادی به دردم نخورد. زمان به کندی می‌گذشت و من نمی‌توانستم تشخیص بدهم که فریتز چه مدتی است که رفته است.

یک ساعت؟ بیشتر؟

برمی‌گشت؛ مطمئن بودم. مگر این‌که... به دلیلی دستگیر شده باشد. شاید فرو ابره‌ارت باز برایمان در دست کرده بود؛ هیچ از او بعید نبود. اگر تونل تا حالا از بیرون فرو ریخته بود چی؟ شاید دلیل این تاریکی هم همین بود. شاید فریتز هم به همین خاطر برنگشته بود. حتماً نتوانسته بود.

این من را می‌ترساند. سعی کردم فکر بد به خودم راه ندهم. فقط می‌دانستم که فریتز گفته دستم را برن دارم. پس به لوله، حواسم و شجاعتم چسبیدم، همه را

کنار هم گذاشتم و توی دلم به هم گره‌شان زدم. چشم‌هایم را بستم و آخرین کلمات او را با خودم تکرار کردم: «شک نکن گرتا. تو می‌تونی.»

بالآخره فریتز برگشت. اولش مطمئن نبودم که او باشد. تا این‌که آمد و صدایم زد.

فریتز پرسید: «چراغ قوه کو؟»

«یه جایی رو زمین. افتاد.»

برای پیدا کردنش اول گل‌ها را کنار زد. وقتی که بالآخره نور به تونل برگشت، راحت‌تر توانستم نفس بکشم. او حالش خوب بود و من هم کمی بعد حالم جا می‌آمد. اما فعلاً از رمق افتاده بودم، یخ کرده بودم و دست‌های بی‌حسم از شدت فشار و سرما درد می‌کرد. آن‌قدر بالا نگه‌شان داشته بودم که شک داشتم خونی توی‌شان باقی مانده باشد.

فریتز پرسید: «دستت چی شده؟»

وقتی نور روی بازویم افتاد، دیدم که زخمش بدتر از آن چیزی است که انتظارش را داشتم. یک شکاف عمیق و ناهموار بود که احتمالاً جایش هم می‌ماند. طوری می‌سوخت که انگار چندین زنبور نیشش زده باشند، اما حداقل خونش بند آمده بود.

شانه بالا انداختم و گفتم: «برای لوله چه کار کردی؟»

«کار خاصی نکردم. ولی احتمالاً جواب می‌ده.» بعد یک گیره و یک تیوب دوچرخه نشانم داد. «بابا یه بار توی خونه یه لوله رو این‌جوری تعمیر کرد. دائمی نیست، ولی فعلاً کارمون رو راه می‌ندازه.»

«این‌ها رو از کجا آوردی؟»

«گیره رو از هر کروزه گرفتم. چند نفری برای یه جلسه‌ای، چیزی توی خونه‌اش جمع شده بودن. برای همین گفت خودم برم تو اتاق پشتی و هرچی می‌خوام از تو ابزارهاش بردارم. چیز دیگه‌ای نپرسید. تیوب دوچرخه رو هم از کلودیا گرفتم. اون تو مغازه‌ای کار می‌کنه که چندتا از این‌ها اضافه داره. امیدوار بودم که اون هم چیزی ازم نپرسه.»

«کلودیا؟ اونی که دوستش داشتی؟»

«قبلاً دوستش داشتم. یادته که؟ حالا دستت رو بردار. آب بیرون می‌پاشه، ولی باید این تیوب رو دورش پیچم.»

به حرفش گوش دادم و دستم را برداشتم. پیش از آن که فریتز به خودش بجنبد، آب با فشار توی صورتم پاشید. اول تیوب را روی لوله گذاشت و بعد آن را محکم دورش پیچید. هر لایه‌ای را که می‌پیچید، آب کمتری بیرون می‌زد. فریتز گفت: «گیره رو بده من. تو جیب پشتیمه.»

گیره را برداشتم و تا او داشت تیوب را محکم می‌کرد، پرسیدم: «منظورت چیه امیدوار بودی کلودیا چیزی نپرسه؟ مگه چیزی گفت؟»

یک لحظه مکث کرد و گفت: «من خیس و کثیف رفتم توی مغازه‌ش. من و تو هم از اون وقت‌ها خیلی لاغرتر شدیم. بله. براش سؤال پیش اومده بود.»

«بهش چی گفتی؟»

«فقط باغچه رو گفتم. تیوب رو هم گفتم برای چندتا از درخت‌ها می‌خوایم.»

«اون هم باور کرد؟»

فریتز محکم کردن گیره را تمام کرد و چند ضربه روی لوله زد. وقتی که مطمئن شد دیگر چکه نمی‌کند، رو کرد به من و گفت: «شاید باور نکرده باشه. ولی اون من رو دوست داشته. امیدوارم مشکلی پیش نیاد.»

امید تنها به درد نمی‌خورد؛ آن هم با آن همه خطری که تا آن لحظه کرده بودیم. اما از آن‌جا که وضع هر لحظه داشت خطرناک تر می‌شد، امیدواری تنها کاری بود که ازمان بر می‌آمد.

@fiction_books_farsi

فصل سی و دو

کشوری که نمی‌گذارد مردمش آزادانه دروغ را از حقیقت تشخیص دهد،
کشوری است که از ملتش می‌ترسد.

— جان اف کندی (۶۵)، رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا، ۱۹۶۲

با وجود گل و آبی که کف تونل ایستاده بود، آن روز هیچ‌کار دیگری
نمی‌توانستیم بکنیم. من پیشنهاد کردم که توی گرمای آفتاب به باغچه
رسیدگی کنیم، اما وقتی که آمدیم توی نور و هرکدامان دیدیم که آن یکی
چقدر کثیف شده، تصمیم گرفتیم هیچ کار مفیدی انجام ندهیم. یک آب‌تنی
سریع توی آبگیر کردیم و صبر کردیم تا قبل از رفتن به خانه کمی خشک شویم.
به هر پیچی که می‌رسیدیم، نگاه می‌کردیم ببینیم که فرو ابره‌ارت آن‌جا هست
یا نه. تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که فضولی امشبش چه می‌تواند باشد.
مخصوصاً اگر زخم روی دستم را می‌دید.

با وجود ظاهر آن شبمان، هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. مردمی که ما را می‌دیدند،
به این سر و وضعمان عادت داشتند و می‌دانستند که داریم توی یک باغچه کار
می‌کنیم؛ این بود که متوجه نشدند آن شب از همیشه کثیف‌تر شده‌ایم. اما
وقتی که وارد خانه شدیم، یک چیز عوض شده بود.

«گرتا و فریتز لُووه! ازتون توضیح می‌خوام.»

مامان برگشته بود.

اولین چیزی که به ذهنم رسید میکروفون‌های مخفی بود. مامان چند هفته به جایی رفته بود که نیازی نبود حواسش به چنین چیزهایی باشد. امیدوار بودم یادش مانده باشد که این‌جا باید حواسش را جمع کند. هر کلمه‌ای که می‌گفتم، و هر لحنی که به کار می‌بردیم، اهمیت داشت.

دومین چیز این بود که مامان با دیدن من و فریتز چه فکری ممکن است توی ذهنش آمده باشد. هیچ‌چیزمان درست و درمان نبود. خیلی لاغر شده بودیم، سر تا پایمان گلی بود و لباس‌هایمان خاکی و نخ‌ما شده بود. من بدجوری آفتاب‌سوخته شده بودم و دست‌ها و زانوهایم پینه بسته بود. در عرض سه هفته، از دوتا نوجوان با سر و شکل آبرومند، تبدیل به کسانی شده بودیم که بیشتر به یتیم‌های توی نوانخانه شباهت داشتند.

فریتز با مهربانی لب‌خند زد، جلو رفت و گونه‌ی مامان را بوسید. به نظرم وقتی نزدیک شد چیزی توی گوشش گفت، اما آن‌قدر آرام بود که مطمئن نبودم این کار را کرده باشد.

بعد من جلو رفتم. بیش از هرچیز دلم می‌خواست بغلش کنم، اما او آن‌قدر تمیز بود که فقط توانستم روی نوک پا بلند شوم و مثل فریتز گونه‌اش را ببوسم. وقتی این کار را کردم، مامان دستم را گرفت و زخمی را که سنگ روی آن به جا گذاشته بود دید. خواست بپرسد: «چی...»

به‌خاطر میکروفون‌ها گفتم: «چیزی نیست. یه خراش جزئی. به یه خار کشیده

شده. داشتیم یه چیزهایی می‌کاشتیم. قرار بود تو رو غافلگیر کنیم.»

خیلی خب؛ مامان غافلگیر شد. لب‌هایش را به هم فشرد و به هردومان گفت که به حمام برویم. فریتز اجازه داد که من اول بروم، و من هم حسابی طولش دادم. بهتر بود این‌جا بمانم، تا این که با آن عصبانیت مامان دور و برش باشم. قسم می‌خورم که وقتی که آب سرد شد و مجبور شدم از حمام بیرون بیایم، بیشتر از آب، گل بود که توی چاه می‌رفت.

وقتی رفتم توی هال، انتظار داشتم فریتز را کنار آتش ببینم که ماجرا را برای مامان نوشته است. این‌طوری همه‌چیز بهتر می‌شد. اما بیرون هوا آن‌قدر گرم بود که اگر آتش درست می‌کردیم، بهمان شک می‌کردند. معلوم بود که مامان می‌داند ما درگیر مسأله‌ای بودیم که از درست کردن یک باغچه خیلی مهم‌تر بود؛ با این وجود نمی‌توانستیم راحت درباره‌ی هیچ‌چیز صحبت کنیم. فریتز که رفت حمام، حال او ما گرترو را از مامان پرسیدم. فکر کردم این سؤال مُجازی است.

«او ما حالش خوب شده و راه افتاده، اما هنوز چند هفته‌ی دیگه طول می‌کشد تا پاش خوب بشه. دلش برای هردوتون تنگ شده بود و می‌خواست بدونه چرا شما با من نیومدین. خوراکی‌هامون کجاست؟»

مامان توی آشپزخانه سرک کشیده بود. توی کابینت‌ها یک چیزهایی بود؛ یک فنجان آرد و یک بطری سرکه، کمی چربی سوسیس توی یخچال و یک چیزی ته یخچال که من و فریتز سر درنیاوردیم که چیست.

گفتم: «وقت نکردیم بریم خرید.»

مامان دهنش را باز کرد، بعد دوباره بست. بعد هم آمد طرف میز و شروع کرد به باز کردن یک بسته.

«اوما گرتروود اصرار داشت من رو با غذا بفرسته خونه. بعضی چیزها رو بیرون شهر راحت تر می‌شه خرید. این بود که اصرار داشت این‌ها رو برای شما بیارم. گرتا، تا من غذا رو حاضر می‌کنم، تو برو اتاقت رو تمیز کن. با وضعی که داره خودش هم دست‌کمی از باغچه نداره.»

«چشم مامان.»

کمتر از یک ساعت بعد، بوی گرم و مطبوع غذا از آشپزخانه بلند شد. سوسیس، سیب زمینی و بیسکویت. نمی‌دانم مامان بزرگم چی برایمان فرستاده بود، اما هرچه که بود حالا به‌خاطرش هم او و هم مامان را بیشتر دوست داشتم.

نیازی نبود که من و فریتز را برای شام صدا بزنند. تا مامان غذا را کشید، ما سر جایمان دور میز حاضر بودیم. مطمئنم که هیچ‌وقت غذا این قدر بهم نچسبیده بود. من با ولع می‌خوردم و تنها وقتی که چشم‌غره‌های مامان را می‌دیدم، آداب غذا خوردن را رعایت می‌کردم.

مامان گفت: «جفتون شکل وحشی‌ها شدین. یکی هم باید به من بگه ملحفه‌های این خونه کجا غیبتشون زده.» مامان هنوز خیلی عصبانی به نظر نمی‌رسید؛ اما آن موقع هنوز متوجه نبود در کمد دیواری لباس‌ها نشده بود. من و فریتز خیلی چیزها را باید توضیح می‌دادیم.

آن شب مامان را به یک گشت شبانه توی محله دعوت کردیم. تا جایی که می‌توانستیم از مردم فاصله گرفتیم و آن وقت بود که داستانمان برملا شد.

با تصویر ساختمان تشریفات که بابا برایم فرستاده بود شروع کردیم. مامان گفت که بابا آنجا را خوب می‌شناخته. در زمان جنگ آنجا یک مغازه‌ی لباس فروشی بوده که مادرش در آن کار می‌کرده. همان‌طور که فکرش را کرده بودم، بابا در گذشته موقع به صدا در آمدن آژیرها، آنجا پناه می‌گرفته.

فریتز گفت: «باید درباره‌ی اون پناهگاه برات توضیح بدیم.»

اول با قسمت آسان‌ترش شروع کردیم؛ باغچه‌ی بیرون ساختمان و بند رختی که برای من درست کرده بودیم تا ملحفه‌ها را بشویم.

مامان که همیشه به سفیدی ملحفه‌هایش می‌نازید، گفت: «تو ملحفه‌های من رو توی آب کثیف شستی؟ گرتا! این اون‌ها رو خراب می‌کنه.»

«الان دیگه خراب شدن مامان. همه‌شون.» نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

«ولی ما باید یه توجیهی پیدا می‌کردیم که بتونیم کنار اون حوض بمونیم و

خاک‌ها رو توش خالی کنیم.»

«کدوم خاک؟»

فریتز دست مامان را گرفت. توی آن لحظه از این که او برادر بزرگتر بود و

مسئولیت اصلی توضیح دادن به مامان با او بود، خیلی خوشحال بودم. او مامان

را کشید سمت خودش و خیلی آرام گفت: «خاکی که از تونلمون درمیاد. زیر

دیوار برلین.»

شکر خدا مامان خیلی بهتر از آنچه که انتظارش را داشتیم با قضیه برخورد

کرد. نه داد زد و نه غش کرد. البته اگر هم این‌طور می‌شد، تعجبی نداشت. اما

طول کشید تا نفسش جا بیاید. وقتی هم که این اتفاق افتاد، خیلی بلند و

بریده‌بریده نفس می‌کشید. با ناباوری سرش را تکان داد و گذاشت فریتز
شانه‌هایش را بگیرد تا آرامش کند.

زیر لب گفت: «شماها چی کار کردین؟ بچه‌های من، چرا باید همچین کاری
می‌کردید؟»

وقتی که کم‌کم چیزهایی را که اعتراف کردیم فهمید، ما را توی یک پس‌کوچه
کشاند و با چشم‌های وحشتزده توی صورت هردومان نگاه کرد. این که ترس را
در فریتز ببینم، یا در خودم احساسش کنم یک چیز بود. ما بر ترسمان غلبه
کرده بودیم و با مشکلاتی که پیش می‌آمد کنار می‌آمدیم. و دیدن نگرانی زیاد
مامان به کل یک چیز دیگر. معنایش این بود که شاید اوضاع آن‌قدرها هم که
ما به خودمان قبولانده بودیم، امن نبود.

مامان آهسته گفت: «وقتی تونل لو بره چی می‌شه؟ چون همین‌جور هم
می‌شه. این چیزها همیشه لو می‌رن.»

فریتز گفت: «تا اون موقع ما دیگه رفتیم.»

«تو چه می‌دونی؟ دارین زیر سایه‌ی دیوار تونل می‌کنین! خیال کردین نگهبان‌ها
حواسشون بهتون نیست؟ کنج‌کاو نیستن بدونن دارین چی کار می‌کنین؟ باغچه
بهانه‌ی خوبیه. گیریم که ملحفه شستن رو هم نادیده بگیرن. ولی تا کی؟»

ما هنوز درباره‌ی افسر مولر چیزی به او نگفته بودیم؛ قصد این کار را هم
نداشتیم. اگر می‌فهمید یکی از گرنتزرها گیرمان انداخته است، فقط مخالفتش
بیشتر می‌شد.

من گفتم: «بابا می‌خواست که ما این کار رو بکنیم.»

مامان گفت: «باباتون هیچ وقت چنین کاری ازتون نمی خواست. هر چقدر هم که دلش برای ما تنگ شده باشه، هیچ وقت ما رو تو همچین خطر بزرگی نمی ندازه.»

من با اصرار گفتم: «ولی اون این کار رو کرد. من دیدمش!»

«بسه دیگه این مزخرفات. فردا اول وقت می رین اون تونل رو با همه ی وسایل توش دفن می کنین. اون باغچه رو هم ول می کنین. فریتز، تو هم می ری یه کار آبرومند پیدا می کنی تا وقت سربازیت بشه.»

فریتز با حرص گفت: «من نمی تونم شغل آبرومند پیدا کنم. هیچ شغل دیگه ای هم نمی تونم پیدا کنم. تو ارتش اون ها هم نمی رم! کاریه که شده. الان تنها راهی که داریم فراره.»

«پس اوما گرتروود چی؟ کی از اون مواظبت می کنه؟»

از این که مادر بزرگمان را فراموش کرده بودیم احساس بدی بهم دست داد. البته که نمی توانستیم او را جا بگذاریم. با پای شکسته هم نمی توانست از آن تونل ناهموار تنگ عبور کند.

مامان دوباره سر تکان داد و گفت: «من هیچ وقت نفهمیدم تو سر باباتون چی می گذره. شما دوتا رو هم درک نمی کنم. ما این جا زندگی خوبی داریم.»

گفتم: «نه مامان. نداریم. بیشتر چیزهایی که تحمل می کنیم نادرسته. حتی اگه هیشکی نخواد به روی خودش بیاره. ما نمی تونیم با این وضع زندگی کنیم.»

«حداقل این جوری زنده می مونیم. این همون چیزیه که باباتون می خواست.»

من گفتم: «یه جوری درباره اش حرف می زنی انگار مرده!» لحنم آن قدر تند بود که

انگار سرش داد زده بودم. «خودم می‌دونم بابا چی می‌خواست. اون می‌خواست همه‌مون همون شب باهاش بریم غرب. تو گفتی نه! اگه به‌خاطر تو نبود، ما مجبور نبودیم تونل بکنیم و همه‌مون با هم بودیم و جامون هم امن بود. همه‌ش تقصیر توئه.»

«گرتا، بس کن دیگه.» صدای فریتز یک لحظه شبیه صدایی شد که از بابا به یاد داشتم. به این فکر کردم که اگر بابا لحن گستاخانه‌ی من با مامان را می‌شنید، چقدر ناراحت می‌شد.

آهسته به مامان گفتم: «ببخشید. این حرف‌ها درست نبود.»

مامان آهسته گفت: «چرا. بعضی‌هاش درسته. من هم متأسفم از این‌که به موقع شجاعت به خرج ندادم.»

وقتی توی کوچه صحبت می‌کردیم، به نظر می‌رسید چهره‌ی مامان سال‌ها پیرتر شده است. حس می‌کردم سن خودم هم بالاتر رفته. انگار چیزهایی که مدت‌ها بهشان فکر کرده بودم، چند سال نوری با آنچه که بقیه‌ی دخترهای هم‌سن‌وسال من انجام می‌دادند، فاصله داشت. من دیگه به فکر عروسک و پیراهن و حتی آلبوم‌های قاچاقی گروه بیتلز هم نبودم. گوش دادن به آلبوم‌های قاچاقی، در مقایسه با کار الانم، که تقریباً خیانت آشکار در مقابل دولت به حساب می‌آمد، یک خلاف احمقانه بود.

من گفتم: «فردا می‌بریمت تونل رو ببینی.»

فریتز گفت: «البته اگه تا اون موقع خشک شده باشه. امروز کلی آب توش جمع شده بود.»

نباید این را می‌گفت. مامان پشتش راست شد. احتمالاً داشت من و فرتیز را تصور می‌کرد که برای نجات زندگی‌مان شنا می‌کنیم. این هیچ کمکی به توجیه انگیزه‌ی ما نمی‌کرد.

مامان به خودش لرزید و گفت: «بیاین بریم. این‌جا خیلی در معرض دیدیم. تو خونه‌مون امن‌تره.»

اما وقتی که نزدیک خانه رسیدیم، شک کردم که این حرفش درست باشد. ماشین‌های اشتازی جلوی ساختمان بودند و مأمورهای مسلح هم توی خیابان. مامان ناخودآگاه جلوی ما ایستاد. من و فرتیز به هم نگاه کردیم. قلبم آمد توی دهنم. یعنی به هوای ما آمده بودند؟

مامان با احتیاط گفت: «اوما گرتروود ماشینش رو داد به من. باکش خیلی پر نیست، اما می‌تونیم تا جایی که ممکنه دور بشیم. گذاشتمش اون پشت تو یه پارکینگ. تو و فرتیز برین تو ماشین و کف ماشین قایم شین. سوییچ رو بالا رو میز جا گذاشتم. زود برمی‌گردم پیشتون.»

فرتیز دستش را روی شانه‌ی او گذاشت تا مانع رفتنش شود و گفت: «نه مامان. اگه اومده باشن ما رو بگیرن، حتماً تو رو هم دستگیر می‌کنن.» قبل از این‌که بتوانیم اقدامی بکنیم، جیغ و داد یک زن توجه‌مان را جلب کرد. مأمورهای اشتازی داشتند او را دستبندبه‌دست از ساختمان بیرون می‌آوردند. بالا‌فاصله شناختمش. همان زن خوشگلی بود که روز دزدیدن قرقره دیده

بودمش. او با مأمورها درگیر شده بود، اما تا پایش به خیابان رسید و چشمش به جمعیت افتاد، داد زد: «مگه جرمه که آدم خودش باشه؟ مگه فکر کردن و

حرف زدن جرمه؟»

این‌ها تقریباً همان حرف‌هایی بود که روی مهرهای دست‌ساز هرکروزه نوشته بود.

احتمالاً هرکروزه، حتی بعد از دستگیری هم راهی برای به گوش رساندن حرف‌هایش پیدا کرده بود. شاید با همان نوع دورهمی‌هایی که قبلاً با بابا برگزار می‌کرد، این کار را کرده بود.

هرکروزه را هم بیرون آوردند؛ اما این بار بدنش کاملاً بی‌حرکت و روی برانکارد بود. از آن‌جا که مأمورهای اشتازی داشتند بیرونش می‌آوردند، به این نتیجه رسیدم که مرگ او اتفاقی نبوده است. حالا دیگر او به سزای فکر کردن و به فکر واداشتن دیگران رسیده بود.

اندوه مثل خنجر توی دلم فرو رفت. چقدر نادرست، چقدر ناعادلانه. با این حال نمی‌توانستم گریه کنم. ترس بیش از هر حس دیگری به جانم افتاده بود. هر جرمی که هرکروزه مرتکب شده بود، کار من و فریتز صد درجه از آن بدتر بود. اگر موفق نمی‌شدیم نظر مامان را عوض کنیم، به زودی به عاقبت او گرفتار می‌شدیم.

فصل سی و سه

از پس دشمنان بر می‌آیم، خداوند مرا از شر دوستان در امان بدارد.

— ضرب‌المثل آلمانی

فردای آن روز مامان نگذاشت من و فریتز به تونل برگردیم، حتی برای رسیدگی به باغچه. اما افسر مولر بهمان هشدار داده بود که زمان بزرگترین دشمن ماست و من به این خاطر تصمیم گرفته بودم که کوچک‌ترین کاری را هم که در توانم بود انجام بدهم.

باید می‌فهمیدیم نوار مرگ تا کجا ادامه دارد. تنها جایی که می‌شد از آن یک نگاه درست و حسابی به آن‌جا انداخت، از توی خانه‌ی آنها، پشت پنجره‌ی اتاقش بود. هر طور که بود باید وارد آن‌جا می‌شدم؛ چه با خواهش، چه با حقه و چه دزدکی.

فریتز برایم طرحی کشید که نشان می‌داد چطور باید فاصله‌ی نوار مرگ را ارزیابی کنم. دیوار برلین سه متر و نیم ارتفاع داشت. باید به آن نگاه می‌کردم و فرض می‌کردم که هم‌سطح زمین است. بعد باید یک دیوار دیگر را پشت سر آن تصور می‌کردم و بعد یک دیوار دیگر، و به همین ترتیب جلو می‌رفتم تا به پایان عرض نوار مرگ برسم.

فریتز توی گوشم گفت: «سعی کن تا جایی که می‌تونی دقیق باشی. ولی اگر

هم قراره اشتباه کنی، بیشتر از اون عددی که به دست میاری رو بگو. بدترین اشتباهی که می‌تونه ازمون سر بزنه اینه که از یه جایی وسط نوار مرگ سر در بیاریم.»

از آن‌جا که مامان از شکراب شدن میانه‌ی من و آنا خبر نداشت، با خوشحالی به من اجازه داد بروم و او را ببینم. مطمئن بودم که فکر می‌کند دیدن آنا انگیزه‌ی من را برای رفتن از برلین شرقی ضعیف می‌کند، اما بیشتر احتمال داشت که برعکس این اتفاق بیفتد.

وقتی که در خانه‌ی آنا را زدم، نبضم تندتر شده بود. برعکس آن همه قانونی که در چند هفته‌ی گذشته زیر پایشان گذاشته بودم، از این کارم بیش از همه‌ی آن‌ها احساس گناه می‌کردم.

هیچ‌چیزی نداشتم که به عنوان هدیه یا برای عذرخواهی به آنا بدهم. هرچند که حمام کرده بودم و موهایم را شانه زده بودم و یکی از چند لباس قشنگی را که برایم باقی مانده بود تنم کرده بودم، احساس راحتی نمی‌کردم. انگار خود واقعی‌ام همانی شده بود که هرروز خاک و عرق تنش را می‌پوشاند.

در را مامان آنا باز کرد. اولش از دیدن من زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسید. اما آنا را صدا زد و بعد با لحن یخی دعوتم کرد تو.

حالا وارد خانه شده بودم؛ هرچند که اجازه نداشتم از جلوی در ورودی آن‌ورتر بروم. اتاق آنا از آن‌جا پیدا بود، اما فایده‌ای نداشت. تازه وقتی هم که وارد اتاق می‌شدم، وقت لازم داشتم که بتوانم بیرون را نگاه کنم. این بستگی به این داشت که بتوانم چند دقیقه‌ای تنها باشم.

«سلام.» آنا آمد توی هال و خیلی دورتر از جایی که من بودم ایستاد. معلوم بود که او هم به اندازه‌ی من ناراحت است، اما چون این من بودم که به خانه‌ی آنها آمده بودم، مسؤولیت درست کردن اوضاع به عهده‌ی خودم بود.

گفتم: «می‌شه بریم یه جایی حرف بزنیم؟» اتاقش برای این کار جای خوبی بود، اما نمی‌توانستم به این سرعت چنین چیزی از او بخواهم. به علاوه، حالا که با او این‌جا بودم، واقعاً دلم می‌خواست با او حرف بزنم.

آنا با دستپاچی من را به طرف کاناپه راهنمایی کرد. من دنبالش رفتم. هرکدام یک طرف نشستیم. با این‌که خیلی نزدیک به هم بودیم، حس می‌کردم یک دریا بینمان فاصله است؛ شاید هم یک دیوار.

من سر صحبت را باز کردم و گفتم: «تو اومده بودی توی باغچه بهم کمک کنی، ولی من قبول نکردم. از اون روز تا حالا خیلی به این مسأله فکر کردم. معذرت می‌خوام.»

آنا گفت: «گرتا، تو عوض شدی. همیشه یا ناامیدی یا عصبانی. در حضور بقیه دست و پات رو گم می‌کنی و فاصله می‌گیری. اصلاً انگار تو...»

«انگار من چی؟» امیدوار بودم من را به فرار متهم نکند، چون آن وقت مجبور بودم انکار کنم و دلم نمی‌خواست باز هم به او دروغ بگویم. اما مجبور بودم که بپرسم.

آنا اخم کرد و گفت: «به نظرم انگار ناراحتی.»

آرام گفتم: «دلم برای دوستی با تو تنگ شده.»

آنا گفت: «راست می‌گی؟ خوب من بعضی وقت‌ها همین فکر رو می‌کنم. ولی

بعضی وقت‌ها هم فکر می‌کنم اصلاً دوست نداری من رو دور و بر خودت ببینی.»
گفتم: «متأسفم. ای کاش می‌تونستی بفهمی.»

آنا از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت: «منم همین رو می‌خوام. چیزی هست که بخوای بهم بگی، که درباره‌ی چیز خاصی توضیح بده؟»
آنا با آن طرز ادا کردن کلمه‌ی «چیز خاص» نگرانم می‌کرد. یعنی داشت از من می‌خواست که رفتار عجیب و غریب چند هفته‌ی اخیرم را توضیح بدهم؟ چون برای جواب دادن به او باید بزرگترین راز زندگیم را برایش توضیح می‌دادم، که آن را هم نمی‌توانستم فاش کنم.

مامان آنا آمد تو تا گردگیری کند. آنا نگاه معنی‌داری بهم انداخت. منظورش را می‌فهمیدم. این مکالمه‌ی سختی بود و حضور یک بزرگتر کار را سخت‌تر می‌کرد. آنا بلند شد و اشاره کرد که دنبالش بروم. قلبم به تپش افتاد. داشتیم می‌رفتیم توی اتاقش.

در مقابل اعتماد آنا احساس خیانت می‌کردم، وگرنه خیلی بیش از این هیجان‌زده می‌شدم. او داشت دنبال فرصتی می‌گشت که بتواند دوستی‌مان را درست کند. اما من فقط به عنوان یک جاسوس ناشی آن‌جا آمده بودم.
اتاق آنا عین همیشه بود: ساده و خلوت، با دیوارهای کرم رنگی که یک‌جورهایی بازتاب خاکستری داشتند. همیشه فکر می‌کردم که کسالت‌بار یا حتی افسرده‌کننده است، اما به نظر می‌رسید که آنا این سادگی را دوست دارد. به محض این که وارد شدم، نگاهم مستقیم به طرف پنجره رفت، اما پرده‌ها را کشیده بودند.

«چقدر این‌جا تاریکه.» حرف احمقانه‌ای بود، چون پرده‌های اتاق سفید بودند و یک عالمه نور از آن‌ها عبور می‌کرد؛ اما کاری بود که شده بود. بالای تخت آن‌ا، در جایی نشستم که بهترین دید را داشته باشم. آن‌ا به حرفم گوش داد و پرده‌ها را کنار زد. با این وجود، دیدم به اندازه‌ای که می‌خواستم خوب نبود.

آن‌ا پرسید: «چی کار می‌کنی با کار باغچه؟»

چشم از پنجره برداشتم، شانه بالا انداختم و گفتم: «اون قدرها که خیال می‌کردم خوش نمی‌گذره. تا بخوان سبز بشن کلی طول می‌کشه.»

آن‌ا گفت: «تازه اگه اصلاً چیزی سبز بشه.» با تعجب برگشتم و او را نگاه کردم. اما او فقط روتختی‌اش را صاف کرد و گفت: «منظورم اینه که چون آخر فصل کاشت رو شروع کردین.»

«آره خب.» یواش‌یواش داشتم از این صحبت‌ها معذب می‌شدم. رابطه‌ی دوستی ما به مویی بند بود و من هم هیچ‌کاری نمی‌توانستم در این باره انجام بدهم. من تنها به یک دلیل آن‌جا بودم. اول باید آن‌ا را از اتاق بیرون می‌فرستادم. برای این کار باید غرورم را زیر پا می‌گذاشتم، اما چاره‌ای نبود. «مشکل اینه که مدتی که چیزی برای خوردن نداشتیم.»

همان طور که انتظارش را داشتم، آن‌ا گفت: «می‌خوای الان یه چیزی بیارم بخوری؟ ما کلی خوردنی داریم.»

گفتم: «ساندویچ خوبه.» هم درست کردنش مدتی وقت می‌گرفت، و هم واقعاً می‌چسبید.

«باشه.» همین که آن‌ا از روی تختش بلند شد و رفت، من هم رفتم سر کارم.

اول مطمئن شدم که در اتاقش بسته است و بعد رفتم سراغ پنجره. از آنجا بالای ساختمان تشریفات معلوم بود، اما تا پایین آن را نمی‌شد دید. این خیالم را راحت‌تر کرد. معنیش این بود که او اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست زاغ سیاه ما را چوب بزند. اگر کاملاً در زاویه‌ی درستی می‌ایستادم، می‌توانستم نوار مرگ را از آنی هم که فکرش را می‌کردم بهتر ببینم. در واقع، وسط نوار مرگ قسمت تیره‌تری وجود داشت که احتمالاً خیلی به جایی که داشتیم تونل می‌زدیم نزدیک بود. این کار اندازه‌گیری را برایم راحت‌تر می‌کرد.

فریتز گفته بود که دیوار سه متر و نیم ارتفاع دارد؛ یعنی تقریباً یک و نیم برابر قد خودش. توی ذهنم دیوار را خوابیده روی سطح زمین تصور کردم. باید سه متر و نیم در عرض نوار مرگ پیش می‌رفتم. بعد یک دیوار دیگر پشت سر آن و بعد یک دیوار دیگر، و بعد هم یکی دیگر را توی ذهنم آوردم. بارها این ناحیه را دیده بودم، اما هیچ‌وقت فکر نکرده بودم که عرضش چقدر ممکن است از آن‌چه که فکر می‌کردم زیادتر باشد. وقتی توی تونل بودم، خیال می‌کردم که حداقل نصف راه را رفته‌ایم؛ شاید هم بیشتر. اما ما هنوز به آن حدود نرسیده بودیم.

توی ذهنم چند بار دیگر به اندازه‌ی ارتفاع دیوار در عرض نوار مرگ پیش رفتم. هرچه که جلوتر می‌رفتم، تخمین زدن فاصله برایم سخت‌تر می‌شد. بیشتر جاهای آن فضا عین هم بودند و من هرجا هم که می‌ایستادم، باز زاویه‌اش بد بود. در واقع اگر به‌خاطر آن قسمت تیره‌تر نبود، حساب کار به کلی از دستم در رفته بود.

«گرتا؟»

چرخیدم و از پنجره فاصله گرفتم. آن قدر جا خورده بودم که از جا پریدم. این کارم حتماً به نظر آنا خیلی عجیب بود. آنا ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت: «داشتی چی کار می‌کردی؟»

«کار مهمی نمی‌کردم.» پرده را کشیدم و رفتم تا ساندویچ را ازش بگیرم. دهنم هنوز از لقمه‌ی اول پر بود که گفتم: «به‌خاطر غذا ممنونم.»

آنا گفت: «من بیشتر از این می‌تونم بهت کمک کنم. مامانم همین الان باهام حرف می‌زد. ما می‌دونیم که خیلی از لباس‌های شما امسال تابستون به‌خاطر کار توی باغچه خراب شده. من هم یه چیزهایی دارم که دیگه برام کوچیک شده.» بعد جلو آمد و در کمد کوچکش را باز کرد. «بدت نمیاد اگه بعضی از چیزهایی رو که من دیگه استفاده نمی‌کنم، برداری؟»

آنا شروع کرد به بیرون کشیدن چندتا لباس از توی کمد. اما من حواسم به یک جفت از چکمه‌هایش کف اتاق بود؛ نه آن چکمه‌های قهوه‌ای رنگی که وقتی آمده بود به من سر بزند پایش بود؛ چکمه‌های مشکی را می‌گویم که همیشه می‌پوشید. تکه‌های گل هنوز به کف کفش‌ها چسبیده بود و خرده‌های خشک شده‌اش هم روی زمین ریخته بود. در چند هفته‌ی گذشته آن قدر خاک و گل دیده بودم که محال بود خاک سیاه رنگی را که از زیر ساختمان تشریفات بیرون آورده بودیم، شناسایی نکنم.

آنا تازگی‌ها به باغچه رفته بوده. شاید جاهای دیگری هم رفته باشد.

حواسم نه به لباس‌هایی بود که آنا از کمد بیرون می‌کشید و نه به ساندویچی

که توی دستم بود.

همان‌طور که به طرف در می‌رفتم گفتم: «باید برم. یه چیزی رو... یادم رفته.»

آنا صدایم زد و گفت: «گرتا! نرو. کجا داری می‌ری؟»

«خونه.»

«معذرت می‌خوام. به خاطر لباس‌ها ناراحت شدی؟ کار اشتباهی کردم؟»

بله. قطعاً کار اشتباهی کرده بود. اما پشت این ظاهر معصومانه‌اش، حتماً

می‌دانست دلیلش لباس‌ها نبوده است. من همیشه می‌دانستم که ممکن است

یکی از آن‌هایی که می‌شناسم، جاسوسی ما را بکند. اما صد سال سیاه هم

فکرش را نمی‌کردم که آن شخص آنا باشد. مسأله دیگر دوستی‌مان نبود. تنها

چیزی که مانده بود این بود که بفهمم دشمنی‌اش را تا کجا پیش برده است.

فصل سی و چهار

فاجعه هیچ وقت تنها نمی آید.

— ضرب المثل آلمانی

کمی بعد، موقعی که ماجرا را برای فریتز تعریف می کردم، اشک هایم دیگر خشک شده بود. این خیلی خوب بود، چون حالا فریتز به جای آن که دلسوز رابطه‌ی دوستی من با کسی باشد که به زودی قرار است ترکش کنم، حواسش به گل‌هایی بود که کف کفش آنا دیده بودم. «مطمئنی که اون‌ها اون کفش‌هایی نبودن که باهاشون اومده بود سر زمین؟»

«شک ندارم. گِلش تازه بود. باور کن یه روز هم از عمرشون نمی‌گذشت.»

«خب باید در این باره ازش می‌پرسیدی.»

پریدم بهش: «چی رو می‌پرسیدم؟ می‌پرسیدم که قضیه‌ی تونل رو می‌دونه یا نه؟ می‌خواد به اشتازی لومون بده یا نه؟ نپرسیدم چون نیازی نداشتم که چیزی بگم. جواب هر دو سؤال کاملاً واضحه.»

«خیلی خب. آروم باش.» من و فریتز توی زیرزمین ساختمان خودمان بودیم. از آنجایی که فِرُو اِبْرهارت توی پیاده‌روها گشت می‌زد، این‌جا را به عنوان مخفیگاه جدیدمان انتخاب کرده بودیم. یک دلیل دیگر هم داشت. این‌که نمی‌دانستیم توی آپارتمان خودمان کدام خطرناک‌ترند، مامان، یا میکروفون‌ها. «مجبوریم

فرض رو بر این بذاریم که آنا خبر داره و به زودی هم می‌ره و به یکی می‌گه. چه به خود اشتازی بگه، چه به کس دیگه، بالأخره خبرش به اون‌ها می‌رسه.»

«مولر هم باهاشون میاد.» لرزش صدایم نشان می‌داد که چقدر از او می‌ترسم.

«بهمون گفته بود که اگه این‌طور بشه چه بلایی سرمون میاره.»

«پس باید زودتر تمومش کنیم.» فریتز چند قدمی بالا و پایین رفت. بعد آه کشید، سرش را تکان داد و گفت: «تونستی نوار مرگ رو اندازه‌گیری کنی؟»

«یه‌جورهایی. تا اومدم تمومش کنم آنا اومد تو. ولی خب شروع خوبی داشتم. سخت بود چون چندباری حواسم پرت شد و فکر کردم...»

«چند متر بود؟»

«صد متر.»

فریتز سوت کوتاهی زد و تقریباً تلوتلوخوران خودش را به یکی از جعبه‌های دم دستش رساند تا روی آن بنشیند. «هنوز نصف راه رو هم نرفتیم.»

به این امید که دلداری‌اش داده باشم، گفتم: «خوب بیا کوچیک‌تر بکنیم. می‌تونیم اون مسافت رو دولا دولا، یا اصلاً چهار دست و پا بریم.»

فریتز گفت: «این جواب می‌ده. می‌گم چگونه از افسر مولر بخوایم تو کردن تونل کمکمون کنه؟»

سرم را به نشانه‌ی مخالفت به‌شدت تکان دادم و گفتم: «خودش که گفت! نمی‌تونیم بهش اعتماد کنیم. یه دستش بیل باشه و یه دست دیگه‌ش تفنگ؟ اون وقت موقعی که آنا باقی مأمورها رو خبر کنه تا بیان تونل رو ببینن، مولر کدوم رو اول استفاده می‌کنه؟»

فریتز گفت: «تو گفתי که حواست پرت شده بود. اگه تو حساب کتابت اشتباه کرده باشی چی؟»

«شاید چند متر اینور و اونور کرده باشم، ولی نه دیگه بیست سی متر! بعد هم حداقل به نصفش مطمئنم، چون وسط نوار مرگ، تقریباً تا همون جایی که تونل ما پیش رفته، یه لکه‌ی تیره رنگ هست.» برای اولین بار این احتمال به ذهنم رسید؛ وجود یک نقطه‌ی تیره رنگ، آن هم این قدر نزدیک به جایی که تونل را کنده بودیم.

فریتز هم این را فهمیده بود. «منظورت از لکه‌ی تیره رنگ چیه؟»
 «من از اون دور دیدمش و اون موقع به نظر فقط یه لکه‌ی تیره رنگ می‌اومد.»
 از فکر چیزی که ممکن بود دیده باشم، نفسم گرفته بود. «ولی به نظرم لکه نبود. سایه بود. فکر کنم زمین از جایی که کنديمش داره نشست می‌کنه.»
 فریتز از جا پرید و گفت: «پا شو. باید بریم خودمون از نزدیک ببینیم!»
 با آن‌که داشتم دنبالش می‌رفتم، گفتم: «ولی ما اجازه نداریم بریم اون‌جا. مامان نمی‌...»

«وقتی برای توضیح دادن نداریم.»

داشتم می‌لرزیدم. گفتم: «اگه وقتی اون توییم تونل فرو بریزه، یا گرنترها نقطه‌ی تیره‌رنگ رو ببینن و بیان ببینن چه خبره. در هر دو صورت می‌میریم.»
 تنها گزینه‌ی دیگری که به ذهنم می‌رسید این بود که مامان بفهمد بر خلاف سفارشی که کرده بود، به تونل رفته‌ایم. آن وقت دیگه لازم نبود نگران گرنترها باشیم. خودش می‌آمد سر وقتمان و بلایی بدتر از پلیس سرمان می‌آورد.

من و فریتز بدو بدو خیابان را طی کردیم، به بلوک خالی پشت محوطه‌ی ساختمان تشریفات رسیدیم و یواشکی از کنار دیوار گذشتیم تا وارد ساختمان شویم. ای کاش می‌توانستیم آن‌ور دیوار را ببینیم. دیوار را به اندازه‌ای سوراخ کنیم که بتوانیم مطمئن شویم با نشانه‌ای که روی زمین گذاشته‌ایم، رازی را که زیر زمین داشتیم لو داده‌ایم یا نه.

اما مجبور بودیم برای قانع کردن خودمان وارد تونل شویم، نکند که نشانه‌ای از فرو ریختن زمین دیده شود. بزرگترین نگرانی من این بود که نشست زمین از داخل تونل دیده نشود. اگر نمی‌توانستیم پیدایش کنیم، درستش هم نمی‌توانستیم بکنیم.

سقف تونل را بررسی کردم. یک‌دفعه به همه‌چیز شک کردم. چرا ارتفاع یک‌جا از جاهای دیگر پایین‌تر بود؟ سنگ‌های برهنه بالای سر و طرف چپ من پیدا بودند. یعنی تازه بود؟ فریتز به من اطمینان داد که تا این‌جا، همه‌چیز شبیه آخرین باری است که این‌جا را کنده بود. اما این به حال من کمکی نمی‌کرد. بالأخره قسمتی را که نشست کرده بود، در انتهای تونل نزدیک محل نشست لوله پیدا کردیم. چندین لیتر آب با فشار شدید به آن‌جا پاشیده بود. باید انتظارش را می‌داشتیم که این روی استحکام زمین بالای سر تأثیر بگذارد.

فریتز گفت: «قطعاً گیر می‌افتیم.»

«شاید افسر مولر یه جوری رفع و رجوعش کنه.» باور نداشتم که او این کار را می‌کند، اما شاید بین آن همه چیز ترسناک، این بهترین گزینه‌ای بود که می‌توانستیم داشته باشیم.

«اون لکه‌ی تیره به نظر چقدر عمیق می‌اومد؟»

گفتم: «نمی‌دونم. ولی معلوم بود که با دور و برش فرق داره.»

«شاید بتونیم محکمش کنیم، یا حداقل کاری کنیم که بیشتر از این نشست

نکنه.»

«چه جوری؟»

فریتز فکرش را کرده بود. «من بنا هستم. می‌تونم دیوار حمال بسازم. حتی اگه

زمین هنوز به قدر کافی نرم باشه می‌تونم یه قسمت‌هایی از اون رو هم دوباره

برگردونم سر جاش. اما آجر هم گرونه، هم خریدنش خیلی شک‌برانگیزه.»

گفتم: «آجر بالا هست. شاید یه گونی هم سیمان و ماسه باشه.»

فریتز گفت: «پس همین الان شروع می‌کنم. کمک کن آجرها رو بیارم پایین.»

قبل از این که او بگوید، من داشتم می‌رفتم که همین کار را بکنم.

فصل سی و پنچ

تنها راه مقابله با منع آزادی رسیدن به آزادی مطلق است؛ تا جایی که صرف وجود انسان به منزله‌ی شورش باشد.

— آلبر کامو، نویسنده‌ی فرانسوی

کم‌کم داشت وقت شام می‌شد و من و فریتز هنوز با هم بحث می‌کردیم که چه باید بکنیم. مامان حتماً برای شام منتظرمان بود. اگر سروکله‌مان پیدا نمی‌شد، می‌فهمید که چرا دیر کرده‌ایم و نگرانی‌هایش تبدیل به عصبانیت می‌شد.

از طرف دیگر، حالا دیگر عصبانیتش حتمی بود. پایمان که به خانه می‌رسید، می‌فهمید که از حرفش سرپیچی کرده‌ایم. حتی اگر هم سعی می‌کردیم قضیه را برایش توضیح بدهیم، هیچ‌کدام مطمئن نبودیم که توجهی به دلایل ما بکند. تا به حال که هرچه گفته بودیم بی‌فایده بود. گذشته از این، ما چندین ساعت بود که داشتیم با سرعت دیوانه‌کننده‌ای آجر می‌بردیم توی تونل، ملات درست می‌کردیم و دنبال ابزارها و تکیه‌گاه‌هایی می‌گشتیم که به دردمان می‌خوردند. برای این که مجبور نباشیم برای زیر سقف چارچوب درست کنیم، فریتز ردیف آجرهای بیشتری روی زمین می‌چید و آن‌ها را با ملات به هم می‌چسباند.

می‌گفت چند ساعت طول می‌کشد تا آن‌ها به قدر کافی خشک شوند و او بتواند

آن‌ها را سرجایشان بچیند، اما تا آن موقع خیلی کار داشتیم که باید انجام می‌دادیم.

من گفتم: «من می‌رم خونه و قضیه رو برای مامان توضیح می‌دم.» این آخرین کار توی دنیا بود که دلم می‌خواست انجامش بدهم. به جایش ترجیح می‌دادم که همین الان با یک خرس خشمگین روبه‌رو شوم، اما مامان می‌خواست بداند ما کجا بوده‌ایم و فریتز هم باید این‌جا می‌ماند و کار را پیش می‌برد. فریتز نگاهی به من انداخت، سر تکان داد و گفت: «گرتا، این رو یادت باشه که مامان فقط داره کاری رو می‌کنه که فکر می‌کنه به صلاحمونه.»

«یکی از بچه‌هاش اون‌ور دیواره. شوهرش هم همین‌طور!»

«بله. ولی اولین کسی که با این کارش موافقه، شوهرشه. درسته که بابا خوشحال می‌شه ببینه که ما تونستیم از این دیوار رد بشیم، ولی مامان راست می‌گه. اون هیچ‌وقت نمی‌خواست که ما چنین ریسکی بکنیم.»

فریتز دست دراز کرد تا آجر دیگری بردارد. آجر را به او دادم و پرسیدم: «خب، حالا به مامان چی بگم؟»

فریتز آهی کشید و گفت: «بهش بگو که ما دوستش داریم و اگه باهامون نیاد دلمون می‌شکنه. اما من و تو قصد داریم این تونل رو تمومش کنیم.»

تا آن موقع فکرش را نکرده بودم که مامان ممکن است با ما نیاید. از فکر این‌که ممکن است این‌طور شود، اشک توی چشمم جمع شده بود. همان‌طور که توی شرق از نبودن بابا ناراحت بودم، توی غرب هم بدون مامان نمی‌توانستم خوشحال باشم. هرچور که بود باید راضی‌اش می‌کردم که بیاید.

فریتز دیوار را کند و یک آجر توی آن فرو کرد. این کار ردیف آجرهای پهن‌تری را که با ملات به هم چسبانده بود، نگه می‌داشت. آن‌طور که فریتز حساب کرده بود، این آجرها تا تمام شدن کار تونل جلوی ریزش آن را می‌گرفتند.

فکرم دوباره به سمت آنا رفت. چند وقت بود که رازمان را می‌دانست؟ چقدر طول می‌کشید تا بالأخره برود و ما را لو بدهد؟ وقتمان داشت تمام می‌شد. این را حس می‌کردم، همان‌طور که بابا مدت‌ها پیش از ساخته شدن دیوار حسش کرده بود.

فریتز همان‌جور که قسمت نشست کرده را بررسی می‌کرد، گفت: «این احتمالاً جلوی ریزش خاک رو می‌گیره. ولی نمی‌دونم باید چی کارش کنیم که بیشتر از این نشست نکنه. اون لکه‌ی تیره‌ی وسط نوار مرگ که همون جوری باقی می‌مونه. اگه اون‌جاها گشت بزنن، حتماً دلش رو پیدا می‌کنن.»

یکی از پشت سر گفت: «می‌تونی زیر آجرها تیر چوبی بذاری که سر جا نگهشون داره.»

من و فریتز بهت‌زده برگشتیم و پشت سرمان را نگاه کردیم. صدای مامان بود که خیلی جدی و مسلط حرف می‌زد. از چهره‌اش نمی‌توانستم حسش را درست بفهمم. نه ترس بود، نه خشم و نه حتی ناامیدی. خدا را به این خاطر شکر می‌کردم، چون تحمل خشم مامان را داشتم و ترسش را هم می‌توانستم آرام کنم. اما تمام بارهایی که توی زندگی ناامیدش کرده بودم، مثل زخم، تازه مانده بودند. حالا مامان یک چراغ قوه داشت که آن را به سمت سقف گرفته بود. یک ساک پر از خوراکی هم به دستش آویزان بود. گرسنگی‌های این چند وقت

حسابی حس بویایی‌ام را تقویت کرده بود و همیشه بوی غذا را در اطرافم تشخیص می‌دادم.

به او خیره شده بودم و هیچ نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم. از این که حرفش را زیر پا بگذارم متنفر بودم، اما اگر مجبور می‌شدم، این کار را می‌کردم. هیچ‌چیزی مهم‌تر از آن نبود که جلوی ریزش این تونل را بگیریم. مامان کم‌وبیش جدی به نظر می‌رسید و داشت همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد که به دیوارها دست ن‌زند و به سقف گلی آن‌جا نگاه نکند. «خوراکی زیاد نیاوردم، چون چیز زیادی برای خوردن نداشتیم.» صدایش هم عین تنش مثل سنگ بود. «فکر می‌کردم از امروز که دوباره برگردم سرکار دیگه مشکلی نیست. ولی وقتی رفتم اون‌جا، جام رو داده بودن به یکی دیگه.»

پرسیدم: «به‌خاطر ما؟»

مامان بینی‌اش را بالا کشید، سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «وقتی رفته بودم پیش اوما گرت‌رود، اون‌ها نامه‌هایی رو که چند سال پیش برای باباتون فرستاده بودم بررسی کرده بودن. بهم گفتن این نشون می‌ده که من هنوز هم به اون وفادار موندم. من گفتم که اون شوهرمه و معلومه که بهش وفادارم. بهم پیشنهاد دادن که کمکم می‌کنن ازش طلاق بگیرم. ولی من نمی‌خوام این کار رو بکنم. این شد که یه کار خیلی سطح پایین‌تر بهم پیشنهاد کردن. پولی که حالا بهم می‌دن، کفاف کرایه خونه، غذا یا خرج‌های دیگه‌مون رو نمی‌ده.»

فریتز گفت: «مامان!» و به طرف او رفت.

اما مامان دستش را به علامت توقف بالا برد و گفت: «چقدر دیگه باید بکنین؟»

فریتز گفت: «خیلی. هنوز به نصف راه هم نرسیدیم.»

«الان چند متر از سطح زمین فاصله داریم؟»

فریتز شانه بالا انداخت و گفت: «ما سقف پناهگاه رو در نظر گرفتیم. من سعی کردم صاف برم جلو. ولی هرچی جلوتر می‌ریم، کار سخت‌تر می‌شه.»

من جلو رفتم و گفتم: «مامان ما می‌دونیم تو از این ایده خوشت نمیاد. ولی حالا که شروعش کردیم باید تا تهش بریم.»

مامان گفت: «می‌دونم.» بعد بالأخره با دست به دیوار تونل ضربه زد، برگشت و ورودی تونل را نگاه کرد و گفت: «فریتز، تو نمی‌ری توی ارتش اون‌ها. گرتا، تو هم باید جایی بزرگ بشی که بتونی هر عقیده‌ای که می‌خوای داشته باشی و هر کتابی رو که دوست داری بخونی. همه‌مون باید دوباره دور هم جمع بشیم. ما این تونل رو تموم می‌کنیم.»

این را گفت، خوراکی‌ها را روی زمین گذاشت و وقتی که داشت از کنار من رد می‌شد، یک لحظه ایستاد و گونه‌ام را نوازش کرد. بعد رفت کنار فریتز ایستاد و به جایی که نشست کرده بود اشاره کرد.

مامان گفت: «اون آجرها کممون می‌کنن. ولی اگه بتونیم یه تخته چوب پیدا کنیم می‌تونیم این‌ها رو به طرف بالا هل بدیم. احتمالاً جواب می‌ده.»

فریتز گفت: «حالا تخته از کجا بیاریم؟»

گفتم: «طبقه بالای این ساختمون یه در هست. از لولا در اومده و افتاده روی زمین. اندازه‌ش خیلی خوبه.»

فریتز پرسید: «تو این رو از کجا می‌دونی؟ ما که آجرها رو از طبقه‌ی همکف آوردیم.»

گفتم: «یه بار که رفتیم آجر بیاریم، من رفتم بالا رو نگاه کنم ببینم باز هم هست یا نه. ولی زود برگشتم پایین، چون بیشتر سقفش ریخته بود. اگه نگهبان‌ها تو زاویه‌ی درستی ایستاده باشن، می‌تونن از برج دیده‌بانی تو رو ببینن.»

مامان لب‌هایش را به هم فشرد و فریتز فقط سر تکان داد و گفت: «باید چوب رو از یه جای دیگه بیاریم. از اون بالا نمی‌شه. معلوم می‌شیم.»

من پرسیدم: «خب از کجا؟ به جز این‌که درهای خونه‌ی خودمون رو از جا در بیاریم، دیگه از کجا می‌تونیم همچین چیزی گیر بیاریم؟ تازه اگر هم این کار رو بکنیم، می‌تونیم در به اون گندگی رو از وسط شهر تا این‌جا بیاریم؟ بگیم برای چه کاری لازمش داریم؟»

مامان گفت: «وقتی داشتم این‌ها رو براتون می‌آوردم فُرُو اِبره‌ارت رو دیدم. زَنک تا صدتا سؤال درباره‌ی شما دوتا و این باغچه نپرسید، وَلَمْ نَکَرْد. فکر کن که بشه با یه دَرِ سالم درست و حسابی از جلوی اون رد شد.»

فریتز یک آه طولانی کشید و گفت: «خیلی خب. پس همون در طبقه بالا رو میاریم. ولی بعد از این که تاریک شد. خودم میارمش.»

مامان گفت: «من این کار رو می‌کنم. شما دوتا به قدر کافی ریسک کردین.»

من گفتم: «نه. من می‌رم. هیچ کدومتون نمی‌دونین دَر کجاست. چراغ قوه هم که قطعاً نمی‌شه برد و دید که کجاست. من هم از همه کوچولوترم، هم به

اندازه‌ی کافی زور دارم. اگه اون‌ها با چراغ نورافکن توی ساختمون رو نگاه کنن،
من بهتر می‌تونم یه جای تاریک قایم بشم.»

مامان و فریتز به همدیگر نگاه کردند. هیچ‌کدام نمی‌خواستند به این موضوع
اعتراف کنند، اما هر دو می‌دانستند که حق با من است. این شد که بی هیچ
حرف دیگری، تصمیم قطعی شد. هوا که تاریک می‌شد، من باید می‌رفتم و
جلوی چشم نگهبان‌ها در می‌آوردم.

@fiction_books_farsi

فصل سی و شش

آموختم که شجاعت به معنی نداشتن ترس نیست، بلکه به معنای چیره شدن بر آن است.

— نلسون ماندلا (۶۶)، فعال سیاسی آفریقای جنوبی

ما بقیه‌ی بعدازظهر را هم صرف کار توی تونل کردیم. با کمک مامان، پیشرفتمان خیلی بیشتر از قبل شده بود. پیشنهادش این بود که بیشتر تمرکزمان را روی کندن تونل بگذاریم، تا پخش کردن خاک‌ها. مامان گفت: «این کارتون به موقعش خوب بود. ولی حالا دیگه اگه گرنتزرها دوباره برای بازرسی بیان، به هر حال تونل رو پیدا می‌کنن.» بنابراین ما خاک‌ها را عین همان اوایل توی زیرزمین تلنبار کردیم. مامان بهم یاد داد چطور خاک را با کمک سطل فشرده کنم که هم جای کمتری بگیرد و هم ریزش نکند. همان‌طور که فریتز مشغول ساخت تکیه‌گاه برای نقاط نشست کرده بود، مامان می‌کُند و من هم خاک‌ها را جمع می‌کردم. فکر نمی‌کردم مامان به اندازه‌ی فریتز زور داشته باشد، اما حالا تونل را با جدیتی می‌کُند که قبلاً از او ندیده بودم.

مامان گفت: «این قدرت مادریه که به‌خاطر بچه‌هاش می‌جنگه. وقتی که خودتون بچه‌دار بشین، اون وقت می‌فهمین. من باید از همون روز اول با شما

می‌اومدم این‌جا.»

گفتم: «ما باید از همون روز اول بهت می‌گفتیم.» برای اولین بار من و مامان توی یک بحث با همدیگر هم عقیده بودیم.

کمی پیش از شروع حکومت نظامی، وقتی که داشتیم استراحت می‌کردیم، فریتز پیشنهاد داد که مامان به خانه برگردد و کمی سر و صدا کند تا کسی متوجه نبودنمان نشود. «بذار اون کسی که داره گوش می‌کنه، خیال کنه همه‌مون خونه‌ایم.»

مامان گفت: «نمی‌تونم بذارم جفتون شب رو این‌جا بمونین.»

فریتز گفت: «ما می‌ریم اون در رو برمی‌داریم، بعد هم همین‌جا توی تونل می‌خوابیم. این‌جوری من و گرتا می‌تونیم اول صبح کارمون رو شروع کنیم. تازه، هر چی باشه این‌جا موندن خطرش از موندن توی خونه کمتره.»

من شک داشتم حرفش درست باشد. اگر توی خانه سراغمان می‌آمدند، دستگیر می‌شدیم. اما اگر این‌جا پیدايمان می‌کردند... خوب می‌دانستیم چه بلایی سرمان می‌آید.

از طرفی حرف فریتز درباره‌ی میکروفون‌ها درست بود. برای همین مامان خلاف میلش هردوی ما را بوسید و ازمان خداحافظی کرد و گفت که صبح برمی‌گردد.

از این که قول داد که به اندازه‌ی یک روز کاری با خودش غذا بیاورد، خیلی خوشحال شدم. با این‌که می‌دانستم توی خانه هیچ‌چیز نداریم، اما او مامانم بود و وقتی گفته بود که غذا می‌آورد، می‌دانستم که دست پُر می‌آید.

من و فریتز تا مدت زیادی بعد از تاریک شدن هوا به کارمان ادامه دادیم. تونل

به جایی رسیده بود که خاکش سبک و شن مانند بود و حمل کردنش آن قدرها سخت نبود. وقتی که خیلی دیروقت شد، بالأخره تصمیم گرفتیم که برویم طبقه‌ی بالا.

فریتز پرسید: «مطمئنی خودت می‌خواهی بری؟»

مطمئن بودم که این را نمی‌خواهم. درباره‌ی هیچ‌چیز دیگر به این اندازه مطمئن نبودم که دلم نمی‌خواهد یک در را از طبقه‌ی بالای یک ساختمان بی‌سقف، تا پایین بکشانم. اما ممکن نبود فریتز بتواند این کار را بکند. او قدبلندتر از من بود و بیشتر امکان داشت که توی نور نورافکن‌ها دیده شود.

اول به طبقه‌ی همکف رفتیم. آن‌جا احساس ناامنی می‌کردم، چون اگر کسی اتفاقی از آن‌جا رد می‌شد، ممکن بود از پنجره‌های پشتی ما را ببیند. اما در طول آن روز، به اندازه‌ی کافی آن‌جا مانده بودیم که بتوانیم تشخیص بدهیم کجا برای ایستادن جای امن‌تری است. نگرانی من از طبقه‌ی بالا بود. تا جایی که از پنجره‌ی اتاق آن‌ا دیده بودم، می‌دانستم که اگر اتفاقی بیرون را نگاه کند، می‌تواند این سطح از ساختمان را ببیند. معنی‌اش این بود که آدم‌های دیگری هم می‌توانستند آن‌جا را ببینند. آن شب حتماً مهتابی بود، اما ماه هنوز درنیامده بود. این دلیل خوبی بود که بجنبم و تا هنوز کمی تاریکی در کار است، کار را یکسره کنم.

معلوم است که اول باید سعی می‌کردم از چشم نگهبان‌های برج دیده‌بانی پنهان بمانم. شب‌ها همیشه توی برج‌ها چراغ روشن بود، اما آن‌جور که من حساب کرده بودم، اگر من نمی‌توانستم چراغ‌ها را ببینم، پس نگهبان‌ها هم

نمی‌توانستند من را ببینند.

«مواظب باش.» شنیدن این جمله از فریتز هیچ ضرورتی نداشت، اما به‌هرحال از این‌که این را گفته بود، خوشحال بودم.

سر تکان دادم و بعد راهم را به طرف پله‌های طبقه‌ی بالا پیش گرفتم. اگر از کنار دیوارِ آخری می‌رفتم، از نور چراغ‌های برج دیده‌بانی در امان می‌ماندم. نور چندتا ستاره به دیدم کمک می‌کرد، اما بیشتر امیدوار بودم که چشمم زودتر به تاریکی عادت کند. خاک و سنگریزه پله‌ها را پوشانده بود. این یعنی پله‌ها ممکن بود سُر باشند و ما مجبور بودیم کارمان که تمام شد، در را تا پایین حمل کنیم. کِشیدن در تا پایین، سر و صدای زیادی داشت؛ به‌خصوص اگر سنگریزه‌ها می‌رفتند زیرش. بالای پله‌ها، روی سقف، سوراخی بود که باعث می‌شد توی ساختمان از برج دیده‌بانی معلوم باشد. از آن‌جا که سوراخ سقف به من خیلی نزدیک‌تر بود تا به آن‌ها، به حساب خودم دیدِ من از داخل، از دیدِ آن‌ها از بیرون بهتر بود. دعا می‌کردم که این‌ها درست باشد. دلم می‌خواست عجله کنم و زودتر کار را به سرانجام برسانم، اما خودم را مجبور کردم که آهسته حرکت کنم. اگر آهسته می‌رفتم، سخت‌تر می‌توانستند من را ببینند. آهسته رفتن باعث می‌شد که دقیق‌تر درباره‌ی تکتک تصمیم‌هایی که این بالا می‌گرفتم، فکر کنم. دَر، درست روبه‌روی جایی بود که قوز کرده ایستاده بودم. نیمی از آن توی تاریکی پنهان بود و نیمه‌ی دیگرش زیر نور ستاره‌ها پیدا.

سَرِ صبر، روی چهار دست و پا به طرف در رفتم. تازه آن‌جا بود که متوجه آرامش و سکوت شب شدم. کوچک‌ترین صدایی در کف ساختمان، چند برابر به

گوش می‌رسید. مطمئن بودم که صدایم را می‌شنوند. صدای نفسم توی هوا بلندتر شنیده می‌شد. حتی تپش قلبم هم مثل طبعی بود که اگر خود نگهبان‌ها هم متوجهش نمی‌شدند، سگ‌هایشان قطعاً صدایش را می‌شنیدند. با وجود همه‌ی این‌ها خیلی زود به دَر رسیدم و بلندش کردم تا وزنش را بسنجم. از چوب یکدست درست شده بود. این خبر خوبی بود چون می‌توانست تا کار تونل را تمام می‌کنیم، وزن سقف را تحمل کند. اما جابه‌جا کردنش سخت بود. مجبور بودم تا دَمِ پله‌ها بکشانم.

نگران نبودم که زورم نرسد در را تا آن‌جا بکشم؛ روزها جابه‌جا کردن خاک من را بیش از پیش قوی کرده بود. اما یک درِ سنگین روی کفِ زمین، صدای بیشتری تولید می‌کرد و رد عمیقی از خاک هم پشت سرش به جا می‌گذاشت که جز با رفتن به قسمت بی‌سقف ساختمان، نمی‌توانستم پاکش کنم. در را با تقلا کشیدم، اما تکان نمی‌خورد. نمی‌توانستم بفهمم مشکل از کجاست. حتماً از دستم دررفته بود.

بعد چراغ نورافکن برج دیده‌بانی با صدای بلندی روشن شد و من سر جایم خشکم زد. هنوز دلیلی برای وحشت وجود نداشت. نورافکن‌ها همیشه شب‌ها می‌چرخیدند؛ درست عین مسیر پرنده‌های شکاری که می‌چرخند و روی زمین دنبال غذا می‌گردند. نور اول روی نوار مرگ افتاد و بعد هم به سمت بالا تابید؛ از پنجره‌های شکسته‌ی بالای سرم وارد شد. درست است که بیشتر سایه‌ای را که در آن پنهان شده بودم از بین برد، اما نشان داد که در چه مشکلی دارد که حرکت نمی‌کند. یک تیرچه‌ی شکسته از سقف روی آن افتاده بود و آن را به

زمین چسبانده بود. باید تیرچه را از روی در برمی‌داشتم.

نورافکن برج دیده‌بانی با الگوی مشخصی می‌چرخید. دو بار روی زمین، به طرف جنوب، یعنی جایی که من بودم، و یک بار هم موقع حرکت به راست به طرف بالا می‌چرخید. بعد هم همین حرکت دوتایی، روی زمین به طرف شمال اتفاق می‌افتاد. وقتی نور به سمت شمال می‌تابید، تاریکی برمی‌گشت. این‌جا بود که فرصت داشتم در را بردارم.

از این لحظه استفاده کردم و خم شدم و تند جلو رفتم. وقتی که نور برگشت، من به تیرچه نزدیک‌تر شده بودم، اما توی تاریکی بودم و دیده نمی‌شدم. وقتی که نور دوباره رفت، تیرچه را هل دادم، اما تا یک تکان کوچک خورد، دوباره مجبور شدم خودم را عقب بکشم. در فرصت بعدی، اولش تیرچه نمی‌چرخید و هر بار که هُلش می‌دادم، صدای جیرجیرش در سکوت شب می‌پیچید. تمام ذرات قدرتم را به‌کار گرفتم. هرچور که شده بود، باید آن تیرچه را از روی در برمی‌داشتم. بالأخره نور چند ثانیه‌ای رفت و من فرصت پیدا کردم که در را آزاد کنم. چندین دقیقه‌ی دیگر طول کشید تا دوباره با همان حرکات آهسته به جای اصلی‌ام برگردم. بعد شروع به کشیدن در کردم و با تکان‌های یک سانتی‌متری آن را حرکت دادم. توی تاریکی می‌کشیدَمَش و وقتی که نور می‌آمد، قائم می‌شدم.

خنده‌دارش این بود که من همیشه از برلین شرقی به‌خاطر تاریک‌تر بودنش از غرب انتقاد می‌کردم. اما حالا برای تمام کردن این کار، همه‌ی امیدم به همین تاریکی بود.

وقتی که در را به یک جای کاملاً تاریک رساندم، فریتز آمد و کمک کرد که بقیه‌ی راه را تا پایین پله‌ها ببریمش. تازه آن موقع بود که با خیال راحت دوباره نفس کشیدم. با کمک او، خیلی زود به طبقه‌ی دوم رسیدیم. می‌خواستم برگردم طبقه‌ی بالا و ردّ کشاندن در را پاک کنم، اما فریتز گفت که به خطرش نمی‌ارزد. بی آن‌که اعتراضی بکنم با حرفش موافقت کردم؛ نه برای این‌که حرفش درست بود، بلکه به این خاطر که از فکر برگشتن به آن‌جا، تمام جانم می‌لرزید. تقریباً مثل این بود که دلم بخواهد صاف بروم وسط نوار مرگ.

فصل سی و هفت

تنها کسانی زمام آزادی و زندگی‌شان را به دست دارند که هرروز با قدرت بر آنها چیره می‌شوند.

— یوهان ولفگانگ وان گوته، نویسنده و دولتمرد آلمانی

صبح روز بعد که مامان برگشت، من و فریتز برایش یک غافلگیری داشتیم. در را توی تونل، سر جایش کار گذاشته بودیم. ما به این نتیجه رسیدیم که این قبلاً در یک کمد دیواری بوده، چون قطرِ گمش برای این‌جا عالی بود. بعد از این‌که آن را بلند کردیم و زیر سقف گذاشتیم و آجرهای ملات‌خورده‌ی فریتز را هم زیرش چیدیم تا بالا نگهش دارد، چندتا آجر دیگر را هم بین آنها جا دادیم تا در را به طرف بالا هل بدهد. این جای کار بی‌نهایت سخت بود، اما فریتز باهوش بود. راه‌حل او این بود که اول فاصله‌ی بین آجرها و در را با قطعه چوب‌های کوچک‌تر زیاد کند و بعد در حد فاصل آنها آجرهای دیگری را به زور جا بدهد تا به وسیله‌ی در، سقف گلی را به طرف بالا هل بدهد.

مامان پرسید: «آخرش اون در به دردتون خورد؟»

مطمئن نبودیم. اما زمین بیش از آن نشست نمی‌کرد و فریتز هم گفت که از آن به بعد حواسش بیشتر به سقف خواهد بود.

مامان بعد از آن که بررسی‌اش تمام شد، غذایی را که قولش را بهمان داده بود،

بیرون آورد. در طول شب بارها به این فکر کرده بودم که او چی ممکن است با خودش بیاورد، اما هیچ وقت تصور چنین چیز خوبی را هم نمی کردم؛ بیسکویت کراکر با عسل، مقداری میوه و حتی چندتایی هم آبنبات.

با خوشحالی پرسیدم: «این ها دیگه از کجا اومد؟»

مامان اخم کرد و گفت: «قول می دین درباره م خیلی فکر بد نکنین؟»

وقتی که من و فریتز موافقت کردیم، گفت: «رفته بودم خونه ی هر کُروزه. به خودم گفتم اون که اون جا تنها زندگی می کرده. هیچ کس هم که هنوز نرفته

اون جا رو تمیز کنه. بالأخره اون خوراکی ها باید به یکی برسه دیگه. چرا ما

نخوریمشون؟ با این حال، این غذاها دزدیه و این کار درستی نیست.»

برای این که به مامان دلداری داده باشم، ماجرای قرقره را برایش تعریف کردم.

به خاطر این کار، حسابی دعوایم کرد؛ هم به خاطر دزدی، و هم به خاطر خطری که کرده بودم.

وقت غذا خوردن مامان نامه ای را درآورد که به اسم فریتز بود. فریتز اول پشت نامه را نگاه کرد و بعد اخم آلود درش را باز کرد. برای خواندنش باید روی آن چراغ قوه می انداخت؛ وقتی که این کار را کرد، من جای مُهر ارتش را روی نامه دیدم.

مامان پرسید: «چی هست؟»

فریتز نگاهش را از مامان به طرف من برگرداند و زیر لب گفت: «اون ها تاریخی رو که من باید می رفتم و خودم رو به ارتش معرفی می کردم عوض کردن. باید

خدمت سربازی ام رو از دوشنبه شروع کنم. یعنی فقط دو روز دیگه.»

نزدیک بود منفجر شوم. «تو که تا آخر ماه وقت داشتی! حتی تا رسیدنت به

هجده سالگی هم هنوز دو روز مونده.»

دست‌های مامان به لرزه افتادند. گفت: «نگران این بودم. حکم‌ها گاهی تغییر می‌کنن.»

دستم را روی دستش گذاشتم تا آرامش کنم، اما در عوض دست خودم هم شروع به لرزیدن کرد. راه زیادی در پیش داشتیم و هیچ نمی‌دانستیم وقتی که به غرب رسیدیم، چطور از تونل بیرون بیاییم. «مطمئنم که تونل تا اون موقع تموم نمی‌شه. تا همون هفته‌ی دیگه هم معلوم نبود بتونیم تمومش کنیم.»

فریتز نامه را مچاله کرد و آن را روی زمین انداخت. «ما این کار رو می‌کنیم.» این را گفت و بعد بلند شد. بیل را برداشت و شروع به کندن دیوار کرد. من بی آن‌که چیزی بگویم سطل را برداشتم و همان‌طور که مامان به سرعت خوراکی‌ها را جمع می‌کرد، مشغول کار شدم. اگر ما تا دو روز آینده کار تونل را تمام نمی‌کردیم، هیچ‌کس دیگه هم نمی‌توانست تمامش کند، چون هیچ‌کس نمی‌توانست به سختی ما کار کند.

هر وقت که فریتز خسته می‌شد، مامان جایش را پر می‌کرد، و هرکس کار نمی‌کرد، می‌آمد کمک من تا خاک‌ها را بیرون ببرم. تونل متر به متر بزرگ‌تر می‌شد و پیش‌تر می‌رفت. پهنای تونل به اندازه‌ی حداقل لازم بود و کار هم به تمیزی وقتی نبود که من و فریتز تازه شروع کرده بودیم. اما هرچه بود داشتیم پیش می‌رفتیم.

عصر که شد، من و فریتز آن‌قدر خسته شده بودیم که مامان اصرار کرد تا او

دارد کار می‌کند، ما بخوابیم. این شد که ما برگشتیم توی پناهگاه و من هنوز سرم به زمین نرسیده، چشم‌هایم بسته شد. نمی‌دانم مامان چقدر گذاشته بود بخوابیم، اما انگار ساعت‌ها بود که خواب بودیم. فقط این را می‌دانم که وقتی صدایمان کرد، هر دو گیج و بی‌حال بلند شدیم و سر جایمان نشستیم. وقتی که دوباره صدایمان کرد، من بدو بدو به طرف تونل دویدم و فریتز هم پابه‌پای من آمد.

مامان دستش را بالا برد تا ما را متوقف کند و بهمان اشاره کرد که ساکت باشیم. بعد به انتهای تونل اشاره کرد و با لحن مضطربی گفت: «گوش کنین!» اولش چیزی نمی‌شنیدم. اما وقتی که جلوتر رفتم، و گوشم را روی دیوار گلی گذاشتم، واقعاً یک صدایی می‌آمد. صدای ضربه. صدای کندن. چیزی در نزدیکی ما داشت به سنگ‌ها ضربه می‌زد. یک نفر دیگر هم داشت تونل می‌کند!

هرسه وحشت‌زده به پناهگاه برگشتیم تا دراین‌باره صحبت کنیم. فریتز گفت: «نکنه یه عده‌ی دیگه از مردم برلین شرقی هم دارن تونل می‌کنن! احتمالاً تونل‌هامون به هم برخورد. اگه بتونیم بهشون دسترسی پیدا کنیم، می‌تونیم با همدیگه کار کنیم.»

مامان گفت: «اگر این‌طور باشه که تو می‌گی، این کار خیلی خطرناکه. ما این آدم‌ها رو نمی‌شناسیم و نباید سرنوشتمون رو به اون‌ها گره بزنیم. این‌جوری اگه اون‌ها لو برن، ما هم لو می‌ریم.»

فریتز گفت: «ولی این‌جوری می‌تونیم خیلی سریع‌تر پیش بریم. تازه، اون‌ها به

نظر خیلی هم از ما دور نیستن. بالآخره که یه جایی به هم برمی‌خوریم. چه بهتر که سعی کنیم خودمون رو به اون‌ها برسونیم و ببینیم چطوری می‌تونیم به هم کمک کنیم.»

مامان گفت: «به نظرم صدا داره از اون طرف به سمت ما میاد. یعنی ممکنه اشتازی بخواد در طول نوار مرگ تونل بزنه؟ اگه این‌جور باشه، هرکی که بخواد از زیر زمین عبور کنه، به ناچار به اون‌ها بر می‌خوره.»

این ممکن بود؛ حتی شاید اتفاق هم می‌افتاد. اگر این‌طور بود که او می‌گفت، یکی دو متر بیشتر نمانده بود که گیر آن‌ها بیفتیم.

من گفتم: «البته یه گزینه‌ی سومی هم وجود داره. شاید این تونل داره از طرف غرب میاد. نکنه که بابا باشه؟»

تا وقتی که این حرف‌ها از دهنم در نیامده بود باورم نمی‌شد که درست باشد؛ اما وقتی این اتفاق افتاد، فهمیدم که درست است. هم فریتز و هم مامان به من گفته بودند که بابا هیچ‌وقت از ما نمی‌خواهد تونل بکنیم. شاید منظور از آن رقص این بود که او از قبل کندن را شروع کرده بود.

مامان انگار قانع نشده بود، اما فریتز سر تکان داد و گفت: «اون عکس این ساختمون رو برای گرتا فرستاده. اما نمی‌خواسته بگه تونل ما از کجا باید شروع بشه. می‌خواسته نشون بده تونلی که خودش کنده کجا تموم می‌شه. می‌خواسته بفهمیم که باید برای روزی که کارش تموم می‌شه آماده باشیم.»

مامان پرسید: «اگه اشتباه کرده باشین چی؟ از کجا معلوم که کار اشتازی نباشه؟»

برای این سؤال جواب قطعی نداشتیم. اما کردن را هم نمی‌توانستیم متوقف کنیم. شاید وقتی که به آن یکی تونل می‌رسیدیم، شرقی‌های دیگر یا حتی اشتازی‌ها را می‌دیدیم. شاید هم آن‌جور که من خیلی احتمال می‌دادم، به بابا می‌رسیدیم.

@fiction_books_farsi

فصل سی و هشت

هر کاری در جهان، تنها با امید ممکن می‌شود.

— مارتین لوتر (۶۷)، کشیش آلمانی

ساعت حکومت نظامی داشت نزدیک می‌شد و این به معنی یک جر و بحث تازه با مامان بود. من و فریتز دلمان می‌خواست به کار کردن ادامه بدهیم. حالا که تنها دو روز به موعد حکم معرفی فریتز برای خدمت نظام وظیفه مانده بود، وقتمان از همیشه کمتر بود. اگر بابا آن طرف تونل بود، همین امشب می‌توانستیم به او برسیم و خلاص شویم.

مامان پرسید: «اگه اون نباشه چی؟»

جرأت نداشتم در این باره فکر کنم. اگر به بابا نمی‌رسیدیم، همه‌ی زحماتمان به فنا می‌رفت. نه. خودمان به فنا می‌رفتیم.

مامان گفت: «امشب خیلی بیشتر از این جلو نمی‌ریم. همه‌مون خسته‌ایم. اونی هم که داره به صدای میکروفون‌ها گوش می‌ده، باید صدای شما دوتا رو بشنوه. در ضمن، اگه قراره خبر بدی تو راه باشه، ترجیح می‌دم این تونل رو وقتی پیدا کنن که ما این‌جا نباشیم.»

همه‌ی حرف‌های مامان درست بود؛ به‌خصوص این‌که گفت همه‌ی ما خسته‌ایم. آن‌قدر خسته بودیم که نمی‌توانستیم هیچ دلیل منطقی برای ماندن بیاوریم.

آن شب توی اتاق خوابم آنقدر دربارهی آنچه ممکن بود توی آن یکی تونل باشد هیجانزده بودم، که مطمئن بودم خوابم نمی‌برد. اما چند ثانیه نشد که خواب به سراغم آمد.

زود بیدار شدم و به‌عمد آنقدر سر و صدا کردم که بقیه هم بیدار شدند. خیلی زود صبحانه خوردیم و در همان حال، با خوشحالی دربارهی این‌که فریتز قرار است فردا به سربازی برود گپ زدیم. گفتیم که ایمان داریم که وقتی دولت تعهد او را در خدمت ببیند، مامان حتماً دوباره شغل سابقش را پس می‌گیرد. دروغ! از این‌که همیشه مجبور بودم دروغ بگویم خسته شده بودم. همین که اوضاع را مساعد دیدیم، با ترس و لرز وارد خیابان شدیم. از شوق این که زودتر به تونل برسیم، راهمان را گرفته بودیم و داشتیم سریع توی پیاده‌رو می‌رفتیم، که صاف با فِرُو اِبره‌ارت سینه‌به‌سینه شدیم. زن عبوس امروز صبح هیچ حال و احوال مساعدی نداشت. وقتی که ما را با لباس کار دید، اخم کرد و لباس‌هایش را تکاند. هرچند که مطمئن بودم که برخورد ما با او، خاکی‌اش نکرده بود.

فِرُو اِبره‌ارت به مامان گفت: «تا وقتی شما خارج از شهر بودین از رفتار نامناسبشون چشم‌پوشی می‌کردم. ولی انتظار داشتم با برگشتن شما دوباره بهتر بشن، نه بدتر.»

مامان با عصبانیت گفت: «شما خوردین به اون‌ها. این شما هستین که باید عذرخواهی کنین!»

فِرُو اِبره‌ارت راست ایستاد و سر تا پای مامان را برانداز کرد و گفت: «خیال

می‌کردم شما اهل کلیسا رفتن باشین. ولی مثل این‌که امروز برنامه‌ی مهم‌تری دارین.»

من و مامان به همدیگر نگاه کردیم. آن‌قدر فکرمان درگیر بود که هیچ‌کدام یادمان نبود امروز یکشنبه است.

مامان سعی کرد مسأله را با یک شوخی توجیه کند. «خب، خانم اِبره‌ارت، به نظرم بعضی روزها خدا دوست داره که ما تو خونه‌ش باشیم و بعضی روزها هم دوست داره بریم دنبال کارهاش. شما کدوم رو انتخاب می‌کنین؟»
 فرواِبره‌ارت بینی‌اش را طوری چین داده بود که انگار ما بوی بدی می‌دادیم. شاید هم همین‌طور بود. «کار خدا چیه؟ باغبونی؟ دخترتون بهتون نگفت که قول داده بود از محصولات اون‌جا به من هم بده؟ فکر کرده بود که این کارش ممکنه باعث بشه اگه چیز مشکوکی دیدم، صدام در نیاد.»

مامان به من و فریتز لبخند زد و گفت: «می‌خواین شما دوتا جلوتر برین. ما مامان‌ها با هم حرف داریم.»

فریتز دستم را گرفت و من را دنبال خودش کشاند. وقتی پشت سرم را نگاه کردم، آن‌ها مشغول گفت‌وگویی بودند که خیلی هم مسالمت‌آمیز به‌نظر نمی‌رسید. در این چند روز گذشته، مامان خیلی عوض شده بود. او هم مثل ما خسته و نگران به نظر می‌رسید، اما در عین حال، انگار جوان‌تر و شاداب‌تر هم شده بود. انگار کار کردن تونل، روحیه‌ی گذشته‌اش را به او برگردانده بود.
 من گفتم: «فِرُو اِبره‌ارت راست می‌گه. من یه جورهایی بهش باج دادم.»
 فریتز گفت: «این رو بسپارش به مامان. کار ما کردن تونله.»

وقتی من و فریتز به پناهگاه رسیدیم، این امتیاز را داشتیم که بدون نظر مامان درباره‌ی آن یکی تونل تصمیم بگیریم. می‌دانستیم که اگر او آن‌جا بود، چه انتخابی می‌کرد. وقتی هم که تصمیمش را می‌گرفت، دیگر نمی‌شد روی حرفش حرف زد. از نظر مامان، هر ریسکی خطرناک بود.

اما فریتز فکر می‌کرد که مامان دیشب حرف درستی زده بود. «خانواده‌های دیگه‌ای هم بودن که سعی کردن از راه تونل فرار کنن. اگه اشتازی‌ها روی زمین راهمون رو سد کردن که مانع رفتنمون بشن، پس لابد زیر زمین هم همین کار رو کردن دیگه.»

من مخالفت کردم و گفتم: «پس چرا افسر مولر بهمون این هشدار رو نداد؟»
«افسر مولر هیچ‌وقت نگفت که طرف ماست.»

در این مورد حرف فریتز درست بود. اگر هم مولر قولی داده بود، بر عکس این بود؛ او گفته بود که اگر گیر بیفتیم، خودش هم برای دستگیری ما می‌آید. گوشم را دوباره به دیوار تونل چسباندم و گوش دادم، اما این بار هیچ صدایی نمی‌آمد. یا مسیر آن یکی تونل عوض شده بود، یا در حال حاضر کسی در حال کندن نبود.

بیل را برداشتم و در همان جهت شروع به کندن کردم و گفتم: «هرچی هم که پیش رومون باشه حالا دیگه نمی‌تونیم دست از این کار بکشیم. ممکنه اشتازی باشه. ولی بیشتر نگران اینم که نکنه تونل بابا رو از دست بدیم.»

این شد که فریتز کوتاه آمد و کار را با من ادامه داد. باید با دقت کار می‌کردیم، چون بالای سرمان باز هم لوله بود و سنگ‌های بزرگی هم سر راهمان

بودند. اما حداقل حالا داشتیم کار را پیش می‌بردیم.

چیزی نگذشت که مامان هم به ما ملحق شد. وقتی دلیل دیر آمدنش را پرسیدیم، گفت: «فرو ابره‌ارت می‌گه شما یه نقشه‌هایی دارید. من سعی کردم قانعش کنم که این طور نیست، اما اون اصرار داشت که من چشمم رو روی این موضوع بستم. می‌گه بچه‌های این دوره زمونه چَموش‌تر شدن. یه مادر تنبل ممکنه از این چیزها غافل بشه.»

مامان آهی کشید و گفت: «صبح تا شب عین احمق‌ها اون بیرون می‌شین، اون وقت من رو متهم می‌کنه که تنبلم!»

من گفتم: «تو تنبل نیستی، ولی من با این سر و وضع خاکی پاکی حتماً چموشم.»

مامان خندید. بعد دوباره جدی شد و گفت: «حرف‌هامون به مرگ هر کروزه کشید. اون هم عین همه‌ی ما از این موضوع ناراحته. فُرو ابره‌ارت اعتراف کرد که لو دادن اون کار خودش بوده، ولی اصرار داره که خبر نداشته اون‌ها قراره باهاش چی کار کنن. بهش گفتم تا کس دیگه‌ای کشته نشده، بره خونه‌ش و دست از این همه سؤال جواب برداره.»

فریتز پرسید: «یعنی به تونل مشکوک شده؟»

مامان گفت: «فکر نکنم. ولی خب، خونه‌ش هم نرفت.»

ساکتشان کردم و گفتم: «هیس!» بعد بیل را کنار گذاشتم و گوشم را چسباندم به دیوار. سر و صدای آن یکی تونل شروع شده بود و این‌بار از همیشه نزدیک‌تر بود. دقیق معلوم نبود، اما هر کس که آن طرف بود به اندازه‌ی یک دست بیشتر

با ما فاصله نداشت.

بعد، از آن بالای بالا، یک تکه چوب یک‌وری از خاک بیرون زد که عین یک کرم خاکی گرد بود. آن طرف دیوار، روشنایی یک فانوس دیده می‌شد. نورش خیلی بیشتر از آن حدی بود که ما به خودمان اجازه می‌دادیم این‌جا را روشن کنیم. نفسمان بند آمده بود.

چوب داشت جلوتر می‌آمد و همچنان تکان می‌خورد. انگار یکی که آن طرف بود. داشت امتحان می‌کرد که ببیند آن‌جا خاک است یا سنگ. وقتی که دید راهش آزاد است، چوب را از خاک بیرون کشید و نور چراغ قوی‌تر از قبل به داخل تابید.

ما هنوز ساکت بودیم و حتی تکان هم نمی‌خوردیم. یکی ما را پیدا کرده بود. اما کی؟

بعد شنیدم که یک نفر با صدایی که خوب از بچگی به خاطر داشتم، آرام آواز می‌خواند؛ اما این بار با صدایی آشناتر از همیشه. بابا.

فصل سی‌ونه

خوب می‌دانستم که همه‌چیز می‌تواند به شکل ترسناکی نقش بر آب شود. — گونتر وِتزِل (۶۸)، که در سال ۱۹۷۹ با یک بالون هوای گرم (۶۹) از برلین شرقی فرار کرد.

فریتز به سرعت شروع کرد به بازتر کردن حفره، اما بعد از خوش و بش کوتاه، بابا بهش گفت که دست نگه دارد.

«چرا؟» خیلی سخت بود که جلوی خودمان را بگیریم و آن دیوار گلی را یکجا پایین نیاوریم. لحن حرف زدیم هم این را نشان می‌داد.

«گرتا جانم، چقدر دلم برات تنگ شده بود.» صدای بابا اول کمی می‌لرزید، اما بعد دوباره جدی شد و گفت: «عمق تونل خیلی کمه. از دیشب داریم اندازه می‌گیریم. دیگه مطمئن شدیم که تونل به طرف سطح زمین منحرف شده.

دیشب از بالا سرمون صدای سگ می‌اومد. ممکنه بتونن حضرمون رو تشخیص بدن. صدای پارس کردنشون رو شنیدیم. بعید نیست دلیلش ما باشیم.»

«خوب بیاین عمیق تر بکنیم.» همه‌ی وجودم بی‌تاب شده بود. این که ما این‌جا نشسته بودیم و با وجود این فاصله‌ی کم، داشتیم از لای یک حفره‌ی کوچک با هم حرف می‌زدیم، حرصم را درآورده بود.

مامان جلو آمد، دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و گفت: «صبر داشته باش،

گرتا. این کار باید درست انجام بشه.»

همه ساکت شدیم. بعد یک‌دفعه صدای بابا طوری در آمد که انگار داشت گریه می‌کرد. «کاترینا؟ همسر عزیزم. تویی؟»

سر بلند کردم و به مامان نگاه کردم و توی آن نور کم، دیدم که اشک از چهره‌اش سرازیر شده. «منم. من این‌جام. آلدوز...»

«عزیز دلم، من همه‌ی این مدت داشتم سعی می‌کردم که برگردم پیشت.»

مامان دستش را روی دیوار گذاشت. انگار لمس کردن دیوار او را به بابا نزدیک‌تر می‌کرد. وقتی که دیدم تنها دلخوشی بابا عشقش به مامان بوده، یک‌دفعه به‌خاطر تمام خشمی که در چهار سال گذشته به او داشتم، شرمنده شدم. وقتی که بابا درباره‌اش قضاوت نمی‌کرد، من چه‌کاره بودم؟ به نشانه‌ی عذرخواهی دستم را دور او انداختم و وقتی که من را پهلوی خودش جا داد، بیشتر به او چسبیدم.

بعد صدای دیگری شنیده شد. «مامان؟» صدا را نشناختم، اما فقط یک نفر دیگر مانده بود که می‌توانست این کلمه را گفته باشد.

«دومینیک؟» مامان خودش را بیشتر به دیوار چسباند و کمی خم شد. برای اولین بار فهمیدم که چقدر برای مامان سخت بوده که از یکی از بچه‌هایش دور باشد. اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود، اما دست‌هایم آن‌قدر کثیف بودند که باید می‌گذاشتم خودش پایین بریزد. حتی فریتز هم احساساتی شده بود.

بابا گفت: «فریتز، تو نباید این تونل رو می‌کنی. خطرش...»

فریتز گفت: «به من چه؟ اول گرتا شروع کرد.»

بابا گفت: «گرتا؟» بعد مکث کرد و با خنده‌ی آرامی گفت: «انگار اون هم تو کله‌شقی دست کمی از اون شب من نداره. دختر شجاع و فوق‌العاده‌ی خودمه. می‌دونستم...» حتی از این فاصله هم صدای آه کشیدنش را می‌شد شنید. گفتم: «خودت گفتی بابا. من دیدمت.»

بابا گفت: «من فقط می‌خواستم بدونین که ما داریم میایم، که آمادگیش رو داشته باشین.»

فریتز به من نگاه کرد. این درست همان چیزی بود که او به من گفته بود. فریتز گفت: «بیاین کارمون رو ادامه بدیم. این‌جوری پیش بریم تا چند ساعت دیگه راه رو باز کردیم.»

بابا گفت: «پس باید عمیق‌تر بکنیم. زمین بالای سرمون نمای جالبی نداره.» فریتز گفت: «زیر پامون مثل سفال سفته. اگه بخوایم از این پایین‌تر بریم، وصل کردن تونل‌ها به همدیگه چند ماه طول می‌کشه.» با این حال کارش را شروع کرد.

عرض تونل به اندازه‌ای نبود که من و مامان هم بتوانیم کمک کنیم و چون خاک سفت و فشرده بود، فریتز آن‌قدری از آن را نکنده بود که بخواهیم بیرون ببریم. بابا گفت که باید برگردد و در بیرون بردن خاک‌ها کمک کند. به او قول دادیم که همان‌جا منتظر بمانیم. ساعت‌ها گذشته بود و تونل از سمت ما خیلی کم پیش رفته بود. از سر دیگر تونل، خاک داشت فرو می‌ریخت و نه تنها حفره‌ای را که بابا درست کرده بود، بلکه شکافی را هم که فریتز باز کرده بود، بسته بود. فریتز پیشنهاد کرد که او و مامان دیواره‌های تونل را محکم‌تر کنند تا

وقتی که راه کاملاً باز شد، تونل فرو نریزد.

فریتز به سقف بالای سرش نگاه کرده و گفت: «باز هم آجر لازم داریم. باید آمادگی داشته باشیم. ممکنه موقع یکی کردن دوتا تونل با هم، سقف ریزش کنه.»

من گفتم: «اون بالا هنوز یه تعدادی آجر هست. خیلی نیست، فقط یه چندتایی توی طبقه‌ی همکفه.»

مامان گفت: «حواست باشه. هر وقت آماده شدی، با سطل بفرستشون پایین که من خالی‌شون کنم.»

به سرعت از پناهگاه بیرون آمدم، از نردبان بالا رفتم و به طبقه‌ی همکف رسیدم. همان‌طور که فکر می‌کردم آجرها همان‌جا بودند، اما به ذهنم رسید که توی این روشنایی روز، احتمالاً می‌توانم نوار مرگ را ببینم و مطمئن شوم که گذاشتن آن زیر سقف توانسته لکه‌ی سیاه را برطرف کند یا نه. وقتی که همه‌جا روشن بود و جایی برای قایم شدن نبود، آن‌جا بودن من خطر بزرگی به حساب می‌آمد؛ اما من دیگر داشتم به خطر کردن عادت می‌کردم و این یک مورد هم واجب بود.

یواشکی خودم را به طبقه‌ی بالا رساندم. مواظب تکتک قدم‌ها و کوچک‌ترین حرکاتم بودم. آهسته می‌رفتم و بدنم را طوری به دیوار چسبانده بودم که انگار با آن یکی شده بودم.

شیشه‌ی پنجره‌ی روبه‌رویی من شکسته بود، اما اگر خم می‌شدم تا کسی نبیندم، بهترین چشم‌انداز را داشت. فقط کافی بود یکی از نگهبان‌های برج

دیده‌بانی من را ببیند که سرم را از آن‌جا بیرون آورده‌ام؛ آن‌وقت کارمان تمام بود. صدای آژیرها بلند می‌شد، سگ‌ها را صدا می‌زدند و گلوله‌بارانی بود که به طرفمان شلیک می‌شد. خودم بهتر از هرکسی می‌دانستم که بودن من این‌بالا، آن‌هم در روزی که رسیدنمان به بابا حتمی بود، حماقت است.

اما فکرم پیش حرف بابا بود که گفته بود تونل را خیلی نزدیک به سطح زمین کنده‌اند و این نگرانم می‌کرد.

می‌خواستم خیلی زود یک نگاهی بیندازم و بروم. تردید ممنوع. زل زدن ممنوع. فقط یک نگاه سریع به نوار مرگ. آن‌قدر سریع که اگر یک نگهبان از گوشه‌ی چشم من را دید، تا رویش را برمی‌گرداند می‌دید که من نیستم و فکر می‌کرد که حتماً نور چشمش را زده است.

بهترین خبر این بود که ببینم لکه‌ی سیاه به کل محو شده است. خیلی امیدی به این موضوع نداشتم، اما امیدوار بودم که حداقل وضع از این‌که هست بدتر نشده باشد. بعدش می‌توانستم کمی دورتر، آن‌سر تونل، جایی را نگاه کنم که بابا بود.

عرق را از کف دست‌هایم پاک کردم و دزدکی از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، اما یک‌دفعه سر جایم می‌خکوب شدم. شنیده بودم که می‌گویند کسی از ترس خشکش زده، اما دست‌کم تا این لحظه نفهمیده بودم که این یعنی چی.

وقتی که بالأخره خودم را راضی کردم که کنار بروم، قلبم آن‌قدر تندتند می‌زد که به سختی می‌توانستم نفس بکشم. هیچ‌کس من را ندیده بود. حداقل صدای آژیر که نمی‌آمد. اما این چیزی از بزرگی مشکلمان کم نمی‌کرد.

تونل از طرفی که بابا کنده بود به شکل یک خط داشت فرو می‌ریخت؛ نه مثل سمت ما که فقط یک لکه‌ی کوچک بود. تونل بابا به کلی داشت ریزش می‌کرد. همین که دوباره وارد تونل شدم، داد زدم: «دست نگه دارین!» به سرعت از کنار مادرم که توی پناهگاه ایستاده بود رد شدم و بی اعتنا به این سؤالش که می‌خواست بداند چرا آن‌قدر دیر کرده‌ام، رفتم و بازوی فریتز را گرفتم. «تونل بابا هم عین مال ما داره می‌ریزه پایین. خودم دیدم. همین الان که رفته بودم طبقه‌ی بالا.»

فریتز دهنش را باز کردم که چیزی بگوید، اما دوباره آن را بست. بعد با دسته‌ی بیلش یک حفره‌ی دیگر در دیواری که سمت بابا بود ایجاد کرد.

بابا آن‌جا نبود، اما دومینیک بود. فریتز وحشتزده پیغام را به او رساند. بلافاصله صدای دومینیک را شنیدیم که داشت بابا را صدا می‌زد. وقتی که بابا برگشت تا ببیند چه می‌گوییم، نشانه‌های خطرناکی را که از طرف خودمان دیده بودیم برایش گفتیم.

بابا گفت: «من هم دارم از این‌ور می‌بینم. زمین شکاف خورده و داره از هم باز می‌شه. چطور حواسم به این نبوده؟»

فریتز داد زد: «گرتا می‌گه سرتاسر تونل شما همین وضع رو داره. همین الان باید یه چیزی زیرش بذارین. هر چی که دارین. آجر، چوب، یا هر چیز دیگه‌ای که بتونه نگهش داره.»

بابا گفت: «شما اون‌ور نایستین. اگه تونل ما بریزه، مال شما هم ریزش می‌کنه.»

فریتز گفت: «نمی‌شه. باید امشب کار رو یکسره کنیم. اگه فردا نرم خودم رو به ارتش معرفی کنم، دستگیرم می‌کنن.»

بابا گفت: «نرو. می‌شنوی؟ اگه اون‌ها گیرت بندازن دیگه دست ما بهت نمی‌رسه. صبح زود برگرد. به‌هرحال اگه تا اون موقع نتونسته باشم تونل رو تعمیر کنم، دیگه کار از کار گذشته. می‌خوام همه‌تون آماده‌ی رفتن باشین. یا تا فردا از این تونل رد می‌شین، یا فرار می‌کنین و یه جایی خارج از شهر قایم می‌شین تا بتونیم یه راه دیگه پیدا کنیم.»

مامان داد زد: «الدوز! اگه موقع فرو ریختن تونل تو اون‌جا باشی...»
بابا گفت: «برین بیرون. حالا که خوب نگاه می‌کنم می‌بینم که وضع از اون‌چه که فکر می‌کردم بدتره.»

مامان گفت: «ما می‌تونیم کمک کنیم.»
بابا محکم و جدی گفت: «خواهش می‌کنم کاترینا. لطفاً بچه‌هام رو از این‌جا ببر بیرون. اگه نگران شما هم باشم دیگه هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.» لحنش همان‌طور بود که از چهار سال پیش، موقع خداحافظی شبانه‌اش از ما، به خاطر داشتیم.

چاره‌ای نداشتیم. به سرعت از تونل بیرون رفتیم، بی‌آن‌که بدانیم می‌توانیم دوباره تونل را ببینیم؟ بابا را هم؟ و این‌که آیا دیگر شانسی برای آزادی‌مان هست؟

فصل چهل

تا کفشی را نپوشی، نمی‌فهمی کجایش پایت را می‌زند.

— ضرب‌المثل آلمانی

وقتی که داشتیم به خانه برمی‌گشتیم، مامان خواست که اشکهایمان را پاک کنیم، لبخند بزنیم و با هرکسی که سر راهمان می‌دیدیم، درست احوال‌پرسی کنیم.

مامان با لبخند گفت: «وقتی که قیافه‌ی آدم عین اون‌هایی باشه که گیر افتادن، حتماً گیر می‌افته.»

زیر لب گفتم: «پس بابا چی؟»

مامان گفت: «فردا می‌بینیش. آماده باش که منتظره بغلش کنی و ببوسیش.» مامان خیلی با اعتماد به نفس حرف می‌زد، اما نمی‌دانم که واقعاً این را می‌گفت یا فقط می‌خواست دل من را خوش کند.

وقتی بچه بودم، هرچه پدر و مادرم می‌گفتند باور می‌کردم، چون فکرش را نمی‌کردم که ممکن است اشتباه کنند. بابا گفته بود که به غرب می‌رود تا سر و گوشی آب بدهد و برگردد، اما اشتباه کرده بود. مامان گفته بود که این دیوار زیاد دوام نمی‌آورد و ما همه دوباره با هم خواهیم بود. این هم اشتباه بود؛ آن‌قدر اشتباه که حالا، برای این که دوباره اوضاع را درست کنیم، مجبور شده

بودیم همه چیز، حتی جانمان را هم به خطر بیندازیم. کاش می شد یک بار دیگر به دوران بچگی ام برگردم؛ فقط در حدی که باور کنم چون مامان می گوید خطری بابا را تهدید نمی کند، حتماً همین طور خواهد شد. اما با وجود آن همه واقعیتی که تابه حال دیده بودم، برگشت ممکن نبود. در شرایط فعلی، فقط می توانستم وانمود کنم که حرف هایش را باور کرده ام، تا کمتر نگران من باشد.

مامان که خیال کرده بود توانسته من را دلخوش کند، ادامه داد: «تا فردا که دوباره همدیگره رو می بینیم، باید لباس جمع کنیم و حموم بریم و خونه رو تمیز کنیم.»

پرسیدم: «خونه رو تمیز کنیم؟ اگه قرار باشه از این جا بریم دیگه چه لزومی داره؟»

غرور آلمانی مامان گل کرده بود. «وقتی که ما بریم، اشتازی میاد تموم خونه مون رو واری می کنه. نمی خوام پیش خودشون بگن خونه ای لُوه مثل خوک زندگی می کردن. ما خونه رو تمیز می کنیم.»

من و فریتز مخالفتی نکردیم. فایده ای هم نداشت.

از آن جا تا خانه، فقط یک اظهار نظر از فِرُو اِبرهارت شنیدیم که می گفت امروز زودتر از همیشه برگشته ایم. مامان بی اعتنا به حرفش از کنارش رد شد، اما من مؤدبانه سلام کردم و همگی به آپارتمانمان رفتیم.

بی آن که نیازی به یادآوری باشد، همه حواسمان به میکروفون ها بود. مامان فقط گفت که کار باغچه را یک روز به تعویق می اندازیم. امروز وقت آن است که خانه را تمیز کنیم و به فریتز کمک کنیم وسایلش را برای رفتن به سربازی جمع

کند. این برای رد گم کردن، بهترین بهانه بود.

قرار شده بود که من اتاق پذیرایی را تمیز کنم. با این که این کار هنوز هم به نظرم مسخره می‌رسید، چیزی نگفتم. نمی‌توانستم، چون اگر شکایتی می‌کردم، شنیده می‌شد. بعد هم مخابره‌اش می‌کردند و گزارش می‌دادند. برای همین هم وانمود می‌کردم که خوشحالم. اما هر بار که مامان از کنارم رد می‌شد، با نگاه‌های عصبانی‌ام تلافی‌اش را درمی‌آوردم.

مامان شاممان را زود آماده کرد؛ باز هم خوراکی‌های هر کُروزه. من و فریتز طوری غذا می‌خوردیم که انگار شام آخرمان بود. فریتز می‌گفت من فقط خیال می‌کنم همیشه گرسنه‌ام، اما خودش از من بدتر بود. از ترس این‌که فردا چیزی برای خوردن گیرمان نیاید، هرچه دستش می‌رسید می‌خورد.

مامان گفت: «من باید فردا کار جدیدم رو شروع کنم. ولی امروز غروب می‌رم یه سری به مادر بزرگتون بزنم تا ببینم حالش چطوره. فکر نکنم تا پیش از ساعت حکومت نظامی برسم که برگردم. اگه امشب نتوانستم، فردا صبح زود برمی‌گردم.»

من و فریتز به او نگاه کردیم و به نشانه‌ی تأیید حرفش سر تکان دادیم. مامان نمی‌رفت تا ببیند حال اوما گرتروود چطور است. داشت می‌رفت تا با او خداحافظی کند. این آخرین فرصتی بود که برای دیدن مادرش داشت. با وجود عذاب وجدانی که به‌خاطر شروع کار تونل بدون اجازه‌ی مامان داشتم، باز هم نمی‌توانستم درک کنم که مامان به‌خاطر این‌که نمی‌توانیم اوما گرتروود را با خودمان ببریم، چه حسی دارد. همه‌اش تقصیر من بود که آن‌ها داشتند از هم جدا می‌شدند.

امیدوار بودم مامان یک روز بتواند من را به‌خاطر این کارم ببخشد.

برای این‌که وجدانم کمی سبک‌تر شود، پیشنهاد دادم که آشپزخانه را خودم تمیز کنم تا مامان بتواند هرچه زودتر راه بیفتد. به علاوه، حالا نگرانی‌ام از همیشه بیشتر شده بود، چون چیزی نمانده بود که کار تمام شود و من نمی‌توانستم امشب به تونل بروم. حتی اگر بابا از ریزش تونل جان سالم به در می‌برد، گرنتزرها اسلحه به دست آن بیرون منتظرش بودند.

مامان تا شامش تمام شد، راه افتاد. بعد از آن فریتز به من کمک کرد تا باقی کار آشپزخانه را تمام کنم و گفت او هم کاری دارد که باید برود و انجامش بدهد. شاید کاری که می‌خواست دنبالش برود ربطی به من نداشت، اما باید می‌دانستم. حتماً باید کار مهمی می‌بود که به‌خاطرش داشت من را توی چنین شب خطرناکی تنها می‌گذاشت.

فریتز گفت: «کلودیا. معمولاً این موقع تو کلپ‌های شبانه‌ست. فقط می‌خوام یه احوالی ازش بپرسم.»

شاید هم می‌خواست خداحافظی کند. حتماً حرف زدن برایش خیلی سخت بود؛ به‌خصوص که کلودیا اصلاً نمی‌دانست خداحافظی او چقدر ممکن است جدی باشد. موافقت کردم و او هم سریع رفت.

بعد از رفتن فریتز حوصله‌ام خیلی سررفت. چیزی برای جمع کردن یا تمیز کردن نمانده بود و چیزی هم نبود که بتوانم بیشتر از چند ثانیه رویش تمرکز کنم.

فکر کردم چه خوب می‌شد اگر من هم یکی را داشتم که با او خداحافظی کنم. مثلاً آنا. ولی حرف زدن با فرو ابره‌ارت را به صحبت با دوست قدیمی‌ام ترجیح

می‌دادم.

با تاریک شدن هوا، حکومت نظامی هم شروع شد. چند دقیقه بعد، فریتز که سرش را پایین انداخته و دَمَغ بود، وارد خانه شد؛ نگاه سنگینی به من انداخت و بعد به طرف اتاقش راه افتاد.

پرسیدم: «خب، چی شد؟» با این‌که جواب این سؤال از ظاهرش معلوم بود، هنوز امیدوار بودم.

فریتز آهسته گفت: «من واقعاً عاشقش بودم، گرتا. قطعاً خیلی بیشتر از اون‌قدری که اون من رو دوست داشت.»

تازه فهمیدم منظورش از رفتن پیش کلودیا چه بود. او برای خداحافظی نرفته بود. رفته بود که از او بخواهد با ما بیاید. نمی‌دانم فریتز چه چیزهایی به او گفته بود و چه قول‌هایی ممکن بود درباره‌ی زندگی آینده‌شان به او داده باشد؛ آن‌ها هر دو کم‌سن‌وسال بودند. اما می‌دانستم که فریتز هنوز دوستش دارد. پس ماجرا از این قرار بود. فریتز رفته بود که کلودیا را راضی کند تا با ما به جایی بیاید که آن دو بتوانند آزادانه با هم باشند.

اما کلودیا به او جواب رد داده بود.

فصل چهل و یک

به تعویق انداختن خطر آفرین است.

— ضرب المثل آلمانی

آن‌هایی که باید به ارتش ملحق می‌شدند موظف بودند که در روز معین، صبح اول وقت خودشان را برای خدمت نظام وظیفه معرفی کنند. با این حال، بعضی از پسرها که از مناطق دیگر آلمان شرقی به برلین می‌آمدند، تمام روز را وقت داشتند تا به پایگاه جذب نیرو بروند. فریتز امیدوار بود که در این چند ساعت اضافه وقت کافی داشته باشد تا یک بار دیگر سری به تونل بزند.

به نظر می‌رسید که امروز روحیه‌اش بهتر است، یا دست کم خوب توانسته بود ظاهرش را حفظ کند. در طول شب پشت در اتاقش گوش داده بودم تا ببینم نشانه‌ای از ناراحتی‌اش دستگیرم می‌شود یا نه؛ اما اگر هم چیزی بود، من صدایش را نشنیده بودم. این خاصیت زندگی در شرق بود؛ دیگر نه از چیزی زیاد خوشحال می‌شدیم و نه ناراحت. من نمی‌توانستم به خوبی دیگران احساساتم را مهار کنم. تازگی‌ها بین دو حس شدید گیر افتاده بودم که هر کدام می‌خواست بر آن یکی غلبه کند و کنترل احساسات من را به دست بگیرد. امروز ممکن بود روز فرار ما باشد؛ شاید هم روز دستگیری‌مان. مانده بودم چه حسی باید داشته باشم: خیلی هیجان‌زده باشم، یا خیلی وحشت‌زده.

مامان کمی بعد از آن که من و فریتز صبحانه‌مان را خوردیم و به میکروفون‌ها اعلام کردیم که او مریض است، به خانه برگشت. با وجود صدای بی‌رمقش، با یک نگاه فهمیدم که حالش خوب است.

او صدای رادیو را زیاد کرد و آهسته توی گوشم گفت که حداقل صبح را باید توی خانه بماند. البته این فقط بهانه‌ای بود برای این‌که سر کار نرود. با این حال، این موضوع از جهتی مشکل‌ساز شد. اگر او مریض بود، پس نباید ریسک می‌کرد و توی خیابان دیده می‌شد.

پرسیدم: «با مامان بزرگ حرف زدی؟» اصلاً دوست نداشتم این را بپرسم، اما می‌خواستم که بدانم.

مامان آهسته گفت: «فقط گفت که چرا این‌همه وقت صبر کردیم. گرتا، من باز هم یه جوری اون رو می‌بینم.»

بعد به من و فریتز گفت که به تونل برویم که مطمئن شویم همه‌چیز خوب پیش می‌رود و هرکاری از دستان برمی‌آید بکنیم تا تونل‌ها را به هم وصل کنیم و کارمان که تمام شد برویم خانه و او را بیاوریم. قرار بود شام امشب را در غرب بخوریم.

تمام تلاشم را کردم که تا ساختمان تشریفات نَدَوَم. فریتز چندبار به من تذکر داد که یواش‌تر راه بروم و آن قیافه‌ی هیجان‌زده را به خودم نگیرم. «قیافه‌ت تابلوئه. هرکی یه نگاه بهت بندازه می‌فهمه که یه ریگی به کفشمون هست.»

پرسیدم: «چه جوری ازت برمیاد؟ چطور می‌تونی توی همچین روزی خودت رو

این قدر بی‌خیال نشون بدی؟»

«برای این‌که می‌دونم اگه این کار رو نکنم تو چه خطری می‌افتیم. حالا هم خونسردیت رو حفظ کن. آروم باش.»

درونم کولاک بود، اما تمام سعی‌ام را کردم که این را نشان ندهم. هر چه به دیوار برلین نزدیک‌تر می‌شدیم، اهمیت این کار بیشتر می‌شد. حتی از این فاصله هم سر و صدای آن طرف دیوار به گوش می‌رسید؛ صدای پارس سگ‌ها و فریادهای خشمگین گرنتررها. فقط همین‌مان مانده بود که توجه آن‌ها را به خودمان جلب کنیم.

آرام گفتم: «اون‌ها اون‌جا چی کار می‌کنن؟» یعنی تونل ریزش کرده بود؟ نکند که منتظر ما بودند تا سروکله‌مان پیدا شود و ما هم عین احمق‌ها داشتیم با پای خودمان می‌رفتیم توی دهن شیر! فریتز من را ساکت کرد. بعد دوتایی گوش خوابانیدیم تا ببینیم چه خبر است. «لوله‌های آب... ترکیدن...»

«ناشی‌گری غربی‌ها...»

«بازرسی...»

هیچ حرفی از دستگیری و مرگ کسی، یا تونل مخفی نبود. از چیزهای کمی که دستگیرمان شد، فهمیدیم آن‌ها این را می‌دانند که سرتاسر این فضای سرپوشیده لوله‌کشی آب است و علت نشست کردن زمین هم چکه‌کردن یکی از همین لوله‌هاست. احتمالاً صداهایی را هم که از حفر تونل شنیده بودند، به حساب ترکیدگی لوله گذاشته بودند. اما ما کلمه‌ی «بازرسی» را هم شنیدیم.

آن‌ها می‌خواستند زمین را بکنند و وقتی هم که این کار را می‌کردند، چیزی بیشتر از یک لوله‌ی ترکیده کشف می‌کردند.

فریتز بازویم را گرفت و برای این‌که خیالم را راحت کرده باشد، گفت: «گرتا، ما امروز بعدازظهر از این‌جا می‌ریم. فکر نکنم تا اون موقع پیگیری کنن.» شاید این کار را نمی‌کردند. ولی احتمالش هم کم نبود.

حداقل تونل فرو نریخته بود. این اولین چیزی بود که بعد از وارد شدن به تونل به فکرم رسید. شاید اولین باری که به زیرزمین رفتم کمی اذیتم کرده بود، اما حالا این راهرو کوچک گلی تنها جایی بود که واقعاً در آن احساس امنیت می‌کردم. آن بیرون جای خطرناکی بود. آن‌جا جایی بود که گرنترها و مأمورهای اشتازی گشت می‌زدند، شایعه‌سازها و آدم‌فروش‌ها زندگی مردم را از هم می‌پاشیدند و حرف‌هایی که در حریم خانه‌ها زده می‌شد، خصوصی نبود. اما توی این تونل هیچ اتفاق بدی نمی‌توانست بیفتد؛ مگر این‌که صدایش درمی‌آمد که ما این‌جا هستیم.

هرچه در تونل پیش‌تر می‌رفتیم، خبرهای بهتری در انتظارمان بود. دومینیک از قبل کارش را در طرف خودش تمام کرده بود و داشت بی‌صدا به کندن ادامه می‌داد. دریچه‌ی کوچکی در خاک سفت دیواری که بینمان بود ایجاد شده بود؛ به جز یک خرگوش کوچک موجود دیگری نمی‌توانست از آن عبور کند، اما برای شروع بد نبود. اگر با شکم روی زمین دراز می‌کشیدم، می‌توانستم پاهای دومینیک را ببینم.

با آرام‌ترین صدای ممکن ازش پرسیدم: «بابا کجاست؟»

«هنوز داره بست‌ها رو محکم می‌کنه. تمام شب داشتیم کار می‌کردیم.»

فریتز گفت: «گرنترها اون بالان. اون‌جایی رو که نشست کرده دیدن. حالا

می‌خوان ببینن مشکلش از کجاست.»

دومینیک جواب داد: «می‌دونیم. صدای سگ‌هاشون می‌اومد.»

زانو زدم و گفتم: «پس بیاین دست به کار بشیم. بیاین این‌جا رو بکنیم و تا

پیدامون نکردن از این‌جا بریم.»

دومینیک گفت: «نمی‌تونیم زیاد جلو بریم. بابا می‌گه همین یه تیکه‌ای که

نکندیم جلوی ریزش تونل رو گرفته. عین دیوارِ حَمالِ یه خونه.»

«یعنی نمی‌تونیم بازش کنیم؟» این غیرممکن بود؛ ما این همه پیش نیامده

بودیم که حالا کارمان را متوقف کنیم. گفتم: «بیاین امتحان کنیم ببینیم چی

می‌شه.»

دومینیک همیشه آدم شوخ‌طبعی بود و حالا هم به نقش قبلیش برگشته بود.

«پوف! فریتز این توی این چهار سال این‌قدر سمج شده؟ چه جوری تونستی

تحملش کنی؟»

تکیه دادم و دست به سینه نشستم. وقتی که از همه کوچک‌تری، طبیعی

است که سمج باشی. دلم می‌خواست همان موقع یک داد و هوار درست و

حسابی راه بیندازم تا این را بهشان یادآوری کنم.

فریتز فقط خندید، دستش را روی سرم کشید و گفت: «تصورش رو هم

نمی‌تونی بکنی که چقدر غیرقابل‌تحمله. ولی اگه به‌خاطر اون نبود، ما الان این‌جا

نبودیم.» یک لحظه ساکت ماند و بعد گفت: «دلم برات تنگ شده بود.»

آن طرف تونل هم ساکت شد. بعد دومینیک با صدای خیلی آرامی گفت: «من هم دلم برای جفتتون تنگ شده بود. برای مامان هم همین جور. دستپخت بابا فاجعه‌ست.»

دوباره زانو زدم و گفتم: «پس چی کار کنیم؟»

«بابا گفت باید دو سه روز دیگه هم صبر کنیم تا گل‌ها سفت بشن.»

اعتراض کردم: «نه. مشکل همین صبر کردنه. فریتز امروز باید بره سربازی. اگه نره...»

فریتز گفت: «تا وقتی مطمئن نشیم این‌جا محکم شده، نمی‌تونیم راهش رو باز کنیم.» خیلی مصمم حرف می‌زد، اما از قیافه‌اش معلوم بود که او هم به اندازه‌ی من نگران است. فریتز دو سه روز دیگه وقت نداشت... حتی یک روز هم. دومینیک ادامه داد: «بابا می‌خواد که شما هم طرف خودتون رو محکم کنین. هر کاری از دستتون برمیاد بکنین که سقف بالای سرتون سر جاش بمونه. به محض این‌که خیالمون از دو طرف تونل راحت بشه، می‌تونیم این وسط رو هم خراب کنیم.»

فریتز گفت: «من برای آجرها ملات درست می‌کنم. گرتا، برای این کار به آب حوض احتیاج دارم.»

همین که این را گفت، سطل به دست راه افتادم.

فصل چهل و دو

هیچ وقت نگو که دیگر زیبایی در جهان وجود ندارد. همیشه چیزی پیدا می‌شود که تو را شگفت زده کند...

— آلبرت شوایتزر (Yo)، عالم الهیات، پزشک و نیکوکار آلمانی

این بار که از لای پنجره‌های تخته شده‌ی آن‌جا بیرون می‌رفتم، باید خیلی بیشتر حواسم را جمع می‌کردم. اگر داشتند زمین آن‌ور دیوار را بررسی می‌کردند، هرکاری هم که می‌کردم، توجه نگهبان‌های برج دیده‌بانی به من جلب نمی‌شد. اما اگر هنوز کارشان را شروع نکرده بودند، خیلی راحت می‌توانستند کارهای من را به نشست کردن زمین آن طرف ربط بدهند.

وقتی که می‌خواستم از جلوشان رد شوم، همان کار همیشگی‌ام را انجام دادم. سطل را پر از خاک کردم و بعد ملحفه را رویش تپاندم. با این‌که سطل‌ها سنگین‌تر از قبل بودند، راحت‌تر بلندشان می‌کردم. چیز کوچکی بود، اما به خاطرش احساس غرور می‌کردم.

برگشتم و این بار تندی یک نگاه به برج دیده‌بانی انداختم؛ معمولاً بیش از آن‌چه نیاز بود این کار را می‌کردم. این دفعه کسی آن بالا پیدایش نبود. شاید رفته بودند تو؛ شاید هم آن‌ها عضو تیم بازرسی بودند. اگر این‌طور بود، امیدوار بودم که نتیجه‌اش خوب باشد.

وقتی که دوباره رویم را برگرداندم، از تعجب از جا پریدم و نزدیک بود که جیغ بکشم. آنا آنجا ایستاده بود؛ تقریباً روبه‌روی من. نمی‌دانستم از کجا آمده. تنها راه ممکن برای این‌که به آن سرعت به آنجا رسیده باشد، این بود که یک جایی همان دور و بر قایم شده و در حال کشیک دادن باشد. قطعاً آنا دیده بود که همین الان از توی ساختمان بیرون آمده بودم.

او هم به اندازه‌ی من هول شده بود؛ سیخ سر جایش ایستاده بود و انگار توی کویر خشکی گیر کرده باشد، مدام لب‌هایش را تر می‌کرد. نمی‌فهمیدم چرا او هول شده. من اگر تصمیم می‌گرفتم هُلش بدهم و پرتش کنم توی آبگیر - که البته واقعاً ممکن بود این کار را بکنم - همه‌چیزم را از دست می‌دادم، اما او فقط لباسش کثیف می‌شد.

آنا پرسید: «می‌شه باهات حرف بزنم؟»
 با لحن تلخ و خشمگینی گفتم: «تو می‌تونی با من حرف بزنی، ولی من نمی‌دونم قراره جواب کی رو بدم. اشتازی؟ یا گرنترها؟ تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که با یه دوست طرف نیستم. شاید هم هیچ‌وقت نبودم.»
 آنا پرسید: «خب اگه نمی‌خوای حرف بزنی، می‌شه دست‌کم بهم گوش کنی؟ آخه من یه چیزهایی باید بهت بگم. اگه به تو نگم، مجبور می‌شم به یکی دیگه بگم. تو کدوم رو ترجیح می‌دی؟»

راهم را به طرف آبگیر پیش گرفتم و با بی‌میلی بهش اشاره کردم که دنبالم بیاید. هرچه نباشد، هنوز کار داشتم.

آنا روی سنگی نزدیک حوضچه نشست و دست‌هایش را به هم قلاب کرد. بعد

گفت: «وقتی که پیتر مرد، اشتازی اومد سراغمون. اون‌ها خونه‌مون رو گشتن و چندتا چیز غربی پیدا کردن. چیزهای معمولی که همه دارن. یه عطر قاچاقی برای مامانم، یه تلویزیون که شبکه‌های غربی رو می‌گرفت، چندتایی هم کتاب ممنوعه. هیچ‌کدوم رو نخریده بودیم. همه‌ش رو از قدیم داشتیم. راستش فکر کنم پدر و مادرم اصلاً یادشون هم نبود که این چیزها رو داریم. اون‌ها این وسایل رو بهونه کردن تا تقصیر فرار پیتر رو بندازن گردن ما. به پدر و مادرم گفتن که به‌خاطر دست داشتن در توطئه بازداشتشون می‌کنن و من رو هم ازشون می‌گیرن.»

سطل را توی آبگیر خالی کردم. مهم نبود که او خاک‌هایی را که همراه ملحفه توی آب می‌ریختند، ببیند. همان‌طور که این کار را می‌کردم، گفتم: «تو به من گفتی که پیتر توی نامه‌ش مسئولیت همه‌ی کارهایش رو به عهده گرفته بوده. اون‌ها به این موضوع اهمیتی ندادن؟» خودم جواب این سؤال را می‌دانستم و از این که اصلاً این را پرسیده بودم، احساس حماقت بهم دست داد. معلوم است که اهمیت نمی‌دادند. اشتازی‌ها همیشه دنبال بزرگ‌ترین شکاری بودند که می‌توانستند به دام بیندازند. باقی ما فقط طعمه بودیم.

آنا گفت: «ما ازشون خواهش کردیم که ببخشمون. قول دادیم اگه این کار رو بکنن، هر کاری که اون‌ها بخوان انجام بدیم.»

«چطوری تونستین همچین قولی بدین؟»

«مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتیم؟ گرتا، راستش رو بگو، اگه تو بودی برای

نجات خانواده‌ت این کار رو نمی‌کردی؟»

شاید. احتمالاً. معلوم است که می‌کردم. اما این ماجرا یک بخش دیگر هم داشت. بخشی که مطمئن نبودم دل مواجه شدن با آن را داشته باشم. آنا گفت: «اشتازی‌ها باهامون معامله کردن. گفتن اگه اطلاعاتی رو که می‌خوان بهشون بدیم، همه‌ی پرونده‌هامون رو می‌بندن و بهمون یه فرصت دیگه می‌دن. ما هم موافقت کردیم. به جز موافقت چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. این شد که شروع کردیم به سرک کشیدن و گوش دادن، بلکه یه چیزهای مشکوکی دستگیرمون بشه. به خودمون گفتیم که داریم کار درستی می‌کنیم، چون هرکس که قانون شکنی بکنه، حقشه که دستگیر بشه.» بعد چشم‌هایش پر از اشک شد و ادامه داد: «گرتا، من نمی‌دونستم که اون شخص قراره تو باشی. چرا باید این‌جوری می‌شد؟»

سعی کردم وانمود کنم که برایم مهم نیست. «هر فکری که بکنی...» «من از اون تونل خبر دارم. توش هم رفتم. خودت اون روزی که اومده بودی تو اتاقم گل‌های خشک شده‌ی روی چکمه‌هام رو دیدی.» بعد از شنیدن این حرف‌ها، انگار چیزی توی گلویم گیر کرده بود و به سختی می‌توانستم صحبت کنم. «پدر و مادرت چی؟» «اون‌ها فقط از کار باغچه خبر دارن. به نظرشون شما اصلاً این‌کاره نیستین.» «ولی تو این‌ها رو به اشتازی گفتی؟»

«نه هنوز. پدر و مادرم هنوز نتونستن چیز به درد بخوری پیدا کنن. برای همین هم ما هی دارم طولش می‌دیم. ولی اشتازی دیگه داره صبرش تموم می‌شه. اون‌ها دنبال اسمن. دنبال این‌که یکی رو بگیرن. من همین حالاش هم برادرم رو

از دست دادم. اگه هر چه زودتر یه چیزی بهشون نگم، پدر و مادرم رو هم از دست می‌دم.»

«پس می‌خوای خانواده‌ی من رو قربانی کنی که خودتون رو نجات بدی؟» لحن خیلی سرد بود؛ هرچند که نباید این‌طوری حرف می‌زد. من هم فرشته نبودم و نمی‌توانستم ادعا کنم که اگر جای او بودم، خیلی جوانمردانه‌تر رفتار می‌کردم. آنا راست می‌گفت. خانواده‌ی او هیچ اقدامی علیه حکومت انجام نداده بود؛ برعکس ما.

اما آنا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «گرتا، من برای نجات پدر و مادرم، می‌خوام این قضیه رو به اشتازی بگم. فردا. شما باید تا امشب از این‌جا رفته باشین.»

این ممکن نبود. قلبم از فکر به این موضوع به تپش افتاده بود. «تونل هنوز آماده نیست!»

آنا جواب داد: «من تا اون‌جایی که جا داشت بهت فرصت دادم. ندیدی تو تموم این مدت داشتم سعی می‌کردم ازت محافظت کنم؟ می‌تونستم همون یه ماه پیش که بهت شک کرده بودم برم پیش اون‌ها، اما این کار رو نکردم. منتظر بودم که یا از این نقشه‌ی احمقانه دست برداری، یا بری اعتراف کنی و طلب بخشش کنی. فکر می‌کنی اگه اشتازی‌ها بفهمن که من این همه مدت صبر کردم و چیزی بهشون نگفتم، چی می‌گن؟ همین جوریش هم به دردم می‌افتم.»

نمی‌خواستم آنا به دردم بیفتد. فکر این‌که او مجبور باشد عواقب کارهای من

را تحمل کند، حالم را از خودم بد می‌کرد.

گفتم: «من تا به حال به این فکر نکرده بودم... آنا، اگه تو در خطری...»
«فقط برو. ولی این کار رو امروز بکن. آزاد شو گرتا. همون‌جور که همیشه می‌خواستی.»

گفتم: «باهامون بیاین. شما هم مثل ما خودتون رو آزاد کنین.»
آنا گفت: «پدر و مادر من هیچ‌وقت حاضر نمی‌شن این کار رو بکنن. به‌خصوص حالا که پیتر اون‌جوری مُرده.»
دستش را گرفتم و توی دستم فشردم. «بهشون بگو این همون چیزیه که پیتر می‌خواست. به احترام اون هم که شده، شما باید اون جوری زندگی کنین که اون دلش می‌خواست.»

آنا دستش را کشید و گفت: «حتی با وجود این دیوار هم این‌جا وطن ماست. این دیوار هم قرار نیست تا ابد باقی بمونه. بالأخره یه روزی خرابش می‌کنن و اون روز، دلم می‌خواد تو اولین نفری باشی که می‌بینمش.»
به او قول دادم و گفتم: «مطمئن باش که میام. و تا اون روز هم، هر روز به یادت هستم.» چشم‌هایم پر از اشک شد. «تو دوست منی آنا.»
آنا گفت: «همیشه دوستت بودم. همیشه هم دوستت باقی می‌مونم.»

دلم می‌خواست بغلش کنم و از او خداحافظی کنم. اما او نگذاشت. اولش فکر کردم دلیلش خاکی بودن لباس‌هایم است، اما بعد به برج‌های دیده‌بانی نگاه کرد و گفت: «جلوی چشم اون‌ها نمی‌تونیم خداحافظی کنیم. فقط می‌گیم زودی می‌بینمت.»

موقع رفتن برایش دست تکان دادم و به جای خداحافظی گفتم: «از خودت بپرس که پیتز چرا می‌خواست بره. خواهش می‌کنم آنا. قول بده جواب این سؤال رو پیدا کنی.»

آنا نه جواب داد و نه رویش را برگرداند. در کوچه دورتر می‌شد و حتی نمی‌دانستم حرف‌های من را شنیده یا نه.

وقتی برگشتم توی تونل، برخورددم با آنا را برای فریتز و دومینیک تعریف کردم. دومینیک درباره‌ی تصمیمی که آنا برای لو دادن ما به اشتازی گرفته بود خیلی عصبانی شد، اما او تهدیدهای پلیس مخفی را درک نمی‌کرد. نه به اندازه‌ی فریتز که فقط سر تکان داد و گفت که به موقع راه چاره‌ای برای این مسأله پیدا می‌کنیم.

بعد از این که فریتز روی آجرهایی را که از قبل پایین آورده بودیم، با ملات پوشاند، دیگر درباره‌ی تونل خودمان کاری از دستانم برنمی‌آمد. چندین ساعت طول می‌کشید تا ملات خشک شود و بتواند سقف را سر جایش نگه دارد. من پیشنهاد کردم که راه را کمی باز کنیم، اما دومینیک گفت که بابا تأکید کرده چیزی از دیوار کم نکنیم.

با این وجود، هیچ‌کدام از ما هم نمی‌خواستیم به خانه برویم. مامان حتماً داشت چپ و راست توی خانه قدم می‌زد و می‌خواست بداند این‌جا کارها چطور پیش می‌رود، اما امیدوار بودم که بداند بی‌خبری خوش‌خبری است. اگر هیچ خبری نمی‌رسید، معنی‌اش این بود که هنوز همه‌چیز خوب است.

در طول مدتی که منتظر بودیم، دومینیک کمی از زندگی‌اش در غرب برایمان

تعریف کرد. «درگیری‌های بین دو بخش کشور از اون‌چه که شما می‌شنوین خیلی بیشتره. بهش می‌گن جنگ سرد بین غرب و شرق. کسی گلوله‌ای شلیک نمی‌کنه، ولی هر طرفی سعی می‌کنه به اون یکی بفهمونه که اگه لازم باشه برای جنگ جهانی سوم هم آمادگی داره.»

فریتز گفت: «یه گزارش‌هایی به دستمون می‌رسه. از جنگ سرد خبر داریم.»
دومینیک بی‌صدا خندید و گفت: «بله. ولی تا وقتی که از این‌ور دیوار نبینی، نمی‌تونی درک کنی چقدر از این درگیری تا الان عملی شده. برلین برای باقی دنیا عین یه میکروسکوپ می‌مونه، چون با نگاه کردن به دوتا نیمه‌ی شهر، راحت می‌تونن زندگی ما رو مقایسه کنن. بابا می‌گه شرق و غرب عین دوتا مرد بی‌سلاح می‌مونن که توی یه ساحل ایستادن و هر کدوم عضلاتش رو به رخ اون یکی می‌کشه تا ثابت کنه که خودش قوی‌تره.»

لبخند زدم و پرسیدم: «خوب حالا کی قوی‌تره؟»
دومینیک مکثی کرد و گفت: «در حال حاضر نمی‌شه گفت. تحصیلات توی شرق مشکل‌تره و روزنامه‌های کمونیست (VI) یه عالمه عکس از شادی مردم چاپ می‌کنن. اگه روزنامه‌هاشون رو بخونی، می‌بینی که زندگی شماها خیلی خوب به نظر می‌رسه. اما من از روی سکوها قسمت شرقی رو نگاه می‌کنم و بعد رو می‌کنم به غرب و با خودم فکر می‌کنم که دلم می‌خواد کجا زندگی کنم؟ هیچ‌چیزی، اصلاً هیچ‌چیزی وجود نداره که من رو دوباره به اون‌جا برگردونه. ما کلی چیز داریم؛ ساختمون‌های قشنگ‌تر و موسیقی‌هایی که تو کفشون می‌مونی. اما مسأله این تفاوت‌ها نیست. فقط اینه که...»

آهسته گفتم: «اون دیوار. اگه زندگیمون خیلی خوب بود نیازی به اون دیوار نداشتیم.»

فریتز زد روی شانه‌ام و گفت: «برو مامان رو بیار. امشب از این‌جا می‌ریم.»
 بلند شدم و پرسیدم: «واقعاً؟ یعنی می‌تونیم راه این تونل رو باز کنیم؟»
 «مجبوریم این کار رو بکنیم. حتی اگه قرار باشه که جونمون رو به خطر بندازیم و در حالی که تونل داره ریزش می‌کنه فرار کنیم، امشب باید این راه رو باز کنیم.»

فریتز رو کرد به جایی که دومینیک بود و گفت: «برو به بابا بگو که قراره چی کار کنیم. باید همین امشب بریم.»

صدای دویدن دومینیک را شنیدیم. به فریتز گفتم: «مامان الان نمی‌تونه از خونه بیرون بیاد. اگه یکی از اون‌هایی که می‌دونن سر کار نرفته و گفته مریضه، ببیننش...»

«پس تا امروز غروب پیشش بمون. احتمالاً تا اون موقع دیگه مشکلی برای بیرون رفتن نداره. ولی مراقب باش. پلیس دنبال منه و اگه توی خیابون دیده بشم، دستگیرم می‌کنن. بنابراین تو و مامان باید خودتون تا این‌جا بیاین. می‌تونین این کار رو بکنین؟»

آب دهنم را به سختی قورت دادم و گفتم: «آره.»

فریتز بیل را دستم داد و گفت: «برو بیرون این رو فرو کن تو خاک باغچه. اگه مولر حواسش باشه، باید بهش علامت بدیم که بیاد.»

بیل را به طرف فریتز هل دادم و گفتم: «ما هیچ به مولر مدیون نیستیم. تازه،

ما هنوز این‌جا بیل رو لازم داریم.»

فریتز دوباره بیل را به من داد و گفت: «گرتا، ما به اون قول دادیم. تا جایی که معلومه، اون سهم خودش رو از این معامله انجام داده. بعدش هم، من بیلچه دارم.»

سر تکان دادم و بیل را با خودم بیرون بردم. بعد آن را صاف وسط باغچه توی خاک فرو کردم و برای اولین بار جوانه‌ی بوته‌های کدو تنبل را آن‌جا دیدم. امیدوار بودم که آن‌ها رشد کنند و به درد بعضی خانواده‌هایی که این‌جا زندگی می‌کردند، بخورند.

حتی وقتی که دلت می‌خواهد بروی، باز هم لحظه‌ی خداحافظی غم‌انگیز است. در راه خانه به این موضوع فکر می‌کردم؛ پی بردن به این‌که ممکن است دیگر هیچ‌وقت این طرف دیوار را نبینم خیلی عجیب بود. قبلاً به هرجایی که نگاه می‌کردم، فقط رنگ خاکستری کسالت‌بار مخصوص کمونیست‌ها به چشم می‌آمد. اما این‌بار متوجه جریان رنگ‌ها روی درخت‌ها و آویزهای تزئینی بعضی پنجره‌ها شدم. نقاشی‌های خاص کمونیست‌ها که روی دیوار ساختمان‌ها کشیده شده بود، ناخودآگاه به آدم حس قدرت و مقاومت می‌داد. زیاد به این چیزها اهمیتی نمی‌دادم، اما حالا می‌دیدم که همین چیزها باعث شده بودند که انسان قوی‌تری باشم. این درسی بود که حالا برعکس، باعث شده بود که موقع کندن تونل، در سخت‌ترین لحظه‌ها دوام بیاورم. از تغییراتی که در یک ماه گذشته کرده بودم و آنچه که در مقابلش طاقت آورده بودم، احساس غرور می‌کردم. فارغ از این که در آینده کجا زندگی می‌کنم، بخشی از من همیشه متعلق به

شرق خواهد بود.

وقتی به خانه رسیدم، مامان بغلم کرد، اما چیزی نگفت. از قبل حرف‌هایی را که می‌خواستم به او بزنم، آماده کرده بودم. می‌خواستم چیزی بگویم که هم شرایط را برایش روشن کنم و هم خودمان را لو ندهم.

پرسیدم: «حالت بهتره؟ آخه فریتز امشب حتماً می‌خواد بره خودش رو معرفی کنه و می‌خواد ما بریم اون‌جا بدرقه‌ش کنیم.»

مامان با چشم‌های پر از اشک لبخند زد و بعد محکم در آغوشم گرفت. فقط چند ساعت دیگر مانده بود. بعدش دیگر از آن‌جا رفته بودیم.

فصل چهل و سه

چیزی به نام آزادی نسبی وجود ندارد؛ یا کاملاً آزادی، یا اصلاً آزاد نیستی.

— والتر کرانکایت، (۷۲) روزنامه‌نگار آمریکایی، ۱۹۶۵

به ساعت بالای اجاقمان خیره شده بودم. دلم می‌خواست عقربه‌ها تندتر حرکت کنند و از این‌که حرکت نمی‌کردند حرصم درمی‌آمد. همه‌چیز تمیز و آماده بود و حالا هیچ کار دیگری نداشتیم، جز این‌که صبر کنیم، فکر کنیم و بعد به صبر کردن فکر کنیم. خیلی غیرقابل تحمل بود. نمی‌دانم ماما چطور می‌توانست آن‌طور آرام روی کانپه بنشیند و رواندازی را ببافد که خوب می‌دانست هیچ‌وقت تمام نمی‌شود.

یک فکری توی سرم بود که مدام آزارم می‌داد. هرچند که درگیری با موضوعی به این بی‌اهمیتی خیلی احمقانه به نظر می‌آمد، اما دلم می‌خواست به آنا گفته بودم که محصول باغچه‌مان مال آن‌ها باشد.

به گذشته نگاه می‌کردم و به این فکر می‌کردم که از زمان شروع کار تونل آنا چه کارهایی برای من کرده است. خیال می‌کردم که او دارد با بدجنسی دوستش را از خودش می‌راند؛ اما او با این کارش می‌خواست فاصله‌اش را با من حفظ کند تا چیزی از نقشه‌های من سر درنیاورد. بعد وقتی که اشتازی فشار بیشتری به او آورد، دوباره با من گرم گرفت. حتماً از برخوردهای سرد من فهمیده بود که دارم

یک چیزهایی را از او قایم می‌کنم. اما وقتی که موضوع را فهمید، با این‌که دلیل قانع‌کننده‌ای داشت که برود و چیزهایی را که فهمیده لو بدهد، به خاطر من از این کار صرف نظر کرد و خودش و کسانی را که دوستشان داشت، به خطر انداخت.

اما در عوض این کار، من حتی نتوانستم محصول باغچه‌مان را به آن‌ها بدهم. اما یک کاری می‌توانستم بکنم. آن روز بعد از ظهر پشت میز تحریر کوچک توی اتاقم نشستم و شروع به نوشتن یک نامه کردم. بالای نامه اسم آن‌ها را نوشته بودم، اما نامه برای او نبود. آن را برای اشتازی نوشته بودم که قرار بود فردا آپارتمانمان را زیر و رو کنند.

آنای عزیزم،

این نامه را می‌نویسم تا به‌خاطر رفتار گستاخانه‌ام در چند ماه اخیر عذرخواهی کنم. وقتی که برادرت فرار کرد، تو دلت شکست، چون فکرش را هم نمی‌کردی که او یک روز دست به چنین کاری بزند. اما من آن‌جور که باید کنارت نبودم. من لیاقت دوستی با تو را نداشتم.

چیزی که نتوانستم به تو بگویم این بود که، من دلیل این کار پیترا را فهمیده بودم. تو این را نمی‌دانی. برای همین الان برایت می‌گویم. او حق داشت.

ما حیوان نیستیم که ما را پشت یک دیوار سیمانی جا کنند. هرچند که ممکن است دولت حرف‌هایمان را بشنود و حرکاتمان را زیر نظر داشته باشد، اما هیچ‌وقت نمی‌تواند فکر من را بخواند و این به آن معناست که هیچ‌وقت نمی‌تواند کاملاً من را تحت کنترل خود بگیرد. حالا که من یک فرد مستقل

هستم، پس وقتش رسیده که از این زندان بیرون بروم.

پیتر یک جایی در دوره‌ی رشدش، خورشید را در غرب دیده بود و دیگر نمی‌توانست در ظلمت زندگی کند. من هم نمی‌توانم. مطمئنم که اگر از نقشه‌های من خبر داشتی، سعی می‌کردی جلوی من را بگیری. لطفاً به‌خاطر این‌که تو را در بی‌خبری نگه داشتم من را ببخش.

دوست واقعی تو

گرتا

نامه را بارها و بارها خواندم، بخش‌هایی را که اشکال داشتند پاک کردم و آن‌ها را با کلماتی که احساساتم را بهتر منتقل می‌کردند، جایگزین کردم. به جز چند خط آخر، باقی چیزهایی که نوشته بودم راست بودند. آن‌ها را نوشته بودم تا آن‌ها به‌خاطر دست داشتن در فرار ما متهم نشود. بعد هم آن را جایی روی میز گذاشتم، تا فردا به راحتی بتوانند پیدایش کنند.

وقتی از اتاقم بیرون رفتم، مامان دوباره تمیزکاری را شروع کرده بود. به نظرم این کار ذهنش را مشغول نگه می‌داشت. در حال حاضر داشت پایه‌های برنجی یک صندلی گهواره‌ای را که گوشه‌ی اتاق بود، برق می‌انداخت. او هم به اندازه‌ی من بی‌قرار بود.

یک کپه از چیزهایی را که می‌خواست با خودمان به غرب ببریم وسط هال جمع کرده بود. تعداد وسایل خیلی بیشتر از آن بود که ما دوتا به تنهایی بتوانیم با خودمان ببریم. برای همین کنار آن‌ها زانو زدم تا چیزهایی را که خیلی واجب

نبودند، جدا کنم. مامان بدون هیچ شکایتی گذاشت کارم را بکنم. شاید فکر کرده بود این کار من را هم سرگرم می‌کند.

هیچ‌کدام از لباس‌هایم را نمی‌خواستم؛ حتی یک تکه. همه‌شان رنگ و رو رفته و زیادی رسمی بودند، من را یاد این زندگی می‌انداختند که داشتم از آن فرار می‌کردم. به علاوه، من مجله‌ها را دیده بودم و می‌دانستم که دخترهای هم‌سن و سال من در جاهای دیگر چطور لباس می‌پوشند. فریتز هم هیچ‌کدام از لباس‌هایش را نمی‌خواست. به خودم قول داده بودم تا مامان را هم راضی کنم که طرز لباس پوشیدنش را عوض کند. این را به خاطر خودش می‌گفتم. وسط وسایل یک جعبه ظرف چینی بود که وقتی مامان ازدواج کرده بود، به او ارث رسیده بود. این چینی‌ها چند نسل توی خانواده‌اش چرخیده بود؛ این یعنی که از دوتا جنگ جهانی، بمباران‌های متفقین، قحطی زمستان ۱۹۴۷ و یک جورهایی از توپ تنیس‌هایی که برادرهایم قسم می‌خوردند هیچ‌وقت توی خانه با آن‌ها بازی نمی‌کنند، جان سالم به در برده بود. مامان این ظرف‌ها را دوست داشت. من هم همین‌طور. قرار بود آن‌ها یک روز به من ارث برسند. ولی چطور می‌توانستیم این‌همه راه آن‌ها را ببریم؟ سرم را به علامت تأسف تکان دادم و جعبه را کنار گذاشتم. حتماً مامان می‌دانست که حق با من است، چون تنها نشانه‌ی اعتراضش این بود که آه بکشد و اخمی زودگذر بکند. مامان زانو زد و روی یک کاغذ نوشت: برای فرو ابره‌ارت؛ من تو رو بخشیدم.

یادداشت مامان را با ملایمتی که بیشتر از لیاقت فرو ابره‌ارت بود، روی جعبه گذاشتم. اگر این چیزی بود که مامان داشت سعی می‌کرد به من یاد بدهد، باید

بگویم که من نکته‌اش را نمی‌گرفتم. امیدوار بودم که یک روز مفهوم بخشایش را بهتر از این بفهمم.

وقتی که دوباره به وسایل جمع شده نگاه کردم، خرس پارچه‌ای‌ام را لابه‌لای آن‌ها دیدم. یک چشمش کنده شده بود و دوخت‌های پشتش هم وا رفته بود؛ اما این اشکالات هیچ‌وقت برای من مهم نبودند. تا هفته‌ها بعد از آن‌که سیم‌های خاردار عَلم شدند و بابا و دومینیک به خانه برنگشتند، هر شب این خرس را بغل می‌گرفتم و روی تن پولیشی‌اش گریه می‌کردم. آن موقع این کار به من آرامش می‌داد، اما تا چند ساعت دیگر پیش پدرم برمی‌گشتم و دیگر به آن خرس احتیاجی نداشتم.

مامان کتاب انجیلش (۷۳) را هم بین وسایل گذاشته بود. من سر تکان دادم و داشتم برش می‌داشتم که مامان آن را از دستم کشید و اصرار کرد که آن کتاب باید همراهان باشد. یک تکه کاغذ دیگر برداشتم و روی آن نوشتم: برای اشتازی‌ها، که بیشتر از ما به این کتاب احتیاج دارند.

بعد یادداشت را روی کتاب گذاشتم و آن را به او دادم. مامان یادداشت را خواند، آهسته چیزهایی گفت که نتوانستم بفهمم و بعد انجیل را کنار گذاشت. مامان که اصرار داشت خانه را جوری تمیز کنیم که از روز اولش هم نوتر شود، پیشنهاد کرد وسایلی را که نمی‌خواستیم با خودمان ببریم جمع‌وجور کنیم. بعد از آن، من و او یک شام مختصر خوردیم. دلم می‌خواست غذا بیشتر بود، اما با خودم گفتم که فردا می‌توانم هر قدر که دلم بخواهد غذا بخورم. حرف زیادی با هم نزدیم. تمام هوش و حواسمان به تونل بود، بنابراین هیچ‌چیزی این‌جا نمانده

بود که درباره‌اش حرف بزنیم. وقتی که همه‌جا را تمیز کردیم، مامان گفت که وقتش رسیده برویم پیش فریتز و او را تا پایگاه اعزام سربازان همراهی کنیم. من، به معنای واقعی کلمه، همه‌چیز را ول کردم و زود یک ژاکت پوشیدم که برویم. بعد از روزها کار کمرشکن، بالأخره وقت رفتن رسیده بود. اما همین که دستگیره را گرفتیم که در را باز کنیم و برویم، یکی در خانه‌مان را زد. مامان زود به من اشاره کرد که ژاکتم را در بیاورم و هرچه را که ممکن است مشکوک به نظر برسد از اتاق پذیرایی جمع کنم.

شاید فقط یک همسایه بود که برای قرض گرفتن تخم‌مرغ آمده بود، یا چیز دیگری به همین سادگی. اما حتی معمولی‌ترین مهمان هم می‌توانست باعث دردسر شود. ما چندتا ساک بیشتر نداشتیم. آن هم بیشتر عکس و آلبوم قدیمی خانوادگی بود. برای هر نفر هم یکی از چیزهایی را که خیلی دوست داشت برداشته بودیم. من همه را برداشتم و توی یکی از کابینت‌های خالی آشپزخانه چپاندم. بعد مامان جواب داد.

«شب بخیر، خانم لُوه.» این صدای یک مرد بود. «می‌تونیم بیایم تو؟» در، برای این‌که من بتوانم ببینم چه کسی پشت آن است، به اندازه‌ی کافی باز بود. وقتی که دیدم، نفس در گلویم حبس شد. همسایه‌ای در کار نبود. بالأخره گرنتزرها سروقت‌مان آمده بودند.

فصل چهل و چهار

خیلی‌ها دستی را که نمی‌توانند قطع کنند، می‌بوسند.

— ضرب‌المثل آلمانی

مامان جلوی در ایستاده بود و یک پایش را لای در گذاشته بود تا نگذارد آن‌ها وارد خانه شوند. فکر خوبی بود، اما می‌دانستم که اگر آن‌ها بخواهند وارد شوند، چیزی جلودارشان نیست.

مامان پرسید: «چه کاری از من ساخته‌ست؟» لحنش درست همان‌طوری بود که باید باشد: مؤدبانه، جدی و معصومانه.

«همین الان به ما خبر دادن که پسر شما، فریتز، امروز نیومده نظام وظیفه خودش رو معرفی کنه.»

با کنجکاوی سرک کشیدم تا ببینم چرا آن‌ها قبل از تمام شدن مهلت فریتز این‌جا آمده‌اند. حتماً کسان دیگری هم بودند که هنوز خودشان را معرفی نکرده بودند. چرا این‌همه به خودشان زحمت داده بودند تا بیایند دنبال فریتز؟ بعد خودم به سؤال خودم جواب دادم. پرونده‌ی فریتز. جمهوری دموکراتیک آلمان از قبل فریتز را به عنوان یکی از دشمنان احتمالی حکومت شناسایی کرده بود. تقریباً بیش از هرکس دیگری، برایشان مهم بود که فریتز را تحت کنترل خودشان داشته باشند.

مامان گفت: «داره می‌ره که خودش رو معرفی کنه. در واقع من و دخترم همین الان داشتیم می‌رفتیم بدرقه‌ش.»

مأمور پرسید: «کجا هست؟ شاید ما بتونیم بیاریمش این‌جا شما رو ببینه.» مامان مردد ماند. معلوم بود که دارد فکرمی کند چه بگوید که نیازی به دروغ گفتن نداشته باشد. اگر من بودم هیچ‌وقت چنین زحمتی به خودم نمی‌دادم. «حتماً همین دور و بره‌است. وسایلش این‌جاست. مطمئنم به زودی سر و کله‌اش پیدا می‌شه.»

مأمور جواب داد: «البته.» این را جوری گفت که انگار حرف‌های مامان را باور نمی‌کند. «خب، خانوم لووه. ما همین‌جا پشت در منتظر می‌مونیم تا بیاد. همون‌طور که شما گفتین، به زودی می‌بینیمش. به زودی...»

مامان سر تکان داد. بعد در را پشت سر او بست و قفل کرد. بعدش دیگر نیازی نبود که به من بگوید چه کار باید بکنم.

بی‌سروصدا دور و بر خانه راه افتادیم و هر چیزی را که ممکن بود نشان دهد ما وسایلمان را جمع کرده‌ایم و قصد رفتن داریم، از بین بردیم. من رختخوابم را به هم زدم، مامان ظرف‌ها را توی لگن ظرفشویی گذاشت. باقی چیزهایی را هم که می‌خواستیم هدیه بدهیم یا با خودمان ببریم، کنار گذاشتیم. یادداشت‌هایی را که روی جعبه‌ی چینی‌ها و کتاب انجیل گذاشته بودیم و نامه‌ای را که برای تبرئه کردن آنها نوشته بودم پاره کردیم و توی چاه دستشویی ریختیم. به‌خاطر پاره کردن نامه ته دلم ناراحت بودم، اما به خودم قول دادم که وقتی به آن طرف رسیدم، حتماً برای کمک به آنها کاری بکنم. البته «اگر» می‌رسیدم. هنوز هیچ‌چیز

معلوم نبود.

خیابان از پنجره‌ی اتاق پذیرایی معلوم بود. دوتا ماشین گرنتر منتظر فریتز بودند و تقریباً راه خروجی ساختمان را سد کرده بودند. تا کمتر از یک ساعت دیگر، حکومت نظامی شروع می‌شد. بعد از این ساعت رفتن به تونل خیلی سخت می‌شد؛ شاید هم غیرممکن. بدتر از آن این بود که می‌دانستم الان است که گرنترها بیایند و درباره‌ی این که فریتز کجاست، سؤال‌پیچمان کنند. آن وقت چه جوابی داشتیم که به آن‌ها بدهیم؟

مامان به‌خاطر میکروفون‌هایی که توی خانه کار گذاشته بودند، درباره‌ی فریتز حرف می‌زد و می‌گفت که او به زودی برمی‌گردد و مأمورها می‌فهمند چقدر احمق بوده‌اند که به او شک کرده‌اند. اما ترس عین یک طناب دار گردنم را گرفته بود و به سختی می‌توانستم چیزی بگویم. دیگر تظاهر کردن معنایی نداشت.

هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، گرنترها مطمئن‌تر می‌شدند که فریتز قرار نیست برگردد. این باعث می‌شد به یکی از این دو نتیجه برسند؛ یا دارد تنهایی از کشور فرار می‌کند، یا ما کمکش کرده‌ایم که خودش را یک جا قایم کند. به هر نتیجه‌ای که می‌رسیدند، به زودی مأموران اشتازی می‌آمدند و سؤال‌هایی ازمان می‌کردند که فرقی نداشت چقدر تهدیدمان کنند، هیچ جوابی نمی‌توانستیم بهشان بدهیم. یا بدتر، اگر حرفی می‌زدیم به قیمت جان فریتز، بابا و دومینیک تمام می‌شد. حتی اگر افسر مولر و خانواده‌اش هم می‌خواستند با ما بیایند، جان آن‌ها هم در خطر بود.

از بالا که نگاه کردم، انگار پایین پنجره‌ی پشتی هیچ مأموری نبود. شاید

می‌توانستیم با طنابی، چیزی، خودمان را به آن پایین برسانیم. اما این‌جوری باید از جلوی پنجره‌ی آپارتمان‌های طبقه‌ی پایینی هم رد می‌شدیم. حتماً یکی می‌دیدمان و می‌رفت گزارش می‌داد. به علاوه، ما این‌جا طناب نداشتیم. ملحفه‌هایی هم که می‌توانستیم به هم گره‌شان بزنیم و به وسیله‌ی آن‌ها فرار کنیم، الان توی ساختمان تشریفات از یک بند رخت آویزان بودند.

مامان با خوشحالی پیشنهاد کرد برویم قدم بزنیم و برای میکروفون‌ها توضیح داد که ممکن است خودمان فریتز را پیدا کنیم. اما بی‌آن‌که حرفی بزنیم، هردو از این کار صرف نظر کردیم. گرنتزرها نمی‌گذاشتند که به این راحتی‌ها از آن‌جا برویم. اگر هم می‌گذاشتند، حتماً تعقیبمان می‌کردند.

یک چیز دیگر هم به ذهنم رسید که از فکر کردن بهش حتی دیگر انگشت‌های پایم هم توی کفش به هم می‌پیچیدند. اما دیگر نمی‌توانستم نادیده‌اش بگیرم. بابا و فریتز که انتظار داشتند من و مامان به زودی سر برسیم، حتماً امشب راه تونل را باز می‌کردند. تا جایی که می‌توانستند برایمان صبر می‌کردند و امیدوار بودند که چیزی نشده باشد؛ اما این احتمال را هم می‌دادند که بدترین اتفاق افتاده باشد. بالأخره معلوم می‌شد که ما دیگر نمی‌آییم. بعد می‌دیدند که اعتباری به این تونل نیست و درباره‌ی اشتازی‌ها که بالای سرشان در حال بررسی اوضاع بودند، حرف می‌زدند. بعدش هم به منطقی‌ترین نتیجه می‌رسیدند: این‌که امشب آخرین شانس ماست. فریتز مجبور می‌شد که بدون ما به غرب برود.

صبح هم که می‌شد، من و مامان سر از زندان اشتازی‌ها درمی‌آوردیم. این فکرها به وحشتم می‌انداخت، اما همیشه می‌دانستم که کار ممکن است به

این‌جا برسد و حالا باید قوی می‌بودم. حداقل به خاطر مامان هم که شده باید وانمود می‌کردم قوی هستم، چون او هم به اندازه‌ی من ترسیده بود. لابد این فکرها به ذهن او هم رسیده بود؛ هرچند که این‌جا نمی‌توانستیم راحت درباره‌اش حرف بزنیم.

یک بار دیگر در زدند و مامان رفت در را باز کند. این بار دیگر گرنترها منتظر تعارف نشدند و ریختند توی خانه تا همه‌جا را بازرسی کنند. با کارهایی که من و مامان کرده بودیم، هیچ‌چیزی پیدا نمی‌کردند. ساک سربازی فریتز را هم درست جلوی دید گذاشته بودیم تا به نظر برسد که او هنوز قصد رفتن دارد. خوب همه‌جا را گشتند؛ توی کمدها، زیر تخت‌ها، حتی جاهایی که هیچ آدمیزادی جا نمی‌شد. وقتی که شروع کردند به گشتن کشوها و لابه‌لای کاغذها، فهمیدم که آن‌ها فقط دنبال فریتز نیستند. دنبال بهانه‌ای برای دستگیری بودند. چه فریتز، چه ما.

برای اولین بار از این‌که مامان مجبورمان کرده بود آن‌قدر خانه را تمیز کنیم، خوشحال بودم. هیچ اثری از آثار تونل و نقشه‌ی فرار توی خانه دیده نمی‌شد. من و مامان دست در دست هم، وسط اتاق پذیرایی ایستاده بودیم. من دست او را خیلی محکم چسبیده بودم، اما او آهسته گفت که باید آرامشان را حفظ کنیم. بالأخره یکی از مأمورها به طرف ما آمد. شناختمش. او ویکتور، دوست قدیمی فریتز بود. نمی‌دانم ویکتور من را شناخت یا نه. به روی خودش که نیاورد. ویکتور طرف اشتازی‌ها بود. این را خیلی خوب یادم می‌آمد.

ویکتور گفت: «ببخشید اگه باعث شدیم شما و دخترتون اذیت بشید. این‌طور

که پیداست، پسرتون امشب قرار نیست خودش رو برای سربازی معرفی کنه.
متوجهید که؟»

مامان گفت: «من هیچ توضیحی ندارم که بدم.»

ویکتور جواب داد: «من هم توضیح نخواستم. ولی اگه تا قبل از ساعت حکومت نظامی این‌جا نباشه، ما شما و دخترتون رو برای بازجویی می‌بریم پیش مافوقمون. اون‌ها ازتون توضیح می‌خوان و شما باید به اون‌ها توضیح بدین.»
آن‌جور که او جمله اش را تمام کرد، دل و روده‌ی من به هم پیچید. مامان نتوانست در جوابش چیزی بگوید؛ من هم فقط دست مامان را محکم‌تر گرفتم.
ویکتور اخم‌آلود به من نگاه کرد و گفت: «تو و برادرت خیلی با هم صمیمی هستین. نه؟ به نظرت الان کجا می‌تونه باشه؟»

بی تفاوت شانه بالا انداختم. از قیافه‌اش معلوم بود فهمیده که دارم چیز مهمی را پنهان می‌کنم، اما اجازه‌ی این را نداشت که چیزی را از زیر زبان من بکشد. این کار بازپرس‌ها بود. آن‌ها این رازها را از زیر زبانم می‌کشیدند؛ کندوکاو می‌کردند، به زور اعتراف می‌گرفتند، یا از روش‌های دیگری استفاده می‌کردند که فکر کردن به آن‌ها حالم را به هم می‌زد. من وانمود نمی‌کردم که می‌توانم در برابرشان مقاومت کنم. فقط امیدوار بودم بتوانم آن‌قدری کِشش بدهم تا فریتز فرار کند.

فصل چهل و پنج

هیچ کس جرأتش را ندارد که بگوید دیوار برلین، مایه‌ی رسوایی بود.
— هلموت کوهل (۷۴)، صدراعظم آلمان غربی، در زمان تخریب دیوار برلین

وقتی که مأمورهای دیگر مطمئن شدند فریتز توی خانه نیست، گفتند که باید باقی آپارتمان‌های توی ساختمان را هم بگردند، مبادا فریتز توی یکی از آن‌ها قایم شده باشد. ویکتور دستور داشت که همان‌جا پیش ما بماند. مامان دست من را ول کرد و خیلی عادی رفت توی آشپزخانه تا چای درست کند. توی این اوضاع و احوال، چه وقت چای درست کردن بود؟ من فکرم هم درست کار نمی‌کرد، آن وقت او هوس چای کرده بود؟ اما این بار هم مامان من را متعجب کرد. چای که آماده شد، آن را برای ویکتور آورد.

ویکتور گفت: «ممنون خانم لُوه، نمی‌خورم.»
مامان با اصرار گفت: «حتماً بعد از ظهر سختی داشتی. باید تشنه شده باشی. تقصیر ماست که تو به این زحمت افتادی. چیز قابل‌داری نیست.»
از خیلی وقت پیش فهمیده بودم که وقتی مامان بخواهد کاری بکند، ممکن نیست بشود او را منصرف کرد. بعد از چند لحظه‌ای که مامان چای را جلوی ویکتور گرفته بود، بالأخره او تفنگش را روی شانه‌اش انداخت و فنجان را گرفت.

بعد انگار که او فقط آمده به ما سر بزند، مامان آمد روی کاناپه نشست و بالش مبل را برای من گذاشت. به ویکتور هم اشاره کرد که بنشیند، اما او این کار را نکرد.

به نظر نمی‌رسید مامان از این موضوع ناراحت شده باشد. «یادمه یه وقتی تا زانوی من بودی. تو و فریتز خیلی سال پیش توی مهدکودک با هم بودین. به نظرم از اون وقت تا حالا با هم دوستین.»

ویکتور خیلی خشک جواب داد: «وقتی که بچه بودیم دوست بودیم، بله.»
 «اما حالا بزرگ شدی و برای خودت مردی شدی. این همه مسؤولیتی که بهت دادن برات زوده.»

ویکتور گفت: «هنوز یه مأمور رده پایینم. ولی شاید تا چند وقت دیگه ترفیع درجه بگیرم.»

مامان بلند شد و گفت: «مطمئنم که می‌گیری. اما یکی از شرط‌های مرد شدن اینه که بدونی توی زندگی چه چیزهایی اهمیت دارن. درست می‌گم؟»
 ویکتور پشتش را صاف کرد و گفت: «من می‌دونم چه چیزهایی مهمه. برای پسر شما هم بد نیست که این چیزها رو یاد بگیره.»

«همین‌طوره. مثلاً این‌که خانواده از همه‌چیز مهم‌تره. تو هم خانواده داری، ویکتور. مادر داری. اگه تو به دردرس بیفتی، مامانت دست به هر کاری نمی‌زنه تا کمکت کنه؟»

ویکتور بی آن‌که جواب بدهد، رویش را طرف دیگری کرد. اما می‌دانستم که دارد گوش می‌کند.

مامان دستم را گرفت و از جا بلندم کرد. بعد دست کرد توی جیبش و سویچ ترابانت اوما گرتروود را بیرون آورد و آن را روی میز آشپزخانه گذاشت. ویکتور نگاهی به کلیدها انداخت و باز رویش را برگرداند. اما او هم مثل من فهمیده بود چه خبر است.

ترابانت‌ها ماشین‌های چندان درست و حسابی نبودند، اما حتی پیدا کردن اسقاطی‌ترین ماشین هم ماه‌ها طول می‌کشید. اگر کسی به سن‌وسال ویکتور پول داشت یکی از آن‌ها را بخرد، یک ترابانت نو تا بیشتر از ده سال برایش کار می‌کرد.

ویکتور و مامان به هم زل زده بودند. به نظرم داشتند به نوعی توافق ناگفته می‌رسیدند. نمی‌دانم. نمی‌توانستم تشخیص بدهم. نگاهم فقط به تفنگ روی شانه‌اش بود و به این فکر می‌کردم که همین چند وقت پیش، چطور هر کُروزه را توی پیاده‌رو انداخته بود.

ویکتور آدم دولت بود. دوستی‌اش با فریتز برایش هیچ معنایی نداشت و اهمیت ما از آن هم کمتر بود. با این‌که هنوز به مامان زل زده بود، دستش روی قنداق تفنگش رفت. نیازی نبود شلیک کند. کافی بود بقیه‌ی مأمورها را صدا بزند تا این کار را برایش انجام بدهند.

بالآخره، مامان هر ده‌تا انگشتش را بالا برد و با سر به او اشاره کرد، اما او واکنشی نشان نداد. بعد ما با قدم‌های آهسته، عقب عقب، به طرف در رفتیم. چقدر دیگر باید می‌رفتیم، تا او ماشه را بکشد؟ نکند که نشان دادن آن ده‌تا انگشت هم بخشی از توافقشان بود؟ دست مامان را محکم‌تر از هر چیزی که تا

آن روز گرفته بودم، فشار می‌دادم. اگر مامان اشتباه کرده بود، چی؟
عاقبت ویکتور یک نگاه زیرچشمی به سوییچ انداخت و من فهمیدم که موفق شده‌ایم. رشوه دادن توی جمهوری دموکراتیک آلمان کار رایجی بود. حالا ما هم یک چیز ارزشمند برای این کار داشتیم.

ویکتور دوباره رویش را طرف دیگری کرد و گفت: «از اتاق پشتی یه صدایی میاد. هیچ کدومتون جایی نرین تا برم ببینم چیه.»
سوییچ را برداشت و بعد به طرف اتاق فریتز راه افتاد. همین که او رفت، مامان در را باز کرد. من و مامان راه‌پله‌ی اضطراری پشت ساختمان را گرفتیم و تا جایی که پله‌های فلزی آن اجازه می‌داد، بی صدا پایین رفتیم. هر قدمی که می‌گذاشتیم توی گوشم بلند طنین می‌انداخت و مجبورمان می‌کرد که نوک‌پایی راه برویم تا صدا را کمتر کنیم.

حتی زیر لب هم جرأت نداشتم از مامان درباره‌ی بالا بردن ده‌تا انگشتش چیزی بپرسم. اگر این علامت زمان بود، یعنی ما ده دقیقه وقت داشتیم، یا فقط ده ثانیه؟ نمی‌دانستم. فقط با عجله می‌رفتم. وقتی به طبقه‌ی همکف رسیدیم، آهسته در پشتی را باز کردیم. کوچه‌ای که در به آن باز می‌شد، خیلی تاریک بود و آن‌قدر خلوت بود که آدم از ترس زهره‌تَرک می‌شد.

مامان آهسته گفت: «انتظار داشتم یکی این‌جا منتظر باشه.»

مانده بودم که اگر این طور می‌شد، مامان چه کار می‌خواست بکند. ما پول نداشتیم، تنها دارایی ارزشمندان را واگذار کرده بودیم و به جز لباس‌های تنمان هیچ‌چیز دیگری همراهمان نبود. فقط گفتم: «تعداد مأمورها برای همه‌ی

خروجی‌ها کافی نیست.»

مامان همان‌جوری که دستم را گرفته بود تا برویم، گفت: «این‌ها همه‌ش کار خداست. همین‌طور که داریم می‌ریم، دعای شکرگزاری بخون.»

می‌خواستم کاری را که گفته بود بکنم؛ اما وقتی که جایمان امن باشد. فعلاً این‌طور نبود. هنوز کاملاً از کوچه بیرون نرفته بودیم که صدای سوت از داخل ساختمانمان بلند شد. فهمیده بودند که ما نیستیم.

این بار من جلو رفتم. در طول چند هفته‌ی گذشته، برای این که از فروِ اِبره‌ارت و نگاه‌های کنج‌کاو دیگران در امان باشم، همه‌ی میان‌برهای ممکن به طرف ساختمان تشریفات را پیدا کرده بودم. می‌دانستم الان باید کجا برویم. صدای آژیر گرن‌تِزرها که دنبال ما می‌گشتند، از خیابان اصلی شنیده می‌شد. اما لازم نبود برای رسیدن به آن‌جا از خیابان‌های اصلی عبور کنیم؛ حداقل تا زمانی که وارد کوچه شویم.

مشکل این بود که حکومت نظامی شروع شده بود. هیچ‌کس اجازه نداشت توی خیابان باشد. بنابراین اگر مأمورها کسی را می‌دیدند، آن ما بودیم.

ما مثل جاسوس‌ها بی‌صدا از توی کوچه‌های تاریک، پیاده روهای خیلی باریک و حتی درهای باز ساختمان‌های آپارتمانی می‌گذشتیم. آخرین مرحله، یعنی رد شدن از خیابان و وارد شدن به کوچه، از همه سخت‌تر بود. باید چند جا قایم

می‌شدیم و بین هرکدام مسافت زیادی را می‌دویدیم. می‌خواستم از مامان جدا

شوم تا اگر یک وقت موفق نشدم به موقع بروم، مامان فرصت رفتن داشته باشد. اما او دستم را گرفته بود و من را توی خیابان دنبال خودش می‌کشاند.

توی آپارتمان بالای سرمان، یک زن را دیدم که داشت کتاب می‌خواند. وقتی که وسط خیابان رسیدیم، از آن بالا نگاهمان کرد. کمتر از یک ثانیه سر جابیم میخکوب شدم و ماندم که او ممکن است چه کاری بکند. اما او فقط کِرکِره‌ی پنجره‌اش را پایین داد و چراغ را خاموش کرد. یاد ضرب‌المثل «شتر دیدی، ندیدی» افتادم. امیدوار بودم زنی که خودش را به ندیدن زده بود، حرفی هم نزنند. نفهمیدم که کی وارد کوچه شدیم.

از آن‌جا تا دم باغچه‌ی من دویدیم. به چشمم چه قشنگ بود، چه مرگبار. جوی آبی که دور تا دور زمین باغچه را گرفته بود سد راهمان می‌شد و سرعتمان را پایین می‌آورد؛ اما امیدوار بودم که آن وقت شب، آب زیادی نداشته باشد. به مامان گفتم: «باید از روی این پِری. ما طرف راستش یه ردیف سنگ چیدیم. کافیه دنبال من بیای. درست همون جایی که من میرم.» مامان دستش را پشت من گذاشت و گفت: «گرتا، هر اتفاقی افتاد، تو فقط فرار کن. بدو برو و کاری به من نداشته باش.» بعد من را به طرف جلو هل داد. چیز دیگری برای گفتن نمانده بود. رفتیم.

به این‌جا که رسیدیم، آن‌قدر اطرافم را خوب می‌شناختم که می‌توانستم چشم بسته راهم را بروم. البته راه رفتن توی شب به این تاریکی، دست کمی هم از این کار نداشت. باریک‌ترین جای جوی، طرف چپ من بود. بنابراین من از همان طرف رفتم. خودم راحت از آن رد شدم، اما مامان لبه‌ی جوی را ندید و و یک پایش توی آب افتاد و توی گل گیر کرد. مهم نبود که او چه گفته بود. من به هیچ وجه او را رها نمی‌کردم. برگشتم و دست او را گرفتم تا از آن‌جا بیرون

بیاید. داشتیم راهمان را ادامه می‌دادیم، که یکدفعه چراغ‌های برج دیده‌بانی بالای سرمان روشن شد.

من و مامان عین مرده افتادیم روی زمین. با این که چراغ‌ها مستقیم در جهت ما نبودند، اما نور تندی روی باغچه انداخته بودند و هر چیز دیگری در آن نور سایه می‌انداخت. آن‌ها با همان الگوی همیشگی‌شان، سرتاسر نوار مرگ می‌چرخیدند و جهتشان داشت به سمت ما برمی‌گشت. من این الگو را می‌شناختم. قبلاً دیده بودمش. نور چراغ‌ها بعد از بررسی قسمت شرقی دیوار و مناطق اطراف آن، روی باغچه می‌افتاد. آن وقت ما را می‌دیدند و موقعیتمان را به گرنتزرها که هنوز توی خیابان‌ها دنبال ما می‌گشتند، گزارش می‌دادند. فقط یک دقیقه وقت داشتیم تا آن همه راه را تا رسیدن به ساختمان طی کنیم. آن‌قدر تند می‌دویدیم که ریه‌هایم می‌سوخت و توی سرم صدای نبضم را می‌شنیدم. کفشم پر از ریگ شده بود، اما اصلاً احساسشان نمی‌کردم. وقتی که چراغ برج دیده‌بانی داشت به طرف باغچه‌ی ما می‌چرخید، خودمان را روی آجرها انداختیم. نور مدت زیادی همان‌جا مانده بود و بیلی را که همان روز توی خاک فرو کرده بودم، به خوبی نشان می‌داد. آن بیل یادآور آزادی ما بود؛ حتی اگر هیچ‌کس دیگر این را نمی‌دانست.

بعد دیگر ما آن‌جا نبودیم که ببینیم نور پس از آن‌جا به کجا می‌رود. قبل از آن‌که این اتفاق بیفتد، ما خودمان را از پنجره به داخل ساختمان رسانده بودیم و تخته‌ها را هم پشت سرمان محکم کرده بودیم. مامان به دیوار تکیه داد تا نفسش جا بیاید، اما من آهسته گفتم: «نه مامان. خواهش می‌کنم. هنوز

نرسیدیم.» مامان سر تکان داد و دنبال من آمد.

فریتز آن پایین توی پناهگاه منتظرمان بود. آن قدر آسوده به نظر می‌رسید که فکر کردم الان همان‌جا جلوی چشمان پنجر می‌شود.

پرسید: «چرا این قدر طول کشید؟»

مامان خیلی ساده جواب داد: «یه کمی به مشکل خوردیم.»

نگاهی به صورتهای سرخ و پیشانی‌های عرق‌کرده‌مان انداخت و گفت: «شما دوتا حالتون خوبه؟»

من در جواب او فقط لبخند زدم و گفتم: «اگه این تونل باز شده باشه، آره.»

فریتز گفت: «هنوز باز نشده. بابا خواسته بود تا جایی که ممکنه صبر کنیم تا آجرها خشک بشن. برای همین هم این یه تیکه رو خراب نکردیم. می‌گه اگه این کار رو بکنیم، با وجود کارهایی که برای محکم کردن تونل کردیم، طولی نمی‌کشه که سقف ریزش می‌کنه.»

مامان گفت: «پس بیاین بریم اون تو و خرابش کنیم.»

پرسیدم: «افسر مولر چی؟»

فریتز گفت: «اومده. الان با زن و بچه‌ش توی تونله. می‌گه وقتی زنش جریان رو فهمیده، اصرار کرده که باهامون بیان. یه ساعت پیش رسیدن این‌جا.»

دنبال فریتز رفتیم تو. زنی که به نظرم خانم مولر بود، نوزادی را که حداقل تا آن لحظه خواب بود به بغل داشت و روی زمین نشسته بود. سرش را بالا گرفت و به من لبخند زد. به نظرم زن خوشگلی بود. افسر مولر با لباس کامل نظامی و مسلح، بالای سر آنها ایستاده بود. من را که دید، با جدیت سر تکان داد. این

بار برخوردش از دفعه‌ی اولی که همدیگر را دیده بودیم محترمانه‌تر بود. من هم در جواب او سر تکان دادم، اما حرفی نزدیم. مسلح بودن او نگرانم می‌کرد، چون ما قطعاً هنوز امنیت نداشتیم و من به خاطر داشتم که او گفته بود اگر گیر بیفتیم، چه واکنشی نشان می‌دهد.

با این وجود، وقتی دید که ما آمده‌ایم، رفت طرف فریتز و زیر گوشش گفت: «همون جور که خواسته بودی، منتظر اون‌ها موندیم.»

مامان گفت: «باید فوری تونل‌ها رو به هم وصل کنیم. خیلی طول نمی‌کشد گرنترها بفهمن من و گرتا کجا رفتیم.»

بابا که خیالش راحت شده بود از آن طرف صدا زد: «کاترینا! بالآخره اومدین؟»
مامان گفت: «ما این‌جاییم. البته اگه کمک گرتا نبود، نمی‌تونستم خودم رو برسونم.»

بابا گفت: «کمتر از این هم از دخترم انتظار نداشتم. بیاین راه تونل رو باز کنیم. فقط با دقت بکنین. از این ترک‌هایی که این‌ور می‌بینم، می‌ترسم.»
افسر مولر گفت: «من براتون کمی وقت خریدم. تو آخرین تماس امشبم با مرکز، گفتم که من این ناحیه رو بازرسی کردم و هیچ‌کس این‌جا نیست. اما این خیلی دوامی نداره. وقتی که تو خیابون‌ها پیداتون نکنن، افسرهای مافوق سگ‌هاشون رو راه می‌ندازن و ردّتون رو تا این‌جا می‌زنن.»

مامان گفت: «کاشکی یه‌کم بارون می‌اومد. هم رد پامون تا این‌جا پاک می‌شد، هم صدای باز کردن این راه شنیده نمی‌شد.»

فریتز گفت: «شاید هم اون‌قدر زمین رو خیس می‌کرد که سیل می‌بردِ مون.»

من گفتم: «حرف زدن بسه. بیاین شروع کنیم.»

مولر و فریتز رفتند تا دیوار سمت خودمان را خراب کنند، و از آن طرف دیوار هم، صدای بابا و دومینیک شنیده می‌شد که داشتند خاک و سنگ‌های طرف خودشان را می‌گندند. تصمیم گرفتیم کمی عمیق‌تر بکنیم که تا جای ممکن، سقف محکم‌تری بالای سرمان داشته باشیم. برای رد شدن از این فضا باید خم می‌شدیم، یا حتی چهاردست‌وپا می‌رفتیم، اما اگر لازم بود من حاضر بودم از ته سوزن هم رد شوم. من فقط می‌خواستم به آن طرف دیوار برسم.

حفره‌ای که عرضش به اندازه‌ی عبور یک خرگوش بود، داشت بازتر می‌شد. چکمه‌های بابا از آن‌جا معلوم بود. همان چکمه‌های محکمی بود که شب رفتنش پوشیده بود؛ فقط حالا یک طرفش سوراخ شده بود. با یک ضربه‌ی دیگر، پاچه‌ی شلوارش هم معلوم شد. می‌خواستم هرچه زودتر تمامش کنند. زجر بدی بود که بابا سانتی‌متر به سانتی متر، جلویم ظاهر شود.

دور و بر مولر و فریتز، یک‌عالمه خاک جمع شده بود. من پیشنهاد کردم که به پناهگاه بروم و سطل را بیاورم و تا جایی که می‌توانم خاک‌ها را بیرون ببرم. فکر کردم بهتر است که خاک اضافی را نزدیک ورودی پناهگاه تلنبار کنم، تا اگر گرنتزرها آمدند، کمی معطلشان کند.

اما هنوز نصف راه را نرفته بودم که از بالای سر، در طبقه‌ی همکف ساختمان تشریفات، صداهایی شنیدم. صدای حرف زدن نبود؛ حداقل من از این فاصله تشخیص نمی‌دادم. اما صدای پا می‌آمد. صدای پای چندین نفر.

بدو بدو خودم را به تونل رساندم و آهسته گفتم: «یکی این‌جاست. همین حالا

باید بریم.»

دریچه آن قدری باز شده بود که من و شاید خانم مولر، می‌توانستیم از آن عبور کنیم، اما بقیه نه. علاوه بر این، یک سنگ تیز از وسط راه بیرون زده بود، که احتمالاً نمی‌گذاشت از یک حدی جلوتر برویم. آن‌ها داشتند جوری کار می‌کردند که آرام از جا درش بیاورند. وقتی برای آرام کار کردن نمانده بود. باید همین الان می‌رفتیم. ترجیح می‌دادم تونل روی سرم خراب شود، تا این‌که دستگیر یا کشته شوم. افسر مولر تفنگش را در آورد و به طرف ورودی تونل دوید. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. یعنی می‌خواست کسی را بکشد که آمده بود این‌جا، یا ما را؟ مولر گفت: «هر کی که بود، من تا جایی که بتونم معطلش می‌کنم.» بعد به فریتز نگاه کرد و گفت: «اول زن و بچه‌ی من رو ببر. این یکی رو بهم بدهکاری.» اگر مولر می‌خواست از ما محافظت کند، به کمک نیاز داشت. وقتی که همه را مشغول دیدم، چند تایی سنگ از کف تونل برداشتم. اگر کسی از دست مولر درمی‌رفت، من می‌توانستم محکم به او سنگ بزنم و معطلش کنم، تا بقیه بتوانند فرار کنند.

مولر داد زد و به هر کسی که داشت می‌آمد گفت که مسلح است و هشدار ایست داد. بعد صدایی گفت: «گرتا کجاست؟ اون این‌جاست؟» این صدای آنا بود.

سنگ‌ها را انداختم، از کنار مولر رد شدم و به دهانه‌ی تونل رفتم. آهسته به او گفتم: «اسلحه‌تون رو پایین بیارین. شلیک نکنین.»

آنا با مادرش توی پناهگاه ایستاده بود و منتظر بود که پدرش از نردبان پایین

بیاید. وقتی کنجاوی من را دید، فقط شانه بالا انداخت و گفت: «تو ازم خواستی به این فکر کنم که چرا پیتر می‌خواست فرار کنه. خب... ما هم همین کار رو کردیم.»

مامان از پشت سر من پیدایش شد و گفت: «از این‌که پیش مایین خوشحالیم.»

پدر آنا با تکان سر حرفش را تأیید کرد، اما در عوض گفت: «بیاین زودتر بریم. نگرانم به‌خاطر این‌که موقع حکومت نظامی بیرون بودیم، مأمورها ما رو دیده باشن و ردمون رو تا این‌جا بزنن. خیلی ازمون دور نیستن.»

چراغ‌های دیده‌بانی از قبل روی محوطه‌ی ساختمان نور انداخته بودند. طولی نمی‌کشید که گرنتزرها دنبال ما می‌آمدند توی ساختمان. آن‌ها داشتند سر می‌رسیدند.

فصل چهل و شش

ستمگر هیچ‌گاه آزادی را پیشکش نمی‌کند؛ این ستم‌دیده است که باید آن را طلب کند.

— دکتر مارتین لوتر کینگ، جی. آر (۷۵)، فعال حقوق بشر آمریکایی

وقتی به اندازه‌ی کافی به فریتز نزدیک شدیم و توانستیم او را ببینیم، او اشاره کرد که راه باز شده و باید عجله کنیم. اول زن‌ها و بچه‌ها باید می‌رفتند که من با این قضیه مشکلی نداشتم. اما به نظر می‌رسید که آنا هنوز به فضای بسته‌ی تونل عادت نکرده است. دست سرد و مرطوبش را گرفتم و تقریباً او را تا ته تونل کشاندم. آهسته به او گفتم که همه‌چیز درست می‌شود؛ هرچند که خودم هنوز در این‌باره متقاعد نشده بودم. خانم مولر هم آن‌جا بود. فریتز به او گفت که سینه‌خیز از راهروی تنگ تونل عبور کند. وقتی داشت می‌رفت، بچه‌اش را داد بغل من.

چون انتظارش را نداشتم، بچه را کمی با ناشی‌گری بغل گرفتم. بچه که جایش یک‌دفعه عوض شده بود، توی بغل من شروع کرد به نق زدن. تکانش دادم و سعی کردم که ساکتش کنم، اما او احتمالاً متوجه دستپاچی من شده بود و داشت بلندتر گریه می‌کرد.

فریتز آهسته گفت: «ساکتش کن.»

اما من این کار را بلد نبودم. مطمئن بودم که این بچه یکجورهایی متوجه اضطراب درونی من شده و من هر قدر هم که تلاش کنم، نمی‌توانم آرامش کنم. آن‌ها بی‌آن‌که از او خواسته باشم بچه را ازم گرفت و درست مثل مادرش، او را توی بغلش آرام کرد. بچه بلافاصله ساکت شد. وقتی خانم مولر خبر داد که از دهنه‌ی تونل رد شده، او خم شد و بچه را از آستانه‌ی تونل به مادرش داد.

آن‌ها در آن لحظه توانست موقعیت را مدیریت کند؛ اما مهم‌تر از آن این بود که او به‌خاطر بچه مجبور شده بود که شجاعت به خرج بدهد و از دریچه‌ی کوچکی که به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدام از ما بتوانیم از آن رد شویم، عبور کند. فریتز به مامان گفت که بعد از آن نوبت اوست. بعد از مامان هم مادر آن‌ها رفت.

من سر جایم ایستاده بودم و منتظر بودم که نوبتم شود و در همان حال مامان را، که داشت به راحتی از آستانه‌ی تونل رد می‌شد، تماشا می‌کردم. صدای احوالپرسی کوتاه او را با بابا شنیدم. نمی‌دانم چطور توانست بعد از آن که بابا از او خواهش کرد که زودتر برود، ازش دل بکند. تصورش برایم سخت بود.

نفر بعدی مادر آن‌ها بود، اما او، چون یک وری وارد دریچه شده و توی آن گیر کرده بود، ترسید و شروع به دست و پا زدن و وول خوردن کرد. همان‌طور که داشت سعی می‌کرد غلت بزند و به پشت برگردد، پایش محکم به دیوار گلی برخورد کرد. بلافاصله، کلوخ بزرگی پایین افتاد و روی ران‌هایش پخش شد. با این‌که به نظر نمی‌رسید واقعاً دردش گرفته باشد، دادش درآمد.

بابا گفت: «دستتون رو بدین به من.» دستش را گرفت، و کمکش کرد تا از آن‌جا خارج شود.

فریتز دستش را به دیوارهای کشید که فرو ریخته بود و گفت: «این نشونه‌ی خوبی نیست. این سقف الانه که بیاد پایین. گرتا، زود باش. نوبت توئه.»

من روی شکم دراز کشیدم و گونه‌ام را گذاشتم روی زمین سرد. دست‌هایم را جلو بردم و همان‌طور که روی زمین پنجه می‌کشیدم، مثل کرم به جلو خزیدم. تحمل گل‌هایی را نداشتم که از دیوار روی پشتم می‌ریختند. فریتز راست می‌گفت. این دیوار داشت فرو می‌ریخت و ممکن بود باقی تونل هم با آن ریزش کند.

وقتی که نصف تنم از دهنه‌ی تونل رد شد، بابا دستم را گرفت و من را هم درست مثل مادر آنا به طرف جلو کشید.

همین‌که به آن طرف رسیدم، بابا بلافاصله با چشم‌های اشک‌آلود من را بغل گرفت. حتی با وجود خاک و عرقی که روی بدنش نشسته بود، هنوز بوی همان وقتی را داشت که بچه بودم. در طول چهار سال گذشته، بارها سعی کرده بودم ترکیب این بوی غلیظ پنیر و قهوه را به یاد بیاورم، فقط برای این‌که بتوانم یادش را زنده نگه دارم. اما حالا او با همه‌ی ویژگی‌هایش کنار من بود؛ انگار نه انگار که از هم جدا شده بودیم. صورتش توی آن تاریکی زیاد معلوم نبود. اما موقعی که داشت بهم هشدار می‌داد عجله کنم، لبخند آرام و برق تخم چشم‌هایش را دیدم.

اما بعد از آن همه ماجرای که من و فریتز با هم داشتیم، حاضر نبودم بدون او بروم. نفر بعدی پدر آنا بود، که برای رفتن پیش خانواده‌اش خیلی عجله داشت. بعد از دور صدایی از طرف شرق گفت: «اون‌هایی که توی این تونل هستین،

دستور می‌دم که بایستین.» نیازی به دیدنشان نبود. می‌دانستم که گرنتزرها سر رسیده‌اند.

چند گلوله توی تونل شلیک شد. صدایش آن‌قدر بلند بود که من حتی از این طرف هم می‌توانستم بشنوم. بعد از آن، افسر مولر آمد توی تونل. وقتی چشمم به چشمش افتاد، دلم می‌خواست یک بلایی سرش بیاورم. چرا اول او آمده بود؟ فریتز کجا بود؟ از ترس نزدیک بود جیغ بکشم. زانو زدم تا به طرف دیگر دریچه بروم. اگر فریتز زخمی شده بود، باز هم می‌توانستم توی تونل بکشانمش. اما اگر بلای بدتری سرش آمده بود... فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم. بابا بازویم را گرفت و بلندم کرد. من شروع کردم به اعتراض، اما او دستش را دور من انداخت، دم دهنم را گرفت و سعی کرد که ساکت‌م کند.

آهسته گفت: «اون‌ها فهمیدن که فریتز این‌جاست. دیگه لازم نیست بفهمن که تو هم این‌جایی.»

بابا سعی کرد مجبورم کند فرار کنم، اما من خودم را از دستش بیرون کشیدم و دوباره زانو زدم. فریتز کجا بود؟

بعد سر او را توی تونل دیدم. زنده بود، اما آن‌جور که باید، سریع حرکت نمی‌کرد. بابا و افسر مولر با کمک هم او را به داخل کشاندند.

دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «من تیر خوردم. یه گلوله خورد تو پام.» بابا کمکش کرد که بلند شود و به من اشاره کرد که بیایم. بعد گفت: «اون رو از این تونل ببر بیرون. وزنش رو بنداز روی خودت.»

من گفتم: «حتمأً.» نمی‌دانستم چطوری، اما هر طور بود از آن‌جا می‌بردمش

بیرون.

فریتز یک دستش را دور من انداخته بود و دست دیگرش را به دیوار تونل گرفته بود تا وزنش را تحمل کند. به هیچ‌وجه نمی‌توانست از پای آسیب‌دیده‌اش استفاده کند. هر جا که کمی تند حرکت می‌کرد یا پایش به سنگی می‌خورد از درد ناله می‌کرد و شانه‌ی من را چنان سفت می‌چسبید که تقریباً هردومان داشتیم می‌افتادیم. با این وجود، پیش می‌رفتیم. زورم می‌رسید که وزنش را تحمل کنم، اما قدش را کاری نمی‌توانستم بکنم. باید خیلی خم می‌شد. بابا بهتر می‌توانست این کار را بکند. کجا بود؟ مولر چی؟ منتظر چی بودند؟

چندین متر که جلوتر رفتیم، باز هم توی تونل صدای گلوله بلند شد. صدای عجیبی شبیه تَرک خوردن بلند شد و محل اتصال بین دو تونل فرو ریخت. این کاری بود که بابا داشت می‌کرد. هنوز صدای گلوله می‌آمد، اما آن‌ها نمی‌توانستند از خاک رد شوند. گرنترها پشت سر ما گیر افتاده بودند، اما هنوز راه زیادی از تونل مانده بود.

توی آن نور کم، می‌شد تیرچه‌هایی را دید که بابا برای محکم کردن سقف گلی کار گذاشته بود. اما آن‌ها استحکام آجرهای فریتز را نداشتند. خاک داشت روی سرمان می‌ریخت. بعضی جاها هم به شکل کلوخ بود که نشان می‌داد ریزش‌های شدیدتری در راه است. ناگهان صدای ضربه‌های بیل به زمین، چندین متر جلوتر تونل، شنیده شد. صدای خِرْخِر و ضربه‌های آن‌ها حالا بیش از اندازه برایم آشنا بود. شاید چندتا از مأمورها را پشت سرمان جا گذاشته بودیم، اما تعداد

بیشتری، بالای سرمان، روی نوار مرگ منتظرمان بودند. ضخامت سقف تونل تا سطح زمین، آنقدرها زیاد نبود که خیلی معطلشان کند. مانده بودم که وقتی از تونل بیرون برویم از کجا سر درمی‌آوریم. هر کجا که بود، می‌دانستم که فعلاً از آن رد نشده‌ایم. هنوز راه زیادی از تونل مانده بود.

«آآخ.» پای فریتز توی راه به یک سنگ خورد و او شانه‌ی من را چنان محکم فشار داد که نزدیک بود داد من هم در بیاید.

آهسته گفتم: «معذرت می‌خوام.»

فریتز گفت: «من دارم معطلت می‌کنم.» بعد وزنش را بیشتر روی من انداخت و چنان تاب خورد که به نظر می‌رسید سرش دارد گیج می‌رود. «من رو بذار زمین.» من گفتم: «این احمقانه‌ترین فکریه که تا حالا به سرت زده. طاقت بیار فریتز. الان می‌رسیم.»

بعد بابا و افسر مولر از پشت سر ما دویدند و خودشان را به ما رساندند. بابا فریتز را روی دست‌هایش گرفت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم قدرت این را داشته باشد که در حال حمل کسی هم‌وزن خودش، بتواند آن طور بدود. مولر هم دست من را گرفت و دنبال خودش کشید. من دستم را از دست او در آوردم و محکم سر جایم ایستادم. شاید او طرف ما بود، اما نه کاملاً. تا آن لحظه همه‌ی خطرهای متوجه خانواده‌ی من بود و او فقط توی منطقه‌ی امن خودش ایستاده بود، مبادا اتفاق بدی برایش بیفتد. حالا هم نه کمک او را می‌خواستم و نه احتیاجی به آن داشتم.

اما مولر اهمیتی نداد. دوباره دستم را گرفت و این بار دیگر فشار پنجه‌اش

شوخی‌بردار نبود. یا باید کنار او حرکت می‌کردم، یا پشت سرش کشیده می‌شدم. بابا و فریتز چندان جلوتر از ما نبودند، اما وقتی از یک پیچ کوچک پیچیدند و از نظر محو شدند، نفس توی سینه‌ام حبس شد. احتمالاً خود مولر دیگر خودش را یک گرنتر نمی‌دید؛ اما من چرا.

بعد درست بالای سر ما، یکی از جاهایی که گرنترها کنده بودند، فروریخت. خاک روی سرمان شُره کرد و یک سنگ بزرگ جلوی پای من فرود آمد. من و مولر، یک لحظه عقب کشیدیم. سرم را بالا گرفتم. انتظار داشتم که ستاره ببینم، اما در عوض سایه‌ی چند تا گرنتر را دیدم که آن بالا ایستاده بودند. خیلی قیل و قال راه انداخته بودند و صدایی شنیده می‌شد که دستور می‌داد دریچه را گشادتر کنند. مولر من را از کنار سنگ رد کرد تا بتوانیم راهمان را ادامه بدهیم. ناگهان دستی با یک اسلحه از بالا وارد تونل شد. اسلحه مستقیم من را نشانه گرفته بود. حتی توی آن تاریکی هم می‌توانستم لوله‌ی آن را ببینم. طوری خشکم زد که انگار بخشی از بدنم تبدیل به یخ شده بود. فقط مانده بود که یکی دستور شلیک بدهد.

فصل چهل و هفت

هر انسان آزادی، هر جا که زندگی کند، شهربوند برلین است. من افتخار می‌کنم که بگویم: «من یک برلینی هستم!»

— جان اف کندی، رئیس جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا، ۱۹۶۳

مولر تنه‌ی محکمی به من زد و به طرف پیچ تونل هُلم داد؛ بعد برگشت و دستش را به طرف تفنگ دراز کرد. معلوم بود که می‌خواهد قبل از این‌که کسی آسیبی ببیند، آن را بگیرد. من به موقع از پیچ تونل گذشتم و دیدم که انعکاس صدای گلوله و به زمین افتادن کسی توی تونل پیچید. می‌خواستم راهم را ادامه بدهم. یک دقیقه بیشتر نمانده بود که نجات پیدا کنم. اما دیدم که مولر جان من را نجات داده و خودش را سپر من کرده. باید کمکش می‌کردم.

چهار دست و پا به طرف پیچ برگشتم. دستی که تفنگ را گرفته بود، دیگر نبود. اما بیل‌ها از بالای سر همچنان زمین را می‌کنند و حفره را بازتر می‌کردند. مولر درست همان زیر، روی زمین افتاده بود. حالا نور مهتاب به اندازه‌ای بود که می‌شد خون را روی سینه‌اش دید.

من همین چند شب پیش یک دَرِ سنگین را جلوی چشم دیده‌بان‌ها، کِشان‌کشان آورده بودم. این هم فرق زیادی با آن نداشت. حالا هم همان

دیده‌بان‌ها بالای سرم بودند و من قبلاً یک بار از تیررس آن‌ها فرار کرده بودم. زیر بازوی مولر را گرفتم و دست‌هایم را روی سینه‌اش به هم قلاب کردم. خون گرم و چسبناکش را حس می‌کردم. باید خیلی شجاعت به خرج می‌دادم تا کنارش بمانم. بعد نفس عمیقی گرفتم و او را به زور کشیدم. این کار را آن‌قدر آهسته انجام می‌دادم که نمی‌دانستم حتی توانسته‌ام او را از جایش تکان بدهم یا نه. حفره‌ی بالای سرمان بازتر می‌شد و خاک از بالا روی سرمان می‌ریخت. طولی نمی‌کشید که یا حفره به اندازه‌ی وارد شدن یک نفر به تونل باز می‌شد، یا زمین آن‌قدر سُست می‌شد که سقف فرو می‌ریخت. نمی‌دانستم کدام یکی از این دو بدتر است.

همان‌طور که می‌رفتیم به او گفتم: «معذرت می‌خوام. من به شما اعتماد نداشتم. شما زندگی من رو نجات دادین.»

مولر زیر لب گفت: «همسرم رو آزاد کنین. پسرم...»

وزن او از در سنگین‌تر بود، اما مطمئن بودم که به اندازه‌ی کافی زور دارم. از پیچ تونل گذشتیم. چکمه‌هایش کف زمین کشیده می‌شد و سرعتم را کم می‌کرد. بدتر از آن این بود که وزن مولر هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. هر دو دستش روی خاک کشیده می‌شدند و سرش هم به یک سمت افتاده بود. نمی‌دانم چرا. فقط می‌دانم که این‌طور شده بود.

«گرتا، بذارش زمین.» دست بابا را روی شانه‌ام حس کردم و سرم را بالا گرفتم تا او را ببینم.

گفتم: «نمی‌تونم. اون زخمی شده.»

بابا دستش را آورد جلو، بین من و افسر مولر، دست‌هایم را از او جدا کرد، او را آهسته روی زمین خواباند و گفت: «اون دیگه دردی نمی‌کشه.»
وای.

به دیوار تکیه دادم. بابا دستش را روی گردن مولر گذاشت تا نبضش را حس کند. بعد رو کرد به من و با تأسف سر تکان داد.
«من درباره‌ی اون اشتباه کرده بودم.» این تنها چیزی بود که توانستم بگویم و به نظر نمی‌رسید که حق مطلب را ادا کرده باشد.
بابا دستم را گرفت و گفت: «بیا بریم گرتا.»

من اعتراض کردم. اما صدایی را شنیدم که به یک مرد دستور می‌داد تا از بالا وارد تونل ما شود. بی‌آن‌که حرفی بزنم، گذاشتم بابا من را با خودش ببرد.
مأموری که از بالا وارد تونل پشت سر ما شده بود، به ما دستور ایست داد. اما تا آن موقع دیگر آن‌قدر دور شده بودیم که اسلحه‌ی او درست نمی‌توانست ما را نشانه بگیرد. ناگهان او دست از صدا زدن ما برداشت. می‌دانستم چرا. کمی جلوتر، بابا پرچم راه‌راه آلمان غربی را به نشانه‌ی ورود به آن منطقه، توی خاک فرو کرده بود. چند قدم آن طرف‌تر، ما دیگر از زیر دیوار برلین گذشته بودیم. درست است که هنوز از تونل خارج نشده بودیم، اما حالا توی غرب بودیم.
ما به غرب رسیده بودیم.

باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم دارم توی خواب راه می‌روم؛ خوابی که هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست تمام شود.

چند متر جلوتر، ته تونل را دیدم. اولش نور کم‌رنگی را که می‌دیدم با طلوع

آفتاب اشتباه گرفتم؛ اما بعد فهمیدم که نور، مال تیر برقی در آن نزدیکی است. ستاره‌ای توی یک دریا تاریکی.

خروجی تونل از یک قبرستان سر درمی‌آورد که آلونک سرایدارش جلوی دید برج‌های دیده‌بانی را گرفته بود. من از دریچه‌ای که شبیه یک قبر درستش کرده بودند، بیرون آمدم و سپیده‌ی صبح را دیدم. سربازهای آلمان غربی، با تفنگ‌های غلاف‌شده آن‌جا ایستاده بودند و معلوم بود که گرنتزرها دیگر دستشان به ما نمی‌رسید. آن‌ها حتی اجازه نداشتند که یک وجب از این نیمه‌ی شهر، آن‌ورتر بیایند.

ریه‌هایم را از هوای تازه پر کردم. آن‌قدر خسته بودم که حتی نمی‌توانستم بنشینم.

بابا شانه‌ام را فشار داد و رفت تا با خانم مولر حرف بزند. نشنیدم که چه می‌گفتند، اما دیدم که او، بچه‌به‌بغل اشک می‌ریزد. پدر و مادر آنا به طرف او رفتند تا آرامش کنند.

از آن‌جا، چشمم به دیوار برلین افتاد؛ به آن طرفی از دیوار که قبلاً هیچ‌وقت توی شرق ندیده بودم. سطح دیوار پُر بود از دیوارنوشته‌ها و علامت‌هایی که اعتراض به وجود آن را نشان می‌دادند. دیدن این‌که مردم چطور اجازه داشتند که آن‌طور جسورانه و در ملأ عام، نظراتشان را بیان کنند، برایم تکان‌دهنده بود. دومینیک که کنارم ایستاده بود و آرنجش را به شانه‌ام تکیه داده بود، گفت: «هنوز خیلی چیزها هست که باید بهشون عادت کنی.»

زیر لب گفتم: «من که از خدومه.» بعد با انگشت به پهلوی‌ش زدم. این در چهار

سال گذشته، اولین باری بود که می‌توانستم عین خودش، سر به سرش بگذارم. مامان بغلم کرد و بعد همگی به طرف فریتز رفتیم، که یک سرباز غربی داشت به او رسیدگی می‌کرد. لبخند روی صورتش آن‌قدر گل و گُشاد بود که هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که پایش آسیب دیده باشد.

مامان در حالی که یکی‌یکی صورت هرکدام از ما را نوازش می‌کرد، گفت: «شما یه کار غیرممکن کردین. من فقط می‌تونستم بشینم و امیدوار باشم، اما شما سه‌تا بچه، عملیش کردین.»

بعد از آن آن‌ها را بغل کردم و گفتم: «باورم نمی‌شه که اومدی.»
 آن‌ها گفت: «تو باعث شدی به پیتز فکر کنم. به کاری که انتظار داشت بکنیم.»
 بعد لبخندش محو شد و گفت: «ولی از یه چیزی معذرت می‌خوام. من قول داده بودم که تا فردا درباره‌ی تونل چیزی به کسی نگم. ولی هنوز نصف راه خونه رو هم نرفته بودم که تصمیم گرفتم موضوع رو به پدر و مادرم بگم.»
 من محکم‌تر بغلش کردم و گفتم: «می‌توننی هروقت که بخوای بزنی زیر قول‌هایی که به من می‌دی!»

بابا آخر از همه من را بغل کرد. قبلاً هیچ‌وقت گریه‌اش را ندیده بودم، اما حالا داشت به راحتی اشک می‌ریخت و همان‌طور هم لبخند می‌زد. یک لحظه من را از خودش دور کرد تا بتواند بهتر ببیندم. بعد موها و شانه‌هایم را نوازش کرد. می‌دانستم احتمالاً چه شکلی‌ام، کثیف، بی‌رمق و حتی خونی. با این حال او عین یک فرشته به من نگاه می‌کرد. «دختر عزیز من. شجاع و جسور.»
 «خانواده‌ی افسر مولر...»

«اون‌ها حالا بخشی از خانواده‌ی ما هستن.» بعد به همه نگاه کرد، رویش را دوباره به طرف من برگرداند و گفت: «حالا آزادی‌مون رو چه جوری جشن بگیریم؟»

بهبش لبخند زدم و گفتم: «شاید بتونیم یه چند ساعتی بخوابیم. فکر کردم که بعدش هم بریم خواروبار فروشی و یه چیزی بخریم بخوریم.»
بابا بی‌صدا خندید و گفت: «اون وقت تو دلت می‌خواد چی بخری؟»
گفتم: «موز.» از همان روز اول که کندن تونل را شروع کردیم، نقشه‌اش را کشیده بودم.

بابا دوباره بغلم کرد و گفت: «همین امروز برات می‌خرم.»
چند ساعت بعد، نور خورشید را روی صورتم حس کردم. خورشید هیچ‌وقت از غرب طلوع نمی‌کند؛ اما آن روز این اتفاق افتاد. برای من و خانواده‌ام، آن شب تاریک و طولانی دیگر به پایان رسیده بود.